

## دقتر سوم

ای ضیاء الحق حُسام الدین بیار  
 بر گشا گنجینه اسرار را  
 قُوتت از قُوتِ حق می‌زهد  
 این چراغ شمس کو روشن بود  
 ۵ سقف گردون کو چنین دایم بود  
 قُوتِ جبریل از مَطْبِخِ نبود  
 همچنان، این قُوتِ اَبَدالِ حق  
 جسمشان را هم ز نور اِسْرِشته‌اند  
 چون که موصوفی به‌اوصاف جلیل  
 ۱۰ گردد آتش بر تو هم بَرَد و سَلام  
 هر مزاجی را، عناصر مایه است  
 این مزاجت از جهانِ مُنْبَسِطِ  
 ای دریغا عرصه اَفْهَامِ حَلْقِ  
 ای ضیاء الحق به‌حِذْقِ رای تو  
 ۱۵ کوه طور اندر تجلّی حلق یافت  
 صَارَ دَكًّا مِنْهُ وَاَنْشَقَّ الْجَبَلُ  
 لقمه‌بخشی، آید از هر کس به کس  
 حلق بخشد جسم را و روح را  
 این گهی بخشد که اِجْلالی شوی  
 ۲۰ تا نگویی سِرِّ سلطان را به کس  
 گوش آنکس نوشد اسرار جلال  
 حلق بخشد خاک را لطف خدا  
 این سوم دفتر، که سُنَّت شد سه بار  
 در سوم دفتر، بهلِ اَعْذارِ را  
 نه از عُرُوقی کز حرارت می‌جهد  
 نه از فَتیل و پنبه و روغن بود  
 نه از طناب و اُسْتُنّی قایم بود  
 بود از دیدارِ خَلّاقِ وُجُودِ  
 هم ز حق دان، نه از طعام و از طبق  
 تا ز رُوح و از مَلْکِ بگذشته‌اند  
 ز آتَشِ امراضِ بگذر چون خلیل  
 ای عناصر مر مزاجت را غلام  
 وین مزاجت برتر از هر پایه است  
 وصف وحدت را کنون شد مُلْتَقِطِ  
 سخت تنگ آمد، ندارد خَلْقُ حَلْقِ  
 حلق بخشد سنگ را حلّوای تو  
 تا که می نوشید و می را بر نتافت  
 هَلْ رَأَيْتُمْ مِنْ جَبَلٍ رَقْصَ الْجَمَلِ  
 حلق‌بخشی، کار یزدان‌ست و بس  
 حلق بخشد بهر هر عضوت جدا  
 وز دَغا و از دغل خالی شوی  
 تا نریزی قند را پیش مگس  
 کو چو سوسن صدزبان افتاد و لال  
 تا خورد آب و بروید صد گیا

## مثنوی معنوی

باز، خاکی را ببخشد حلق و لب	تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان، گشت زفت	گشت حیوان، لقمه انسان و رفت
باز خاک آمد، شد آکالِ بشر	چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم، دهانشان جمله باز	گر بگویم خوردشان، گردد دراز
برگ‌ها را، برگ از انعام او	دایگان را، دایه لطف عام او
رزق‌ها را، رزق‌ها او می‌دهد	زان که گندم بی غذایی چون زهد؟
نیست شرح این سخن را منتهی	پاره‌ای گفتم، بدانی پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان	باقیان را مُقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش مُنتشر	وان جهان و سالکانش مُستمر
این جهان و عاشقانش منقطع	اهل آن عالم، مخلد، مُجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد	آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصّالحات آمد کریم	رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزاراند یک کس بیش نیست	چون خیالاتی، عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای	غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را	خورد آن چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل	زانک حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را، چون عصا هم حلق داد	تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلق‌هاست	رازقِ حلقِ معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست	که بجزب مایه او را خلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود	آنگهان روزیش اِجلالی شود
شرط، تبدیل مزاج آمد بدان	کز مزاجِ بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل‌خوار شد	زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت	رفت زشتی از رخس چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفلِ شیرآموز را؟	تا به‌نعمت خوش کند پدفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو	برگشاید راه صد پستان برو
زانک پستان شد حجاب آن ضعیف	از هزاران نعمت و خون و رغیف
پس حیات ماست موقوفِ فطام	اندک اندک جهد کن، تمّ الکلام
چون جنین بُد آدمی، بُد خون غذا	از نجس پاکی بُرد مؤمن، کذا

از فطامِ خون، غذااش شیر شد وز فطامِ شیر، لقمه‌گیر شد  
 وز فطامِ لقمه، لقمانی شود طالبِ اِشکارِ پنهانی شود  
 گر جنین را کس بگفتی در رَحِمِ هست بیرونِ عالمی بس منتظم  
 یک زمینی، خرمی، با عرض و طول اندرو صد نعمت و چندین اُکول  
 کوه‌ها و بحر‌ها و دشت‌ها بوستان‌ها باغ‌ها و کشت‌ها  
 آسمانی بس بلند و پُر ضیا آفتاب و ماهتاب و صد سُهّا  
 از جنوب و از شمال و از دَبور باغ‌ها دارد عروسی‌ها و سور  
 در صفت ناید عجایب‌های آن تو درین ظلمت چهای در امتحان؟  
 خون خوری در چارمیخِ تنگنا در میان حبس و آنجاس و عَنَا  
 او بحکم حال خود مُنکر بُدی زین رسالت، معرِض و کافر شدی  
 کین محال‌ست و فریب‌ست و غرور زان که تصویری ندارد وَهم کور  
 جنس چیزی چون ندید ادراک او نشنود ادراک منکرناک او  
 همچنان که خلق عام، اندر جهان زان جهان، ابدال می‌گویندشان  
 کین جهان چاهی‌ست بس تاریک و تنگ هست بیرونِ عالمی بی بو و رنگ  
 هیچ در گوش کسی زیشان، نرفت کین طمع آمد حجابِ ژرف و زَفَت  
 گوش را بندد طمع، از استماع چشم را بندد غرض، از اَطْلَاع  
 همچنان که آن جنین را طمع خون کان غذای اوست در اوطان دون  
 از حدیث این جهان محبوب کرد غیر خون، او می‌داند چاشت خورد

### قصه خورندگان پیل بچه از حرص، و ترک نصیحت ناصح

آن شنیدی تو؟ که در هندوستان دید دانایی گروهی دوستان  
 گرسنه مانده شده بی‌برگ و عور می‌رسیدند از سفر از راه دور  
 مهرِ دانایی‌ش جوشید و بگفت خوش سلامیشان و چون گُلبن شکفت  
 گفت دانم کز تَجوُّع وز خلا جمع آمد رنجتان زین کربلا  
 لیک، الله الله ای قوم جلیل تا نباشد خوردتان فرزند پیل  
 پیل هست، این سو که اکنون می‌روید پیل‌زاده مشکرید و بشنوید  
 پیل‌بچگانند اندر راهتان صید ایشان هست بس دلخواهتان

بس ضعیف‌اند و لطیف و بس سمین  
 از پی فرزند، صد فرسنگ راه  
 آتش و دود آید از خرطوم او  
 اولیا اطفال حق‌اند ای پسر  
 غایبی، مندیش از نقصانشان ۸۰  
 گفت اطفال من‌اند این اولیا  
 از برای امتحان، خوار و یتیم  
 پشت‌دار جمله، عصمت‌های من  
 هان و هان این دل‌پوشانِ من‌اند  
 ورنه کی کردی به یک چوبی هنر ۸۵  
 ورنه کی کردی به یک نفرینِ بد  
 بر نكندی یک دعای لوطِ راد  
 گشت شهرستان چون فردوسشان  
 سوی شامست این نشان و این خیر  
 صد هزاران ز انبیای حق‌پرست ۹۰  
 گر بگویم وین بیان افزون شود  
 خون شود گه‌ها و باز آن بفسرد  
 طُرفه کوری دوربین تیزچشم  
 مو بمو بیند ز صرفه حرصِ انس  
 رقص آنجا کن که خود را بشکنی ۹۵  
 رقص و جولان بر سر میدان کنند  
 چون رهند از دست خود دستی زنند  
 مطربانشان از درون دف می‌زنند  
 تو نبینی، لیک بهر گوششان  
 تو نبینی برگ‌ها را کف زدن ۱۰۰  
 گوشِ سر بر بند از هزل و دروغ  
 سر کَشَد گوش محمد در سخن  
 سر به سر گوش‌ست و چشم است این نبی  
 لیک مادر هست طالب در کمین  
 او بگردد در حنین و آه آه  
 الحذر زان کودک مرحوم او  
 غایبی و حاضری بس با خبر  
 کو، کَشَد کین از برای جانشان  
 در غریبی فرد از کار و کیا  
 لیک اندر سر، منم یار و ندیم  
 گویا هستند خود اجزای من  
 صد هزار اندر هزار، و یک تن‌اند  
 موسیقی فرعون را زیر و زبر؟  
 نوح، شرق و غرب را غرقاب خود؟  
 جمله شهرستانشان را، بی مراد  
 دجله آب سیه، رو بین نشان  
 در ره قُدش بینی در گذر  
 خود بهر قرنی سیاست‌ها بُدست  
 خود جگر چه بود که گه‌ها خون شود  
 تو نبینی خون شدن، کوری و رد  
 لیک از اُستر نبیند غیر پشم  
 رقص بی مقصود دارد همچو خرس  
 پنبه را از ریش شهوت بر کنی  
 رقص اندر خون خود مردان کنند  
 چون جهند از نقص خود رقصی کنند  
 بحرها در شورشان کف می‌زنند  
 برگ‌ها بر شاخ‌ها هم کف‌زنان  
 گوش دل باید، نه این گوش بدن  
 تا ببینی شهر جانِ با فروغ  
 کش بگوید در نبی حق هُو اُذن  
 تازه زو ما، مُرضع‌ست او، ما صبی

این سخن پایان ندارد، باز ران سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیه قصه متعرضان پیل بچکان

- ۱۰۵ هر دهان را، پیل بویی می‌کند گردِ معده هر بشر بر می‌تند  
تا کجا یابد کباب پور خویش تا نماید انتقام و زور خویش  
گوشت‌های بندگان حق خوری غیبت ایشان کنی کیفر بری  
هان که بویای دهانتان خالقست کی برد جان غیر آن کو صادقست  
وای آن افسوسی کش بوی‌گیر باشد اندر گور، مُنکر یا نکیر
- ۱۱۰ نه دهان دزدیدن امکان، زان مهان نه دهان خوش کردن از دارودهان  
آب و روغن نیست مر روپوش را راه حیلست نیست عقل و هوش را  
چند کوبد زخم‌های گُرشان بر سر هر ژاژخا و مُرزشان  
گُرزِ عزرائیل را بنگر اثر گر نبینی چوب و آهن در صُور  
هم بصورت می‌نماید گه گهی زان همان رنجور باشد آگهی
- ۱۱۵ گوید آن رنجور ای یاران من چیست این شمشیر بر ساران من؟  
ما نمی‌بینیم، باشد این خیال چه خیالست این؟ که این هست ارتحال  
چه خیالست این که این چرخ نگون از نهیب این، خیالی شد کنون  
گُرها و تیغ‌ها محسوس شد پیش بیمار و سرش منکوس شد  
او همی‌بیند که آن از بهر اوست چشم دشمن بسته زان، و چشم دوست  
۱۲۰ حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد چشم او روشن، گه خون‌ریز شد  
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او از نتیجه کبر او و خشم او  
سر بُریدن واجب آید مرغ را کو بغیر وقت جنباند دَرا  
هر زمان نزعیست جزو جانت را بنگر اندر نزع جان ایمانت را  
عُمر تو مانند همیانِ زرست روز و شب مانند دینار اشمرست
- ۱۲۵ می‌شمارد، می‌دهد زر بی وقوف تا که خالی گردد و آید خسوف  
گر ز گه بستانی و ننهی بجای اندر آید کوه زان دادن ز پای  
پس بنه بر جای، هر دم را عوض تا ز وَاسْجُدِ وَاقْتَرَبِ یابی غرض  
در تمامی کارها چندین مکوش جز به کاری که بود در دین، مکوش

عاقبت، تو رفت خواهی ناتمام کارهات ابتر و نان تو خام  
 ۱۳۰ وان عمارت کردنِ گور و لحد نه به سنگست و به چوب، و نه لُبد  
 بلک خود را در صفا گوری کنی در مَنیِّ او، کنی دفنِ مَنی  
 خاک او گردی و مدفونِ غمش تا دَمَت یابد مددها از دَمَش  
 گورخانه و قُبَّه‌ها و کنگره نبود از اصحاب معنی آن، سره  
 بنگر اکنون زنده اطلس‌پوش را هیچ اطلس دست گیرد هوش را؟  
 ۱۳۵ در عذاب مُنکَرست آن جان او گَزْدُمِ غم در دل غمدان او  
 از برون بر ظاهرش نقش و نگار وز درون ز اندیشه‌ها او زار زار  
 و آن یکی بینی در آن دلِق کهن چون نبات اندیشه و شکر سخن

### بازگشتن به حکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من تا دل و جانان نگرده ممتحن  
 ۱۴۰ با گیاه و برگ‌ها قانع شوید در شکار پیل‌بچگان کم روید  
 من برون کردم ز گردن وامِ نُصَح جز سعادت کی بود انجامِ نُصَح؟  
 من به تبلیغ رسالت آمدم تا رهانم مر شما را از نَدَم  
 هین مبادا که طمَع رهتان زند طمَعِ برگ از بیخ‌هاتان بر کند  
 این بگفت و خیربادی کرد و رفت گشت قحط و جوعشان در راه زَفَت  
 ناگهان دیدند سوی جاده‌ای پورِ پیلی، فربهی، نو زاده‌ای  
 ۱۴۵ اندر افتادند چون گرگان مست پاک خوردندش، فرو شُستند دست  
 آن یکی همره، نخورد و پند داد که حدیث آن فقیرش بود یاد  
 از کبابش مانع آمد آن سخن بخت نو بخشد ترا عقل کهن  
 پس بیفتادند و خُفتند آن همه وان گرسنه چون شبان اندر رمه  
 دید پیلی سهمناکی می‌رسید اَوَّلَا آمد، سوی حارس دوید  
 ۱۵۰ بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار هیچ بویی زو نیامد ناگوار  
 چند باری گرد او گشت و برفت مر ورا نازد آن شه‌پیلِ زَفَت  
 مر لب هر خُفته‌ای را بوی کرد بوی می‌آمد ورا زان خُفته مرد  
 از کباب پیل‌زاده خورده بود بر درانید و بگُشتش پیل زود

در زمان او یک بیک را زان گروه  
 بر هوا انداخت هر یک را گزاف ۱۵۵  
 ای خورنده خون خلق از راه بُرد  
 مال ایشان، خون ایشان دان یقین  
 مادر آن پیل‌بچگان کین کشد  
 پیل‌بچه می‌خوری ای پاره‌خوار  
 بوی رسوا کرد مکر اندیش را ۱۶۰  
 آنک یابد بوی حق را از یمن  
 مصطفی چون بُرد بوی از راه دور  
 هم بیابد لیک پوشاند ز ما  
 تو همی‌خُسپی، و بوی آن حرام  
 همره انفاس زشت می‌شود ۱۶۵  
 بوی کبر و بوی حرص و بوی آز  
 گر خوری سوگند من کی خورده‌ام؟  
 آن دم سوگند غمازی کند  
 پس دعاها رد شود از بوی آن  
 اِحْسُوا آید جواب آن دُعا ۱۷۰  
 گر حدیث کثر بود معنیت راست  
 آن کثری لفظ مقبول خداست

میان آن که خطایِ مُجَان به‌ترست از صوابِ بیکانگان بر محبوب

آن بِلَالِ صِدْق در بانگ نماز  
 تا بگفتند ای پیامبر نیست راست  
 ای نبی و ای رسولِ کردگار!  
 عیب باشد اولِ دین و صلاح ۱۷۵  
 خشمِ پیغامبر بجوشید و بگفت  
 کایِ خسان! نزد خدا هَی بِلَال  
 وا مشورانید، تا من رازتان  
 حَیَّ را هَیّ همی‌خواند از نیاز  
 این خطا، اکنون که آغاز بناست  
 یک مؤذّن کو بود افصح، بیار  
 لحن خواندن لفظِ حَی عَلْ فَلَاح  
 یک دو رمزی از عنایاتِ نهفت  
 بهتر از صد حَیّ و حَیّ و قیل و قال  
 وا نگویم آخر و آغازتان

گر نداری تو دمِ خوش در دُعا رو دُعا می‌خواه زِ اِخوان صفا

امر حق به موسی علیه السلام که مرا به دهانی خوان کی بدان دهان گناه نکرده ای

گفت ای موسی ز من می‌جو پناه با دهانی که نکردی تو گناه ۱۸۰  
گفت موسی من ندارم آن دهان گفت ما را از دهان غیر خون  
از دهان غیر کی کردی گناه از دهان غیر بر خون کای اله  
آنچنان کن که دهان‌ها مر ترا در شب و در روزها آرد دعا  
از دهانی که نکردستی گناه و آن دهان غیر باشد، عذر خواه  
یا دهان خویشتن را پاک کن روح خود را چابک و چالاک کن ۱۸۵  
ذکر حق پاک‌ست، چون پاکی رسید رخت بر بندد برون آید پلید  
می‌گریزد ضدّها از ضدّها شب گریزد، چون بر افروزد ضیا  
چون در آید نام پاک اندر دهان نه پلیدی ماند و نه اندهان

میان آن که اسد گفتن نیازمند عین لیک گفتن حق است

آن یکی الله می‌گفتی شبی تا که شیرین می‌شد از ذکرش لیبی ۱۹۰  
گفت شیطان آخر ای بسیارگو این همه الله را لبیک کو  
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت چند الله می‌زنی با روی سخت؟  
او شکسته دل شد و بنهاد سر دید در خواب او خضر را در خضر  
گفت هین از ذکر چون وا مانده‌ای چون پشیمانی از آن کیش خوانده‌ای؟  
گفت لبیکم نمی‌آید جواب زان همی‌ترسم که باشم ردّ باب  
گفت آن الله تو لبیک ماست و آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست ۱۹۵  
حیله‌ها و چاره‌جویی‌های تو جذب ما بود، و گشاد این پای تو  
ترس و عشق تو کمند لطف ماست زیر هر یا ربّ تو لبیک‌هاست  
جان جاهل زین دعا جز دور نیست زانک یا رب گفتنش دستور نیست  
بر دهان و بر دلش قُفلست و بند تا ننالد با خدا وقت گزند  
داد مر فرعون را صد مُلک و مال تا بکرد او دعوی عزّ و جلال ۲۰۰



در همه عمرش ندید او درد سر  
 داد او را جمله مُلکِ این جهان  
 درد آمد بهتر از مُلکِ جهان  
 خواندن بی درد از افسردگی‌ست  
 آن کشیدن زیر لب آواز را ۲۰۵  
 آن شده آواز صافی و حزین  
 ناله سگ در رهش بی جذبه نیست  
 چون سگ کهفی که از مردار رست  
 تا قیامت می‌خورد او پیش غار  
 ای بسا سگ‌پوست کو را نام نیست ۲۱۰  
 جان بده از بهر این جام ای پسر  
 صبر کردن بهر این نبود حَرَج  
 زین کمین بی صبر و حزمی کس نرست  
 حزم کن از خورد، کین زهرین گیاست  
 کاه باشد کو به هر بادی جهد ۲۱۵  
 هر طرف، غولی همی‌خواند ترا  
 ره نمایم، هم‌رهت باشم، رفیق  
 نه قُلاوزست و نه ره داند او  
 حزم، این باشد که نفریبد ترا  
 که نه چَرَبِش دارد و نه نوش او ۲۲۰  
 که بیا مهمان ما ای روشنی  
 حزم آن باشد که گویی تُخمه‌ام  
 یا سَرَمِ دَرَدست، دَرَدِ سَرِ بَبر  
 زانک یک نوشت دهد با نیش‌ها  
 زر اگر پنجاه، اگر شصت دهد ۲۲۵  
 گر دهد، خود کی دهد آن پُر حَیل  
 زَغَرِغِ آن، عقل و مَغزت را بَرَد  
 یار تو خُرَجینِ تست و کیسه‌ات  
 تا ننالد سوی حق آن بدگهر  
 حق ندادش درد و رنج و اندهان  
 تا بخوانی مر خدا را در نهان  
 خواندن با درد از دل‌بُردگی‌ست  
 یاد کردن مبدا و آغاز را  
 ای خدا وی مستغاث و ای مُعین  
 زانک هر راغب اسیر ره‌زنی‌ست  
 بر سر خوان شه‌شاهان نشست  
 آب رحمت، عارفانه، بی تَغار  
 لیک اندر پرده بی آن جام نیست  
 بی جهد و صبر، کی باشد ظفر؟  
 صبر کن کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الفَرَجِ  
 حزم را خود صبر آمد پا و دست  
 حزم کردن زور و نور انبیاست  
 کوه کی مر باد را وزنی نهد؟  
 کای برادر راه خواهی؟ هین بیا  
 من قُلاووزم درین راهِ دقیق  
 یوسفا کم رَوُ سوی آن گرگ‌خو  
 چرب و نوش و دامهای این سَرا  
 سحر خواند می‌دمد در گوش او  
 خانه آن تست و تو آنِ منی  
 یا سقیم، خسته این دَخمه‌ام  
 یا مرا خواندست آن خالو پسر  
 که بکارد در تو نوشش ریش‌ها  
 ماهیا او گوشت در شستت دهد  
 جوزِ پوسیدست گفتارِ دغل  
 صد هزاران عقل را یک نشمرد  
 گر تو رامینی، مجو جز وِسه‌ات

۲۳۰ ویسه و معشوق تو هم ذاتِ تست  
 حزم آن باشد که چون دعوت کنند  
 تو نجویی مست و خواهان مند  
 دعوت ایشان صغیرِ مرغ دان  
 که کند صیادِ در مکن نهان  
 می‌کند این بانگ و آواز و حنین  
 مرغ مرده پیش بنهاده که این  
 جمع آید، بر دردشان پوست، او  
 مرغ، پندارد که جنس اوست، او  
 تا نگردد گیجِ آن دانه و مَلَق  
 جز مگر مرغی که حزمش داد حق  
 بشنو این افسانه را در شرح این  
 هست بی حزمی پشیمانی یقین  
 ۲۳۵

فریفتن روستایی شهری را و بدعوت خواندن بلاب و الحاح بسیار

۲۴۰ ای برادر بود اندر ما مضی  
 روستایی چون سوی شهر آمدی  
 خَرگه اندر کوی آن شهری زدی  
 دو مه و سه ماه مهمانش بُدی  
 بر دکان او و بر خوانش بُدی  
 هر حوایج را که بودش آن زمان  
 رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو  
 کین زمانِ گلشن‌ست و نوبهار  
 الله الله جمله فرزندان بیار  
 یا به تابستان بیا وقت ثمر  
 تا ببندم خدمت را من کمر  
 در ده ما باش سه ماه و چهار  
 خیل و فرزندان و قومت را بیار  
 کشت‌زار و لاله دلکش بود  
 که بهاران خِطّه ده خوش بود  
 تا بر آمد بعدِ وعده هشت سال  
 وعده دادی شهری او را دفع حال  
 عزم خواهی کرد؟ کامد ماه دی  
 او بهر سالی همی‌گفتی که کی  
 از فلان خطه بیامد میهمان  
 او بهانه ساختی کامسال‌مان  
 از مُهمّات، آن طرف خواهم دوید  
 سال دیگر گر، توام و رهید  
 بهر فرزندان تو، ای اهلِ برّ  
 گفت هستند آن عیالم منتظر  
 تا مقیم قُبّه شهری شدی  
 باز هر سالی چو لکلک، آمدی  
 خرج او کردی، گشادی بال خویش  
 خوان نهادش بامدادان و شبان  
 آخرین کرت سه ماه آن پهلوان  
 از خجالت باز گفت او خواجه را  
 چند وعده؟ چند بفریبی مرا؟  
 ۲۴۵  
 ۲۵۰

- گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست  
 آدمی چون کشتی است و بادبان ۲۵۵
- باز سوگندان بدادش کای کریم  
 دست او بگرفت سه کرت بعهد  
 بعد ده سال و بهر سالی چنین  
 کودکان خواجه گفتند ای پدر
- حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای ۲۶۰  
 او همی خواهد که بعضی حق آن  
 بس وصیت کرد ما را او نهان  
 گفت حقست این، ولی ای سیبویه
- دوستی تخم دم آخر بود  
 صحبتی باشد چو شمشیر قطع ۲۶۵  
 صحبتی باشد چو فصل نوبهار  
 حزم آن باشد که ظن بد بری
- حزم سؤ الظن گفتست آن رسول  
 روی صحرا هست هموار و فراخ  
 آن بُز کوهی دود که دام کو؟ ۲۷۰  
 آنک می‌گفتی که کو اینک ببین  
 بی کمین و دام و صیاد، ای عیار  
 آنک گستاخ آمدند اندر زمین  
 چون به گورستان روی ای مرتضا
- تا بظاهر بینی آن مستان کور ۲۷۵  
 چشم اگر داری تو، کورانه میا  
 آن عصای حزم و استدلال را  
 و عصای حزم و استدلال نیست  
 گام زان سان نه، که نابینا نهد  
 لرز لرزان و بترس و احتیاط ۲۸۰  
 ای ز دودی جسته در ناری شده
- لیک هر تحویل اندر حکم هوست  
 تا کی آرد باد را آن بادران؟  
 گیر فرزندان بیا بنگر نعیم  
 کالله الله زو بیا، بنمای جهد  
 لابه‌ها و وعده‌های شکرین  
 ماه و ابر و سایه هم دارد سفر  
 رنج‌ها در کار او بس بُرده‌ای  
 وا گزارد، چون شوی تو میهمان  
 که کشیدش سوی ده لابه‌کنان  
 اتَّقِ مِنْ شَرِّ مَنْ أَحْسَنَتْ إِلَيْهِ  
 ترسم از وحشت که آن فاسد شود  
 همچو دی در بوستان و در زُروع  
 زو عمارت‌ها و دخل بی‌شمار  
 تا گریزی و شوی از بد، بری  
 هر قدم را دام می‌دان ای فضول  
 هر قدم دامی‌ست، کم ران اوستاخ  
 چون بتازد، دامش افتد در گلو  
 دشت می‌دید، نمی‌دید کمین  
 دُنبه کی باشد میان کشت‌زار؟  
 استخوان و کله‌هاشان را ببین  
 استخوانشان را بپرس از ما مضمی  
 چون فرو رفتند در چاه غرور  
 و نداری چشم دست آور عصا  
 چون نداری دید، می‌کن پیشوا  
 بی عصاکش بر سر هر ره مه‌ایست  
 تا که پا از چاه و از سگ وا رهد  
 می‌نهد پا تا نیفتد در خُباط  
 لُقمه جُسته، لُقمه ماری شده

قصه اهل سبا و طاعنی کردن نعمت ایشان را، و در رسیدن  
شومی طغیان و کفران در ایشان، و بیان فضیلت شکر و وفا

تو نخواندی قصه اهل سبا	یا بخواندی و ندیدی جز صدا	۲۸۵
از صدا آن کوه خود آگاه نیست	سوی معنی هوش که راه نیست	
او همی بانگی کند بی گوش و هوش	چون خمش کردی تو او هم شد خموش	
داد حق اهل سبا را بس فراغ	صد هزاران قصر و ایوانها و باغ	
شکر آن نگزاردند آن بد رگان	در وفا بودند کمتر از سگان	
مر سگی را، لقمه نانی ز در	چون رسد، بر در همی بندد کمر	
پاسبان و حارس در می شود	گرچه بر وی جور و سختی می رود	
هم بر آن در باشدش باش و قرار	کفر دارد کرد گیری اختیار	
ور سگی آید غریبی، روز و شب	آن سگانش می کنند آن دم ادب	۲۹۰
که برو آنجا که اول منزلست	حق آن نعمت گروگان دلست	
می گزندش که برو بر جای خویش	حق آن نعمت فرو مگذار بیش	
از در دل و اهل دل آب حیات	چند نوشیدی و وا شد چشمهات	
بس غذای سکر و وجد و بی خودی	از در اهل دلان بر جان زدی	
باز این در را رها کردی ز حرص؟	گرد هر دکان همی گردی ز حرص	۲۹۵
بر در آن منعمان چرب دیگ	می دوی بهر ثرید مردریگ	
چربش اینجا دان که جان فربه شود	کار ناو امید اینجا به شود	

جمع آمدن اهل آفت هر صبحی برد صومعه عیسی علیه السلام جهت طلب شفا به دعای او

صومعه عیسی ست خوان اهل دل	هان و هان ای مبتلا این در مهل	۳۰۰
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق	از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق	
بر در آن صومعه عیسی صباح	تا به دم، اوشان رهاند از جناح	
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش	چاشته که بیرون شدی آن خوبکیش	
جووق جوقی مبتلا دیدی نزار	شسته بر در در امید و انتظار	

گفتی ای اصحاب آفت از خدا  
 هین روان گردید بی رنج و عنا  
 ۳۰۵ جملگان چون اشتران بسته‌پای  
 خوش دوان و شادمانه سوی خان  
 آزمودی تو بسی آفات خویش  
 چند آن لنگی تو رهوار شد  
 ای مغفل رشته‌ای بر پای بند  
 ۳۱۰ ناسپاسی و فراموشی تو  
 لاجرم آن راه بر تو بسته شد  
 زودشان در یاب و استغفار کن  
 تا گلستانشان سوی تو بشکفت  
 هم بر آن در گرد، کم از سگ مباش  
 ۳۱۵ چون سگان هم مر سگان را ناصح‌اند  
 آن در اول که خوردی استخوان  
 می‌گزندش تا ز ادب آنجا رود  
 می‌گزندش کای سگ طاغی برو  
 بر همان در همچو حلقه بسته باش  
 ۳۲۰ صورت نقض وفای ما مباش  
 مر سگان را چون وفا آمد شعار  
 بی‌وفایی چون سگان را عار بود  
 حق تعالی، فخر آورد از وفا  
 بی‌وفایی دان، وفا با رد حق  
 ۳۲۵ حق مادر بعد از آن شد، کان کریم  
 صورتی کردت درون جسم او  
 همچو جزو متصل دید او ترا  
 حق هزاران صنعت و فن ساخته‌ست  
 پس حق حق سابق از مادر بود  
 ۳۳۰ آنک مادر آفرید و ضرع و شیر  
 با پدر کردش قرین، آن خود مگیر

مثنوی معنوی

ای خداوند، ای قدیم احسان تو  
 تو بفرمودی که حق را یاد کن  
 یاد کن لطفی که کردم آن صُبح  
 پیله بابایانتان را آن زمان  
 ۳۳۵ آبِ آتش خو زمین بگرفته بود  
 حفظ کردم من، نکردم ردتان  
 چون شدی سر، پشت پایت چون زخم؟  
 چون فدای بی‌وفایان می‌شوی؟  
 من ز سهو و بی‌وفایی‌ها بری  
 ۳۴۰ این گمان بد بر آنجا بر که تو  
 بس گرفتی یار و همراهانِ زفت  
 یار نیکت رفت بر چرخ برین  
 تو بماندی در میانه آنچنان  
 دامن او گیر، ای یار دلیر  
 ۳۴۵ نه چو عیسی سوی گردون بر شود  
 با تو باشد در مکان، و بی‌مکان  
 او بر آرد از کدورت‌ها صفا  
 چون جفا آری فرستد گوشمال  
 چون تو وردی ترک کردی در روش  
 ۳۵۰ آن ادب کردن بود یعنی مکن  
 پیش از آن کین قبض زنجیری شود  
 رنج معقولت شود محسوس و فاش  
 در معاصی قبض‌ها دلگیر شد  
 نَعَطٍ مِّنْ أَعْرَضَ هُنَا عَنْ ذِكْرِنَا  
 ۳۵۵ دزد چون مالِ کسان را می‌برد  
 او همی‌گوید عجب! این قبض چیست؟  
 چون بدین قبض التفاتی کم کند  
 قبض دل قبضِ عَوَان شد لاجرم

آن که دانم، وانک نه هم آن تو  
 زانک حقّ من نمی‌گردد کهن  
 با شما از حفظ در کشتی نوح  
 دادم از طوفان و از موجش امان  
 موج او مر اوج گُهِ را می‌ربود  
 در وجود جَدِّ جَدِّ جَدَّتَانِ  
 کارگاهِ خویش ضایع چون کنم؟  
 از گمانِ بد بدان سو می‌روی  
 سوی من آیی گمانِ بد بری؟  
 می‌شوی در پیش همچون خود دوتو  
 گر ترا پرسم که کو؟ گویی که زفت  
 یار فسقت رفت در قعر زمین  
 بی‌مدد، چون آتشی از کاروان  
 کو مُنَزّه باشد از بالا و زیر  
 نه چو قارون در زمین اندر رود  
 چون بمانی از سَرا و از دکان  
 مر جفا‌های ترا گیرد وفا  
 تا ز نقصان وا روی سوی کمال  
 بر تو قبضی آید از رنج و تَبَش  
 هیچ تحویلی از آن عهد کهن  
 این که دلگیری‌ست، پاگیری شود  
 تا نگیری این اشارت را به‌لاش  
 قبض‌ها بعد از اجل زنجیر شد  
 عَيْشَةً ضَنْكَا وَ نَجْزِي بِالْعَمِي  
 قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد  
 قبض آن مظلوم کز شَرّت گریست  
 بادِ اِصْرَارِ آتَشش را دم کند  
 گشت محسوس آن معانی، زد علم

۳۶۰ غُصَّهَا زندان شدست و چارمیخ غُصَّه بیخ‌ست، و بروید شاخ بیخ  
 بیخ پنهان بود، هم شد آشکار قبض و بسط اندرون بیخی شمار  
 چون که بیخ بد بود، زودش بزنی تا نروید زشت‌خاری در چمن  
 قبض دیدی، چاره آن قبض کن زانک سرها جمله می‌روید ز بُن  
 بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون بر آید میوه، با اصحاب ده

باقی قصه اهل سبأ

۳۶۵ آن سبأ ز اهل صبا بودند و خام کارشان کفران نعمت با کرام  
 باشد آن کفران نعمت در مثال که کنی با مُحسن خود تو جدال  
 که نمی‌باید مرا این نیکوی من برنجم زین، چه رنجم می‌شوی؟  
 لطف کن، این نیکوی را دور کن من نخواهم چشم، زودم کور کن  
 پس سبأ گفتند بَاعِدْ بَيْنَنَا شَيْنُنَا خَيْرٌ لَنَا، خُذْ زَيْنُنَا  
 ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ نه زنان خوب و نه امن و فراغ  
 ۳۷۰ شهرها نزدیک همدیگر بد است آن بیابان‌ست خوش، کانجا ددست  
 يَطْلُبُ الْإِنْسَانَ فِي الصَّيْفِ الشِّتَا فَإِذَا جَاءَ الشِّتَا، أَنْكَرَ ذَا  
 فَهَوَ لَا يَرْضَى بِحَالٍ أَبَدًا لَا بِضَيْقٍ لَا بِعَيْشٍ رَغَدًا  
 قَتَلَ الْإِنْسَانَ مَا أَكْفَرَهُ كَلَّمَا نَالَ هُدًى أَنْكَرَهُ  
 نفس، زین سانست زان شد کُشتنی اَقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ گفت آن سنی  
 ۳۷۵ خار سه‌سویه‌ست، هر چون کِش نهی در خَلَد، وز زخم او تو کی جهی؟  
 آتش ترک هوا در خار زن دست اندر یار نیکوکار زن  
 چون ز حد بردند اصحاب سبأ که بپیش ما وَا بِه از صبا  
 ناصحان‌شان در نصیحت آمدند از فسوق و کُفر مانع می‌شدند  
 قصد خون ناصحان می‌داشتند تخم فسق و کافری می‌کاشتند  
 ۳۸۰ چون قضا آید، شود تنگ این جهان از قضا حَلُوا شود رنج دهان  
 گفت إِذَا جَاءَ الْقَضَا ضَاقَ الْفَضَا تُحَجَّبُ الْأَبْصَارُ اذ جَاءَ الْقَضَا  
 چشم بسته می‌شود وقت قضا تا نبیند چشم کحل چشم را  
 مکر آن فارس چو انگیزید گرد آن غُبارت ز اِسْتِغَاثِ دور کرد

- سویِ فارسِ رو مرو سوی غبار  
گفت حق آن را که این گرگش بخورد  
ورنه بر تو کوبد آن مکرِ سوار  
او نمی‌دانست گردِ گرگ را؟  
دید گردِ گرگ، چون زاری نکرد  
گوسفندان بویِ گرگِ با گزند  
می‌بدانند و بهر سو می‌خزند  
می‌بداند، ترک می‌گوید چرا  
مغزِ حیوانات، بوی شیر را  
بوی شیرِ خشم دیدی؟ باز گرد  
با مناجات و حذر انباز گرد  
گرگِ محنت بعدِ گرد آمد سترگ  
که ز چوپانِ خرد بستند چشم  
خاک غم در چشم چوپان می‌زدند  
چون تبع گردیم؟ هر یک سروریم  
هیزم ناریم و آنِ عار نه  
بانگِ شومی بر دمنشان کرد، زاغ  
در چه افتادند و می‌گفتند آه  
آنچه می‌کردند، یک یک یافتند  
چون اسیری بسته اندر کوی تو  
پر و بالش را به صد جا خسته‌ای  
که کشی او را، به کهدان آوری؟  
نیست او را جز لقاء الله قوت  
می‌کند از تو شکایت با خدا  
گودش نک، وقت آمد، صبر کن  
داد کی دهد جز خدای دادگر؟  
در فراق روی تو یا ربنا  
صالحم، افتاده در حبسِ ثمود  
یا بگش یا باز خوانم یا بیا  
می‌گود یا لیتنی کنتُ تُراب  
چون بود بی تو، کسی کان توست  
لیک بشنو، صبر آر و صبر به  
من همی‌کوشم پی تو، تو مکوش
- ۳۸۵  
۳۹۰  
۳۹۵  
۴۰۰  
۴۰۵  
۴۱۰



بقیه داستان رفتن خواجه به دعوت روستایی سوی ده

- ۴۱۵ شد ز حد هین باز گرد ای یارِ گرد  
قصه اهل سبّا یک گوشه نه  
روستایی در تملّق شیوه کرد  
از پیام اندر پیام او خیره شد  
هم ازینجا کودکش در پسند  
همچو یوسف، کیش ز تقدیر عجب  
آن نه بازی، بلک جانبازیست آن  
هرچه از یارت جدا اندازد آن  
گر بود آن سودِ صد در صد مگیر  
این شنو که چند یزدان زجر کرد  
زانک بر بانگِ دُهل در سال تنگ  
تا نباید دیگران ارزان خزند  
ماند پیغامبر بخلوت در نماز  
گفت طبل و لهو و بازرگانی  
قد فَضَضْتُمْ نَحْوَ قَمَحٍ هَائِمًا  
بهر گندم تخم باطل کاشتید  
صُحبت او خَيْرٌ مِنْ لَهْوَسْت و مال  
خود، نشد حرص شما را این یقین  
آنک گندم را ز خود روزی دهد  
از پی گندم، جدا گشتی از آن
- روستایی خواجه را، بین خانه بُرد  
آن بگو کان خواجه چون آمد به ده؟  
تا که حزمِ خواجه را کالیوه کرد  
تا زلالِ حزمِ خواجه تیره شد  
نَزَع و نَلَعَبُ بشادی میزدند  
نَزَع و نَلَعَبُ ببرد از ظِلِّ آب  
حیله و مکر و دغاسازیست آن  
مشنو آن را، کان زیان دارد، زیان  
بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر  
گفت اصحابِ نبی را گرم و سرد  
جمعه را کردند باطل بی درنگ  
زان جَلَب صرفه ز ما ایشان برند  
با دو سه درویش ثابت، پُر نیاز  
چونتان بُرید از ربانی  
ثُمَّ خَلَيْتُمْ نَبِيًّا قائماً  
و آن رسول حق را بگذاشتید  
بین کرا بگذاشتی؟ چشمی بمال  
که منم رزاق و خیرُ الرّازقین  
کی تَوَكَّلْهات را ضایع نهد  
که فرستادست گندم ز آسمان

دعوتِ بازبطان را از آب به صحرا

باز گوید بطّ را کز آب خیز  
بط عاقل گویدش ای باز دور  
دیو چون باز آمد ای بطّان شتاب  
تا ببینی دشتها را قندریز  
آب ما را حصن و امنست و سرور  
هین به بیرون کم روید از حصن آب

- ۴۳۵ باز را گویند رَوُ رَوُ، باز گرد  
 ما بری از دعوت، دعوت ترا  
 حصن ما را، قند و قندستان ترا  
 چونک جان باشد نیاید لوت کَم  
 خواجه حازم بسی عذر آورید  
 ۴۴۰ گفت این دم کارها دارم مُهم  
 شاه، کارِ نازکم فرموده است  
 من نیارم ترکِ امرِ شاه کرد  
 هر صباح و هر مَسا سرهنگ خاص  
 تو روا داری که آیم سوی ده  
 ۴۴۵ بعد از آن درمان خشمش چون کنم؟  
 زین نمط او صد بهانه باز گفت  
 گر شود ذراتِ عالم حیل‌پیچ  
 چون گریزد این زمین از آسمان؟  
 هرچه آید ز آسمان سوی زمین  
 ۴۵۰ آتش ار خورشید می‌بارد برو  
 و هر همی طوفان کند باران برو  
 او شده تسلیم او، ایوب‌وار  
 ای که جزو این زمینی سر مکش  
 چون خَلَقْنَاکُمْ شنودی من تُراب  
 ۴۵۵ بین که اندر خاک تخمی کاشتم  
 حمله دیگر، تو خاکی پیشه گیر  
 آب از بالا به پستی در رود  
 گندم از بالا بزیر خاک شد  
 دانه هر میوه آمد در زمین  
 ۴۶۰ اصل نعمت‌ها ز گردون، تا بخاک  
 از تواضع چون ز گردون شد بزیر  
 پس، صفات آدمی شد آن جماد  
 بر فراز عرش پیران گشت شاد

۴۶۵ کز جهان زنده، ز اوّل آمدم باز از پستی سوی بالا شدیم  
 جمله اجزا، در تحرّک در سکون ناطقان که اناّ اِلَیْهِ راجِعُونَ  
 ذکر و تسبیحاتِ اجزای نهان غلغلی افکند اندر آسمان  
 چون قضا آهنگِ نارنجات کرد روستایی شهری را مات کرد  
 با هزاران حزم، خواجه مات شد زان سفر در معرض آفات شد  
 اعتمادش بر ثبات خویش بود گرچه که بُد نیم سیلش در رُبود  
 چون قضا بیرون کند از چرخ سر عاقلان گردند جمله کور و کر  
 ماهیان افتند از دریا برون دام گیرد مرغِ پَران را زبون  
 تا پری و دیو در شیشه شود بلک هاروتی به بابل در رود  
 جز کسی، کاندِر قضا اندر گریخت خون او را هیچ تربیعی نریخت  
 غیر آن که در گریزی در قضا هیچ حيله ندهدت از وی رها

هَمّه اهلِ ضَروان و حیلَت کردنِ ایشان، تابی زحمتِ درویشانِ باغِ اِراطافِ کنند

۴۷۵ قصّه اصحابِ ضَروان خوانده‌ای؟ پس چرا در حيله جویی مانده‌ای؟  
 حيله می‌کردند کزدم‌نیش چند که بُرند از روزی درویش چند  
 شب همه شب می‌سگالیدند مکر روی در رو کرده، چندین عمرو و بکر  
 خُفیه می‌گفتند سرها آن بدان تا نباید که خدا در یابد آن  
 با گل انداینده اسگالید گل دست کاری می‌کند پنهان ز دل  
 گفت اَلَا یَعْلَمُ هَواکَ مَنْ خَلَقَ اِنَّ فِی نَجْواکَ صِدْقاً اَمْ مَلَقَ؟  
 گفت یَعْفُلُ عَنِ ظَعینِ قَدْ غدا مَنْ یُعاین، اَینَ مَثْواهُ غدا؟  
 اَینما قَدْ هَبَطَا اَوْ صَعِدَا قَدْ تَوَلّاهُ و اَحْصی عَدَا  
 گوش را اکنون ز غفلت پاک کن استماع هجر آن غمناک کن  
 آن زکاتی دان که غمگین را دهی گوش را چون پیش دستانش نهی  
 بشنوی غم‌های رنجوران دل فاقه جان شریف از آب و گل  
 خانه پُر دود دارد پُر فنی مر ورا بُگشا ز اصغا روزنی  
 گوش تو، او را چو راهِ دم شود دودِ تلخ از خانه او کم شود  
 غم‌گساری کن تو با ما ای روی گر به سوی رَبِّ اَعْلیٰ می‌روی

این تردّد حبس و زندانی بود که بنگذارد که جان سویی رود  
 این بدین سو، آن بدان سو می‌کشد هر یکی گویا منم راه رَشَد  
 این تردّد عَقْبَهُ راه حقست ای خنک آن را که پایش مُطلقست ۴۹۰  
 بی‌تردد می‌رود در راهِ راست ره نمی‌دانی بجو گامش کجاست  
 گام آهو را بگیر و رَوِ مُعَاف تا رسی از گام آهو تا به‌ناف  
 زین رَوِش بر اوجِ انور می‌روی ای برادر گر بر آذر می‌روی  
 نه ز دریا ترس، نه از موج و کف چون شنیدی تو خطابِ لا تَخَف  
 لا تَخَف دان چون که خوفت داد حق نان فرستد چون فرستادت طبق ۴۹۵  
 خوف آن کس راست کو را خوف نیست غصّه آن کس را کِش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه به سوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت  
 اهل و فرزندان سفر را ساختند رخت را بر گاوِ عزم انداختند  
 شادمانان و شتابان سوی ده که بَری خوردیم از ده مژده ده  
 مقصد ما را چراگاه خوشست یار ما آنجا کریم و دلکشست ۵۰۰  
 با هزاران آرزومان خوانده است بهر ما غرسِ کَرَم بنشاند است  
 ما ذخیره ده زمستانِ دراز از بر او سوی شهر آریم باز  
 بلک باغ ایثار راه ما کند در میان جان خودمان جا کند  
 عَجَلُوا أَصْحَابِنَا كَيْ تَرَبَّحُوا عقل می‌گفت از درون لا تَفْرَحُوا  
 مِنْ رِبَاحِ اللَّهِ كُونُوا رَابِحِينَ اِنَّ رَبِّي لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ ۵۰۵  
 اِفْرَحُوا هَوْنًا بِمَا آتَاكُمْ اَتِ آتٍ مُشْغِلٍ اَلْهَاكُمُ  
 شاد از وی شو، مشو از غیر وی او بهارست و دگرها ماه دی  
 هر چه غیر اوست، اِسْتِدْرَاج تست گرچه تخت و مُلکتست و تاج تست  
 شاد از غم شو، که غم دام لقااست اندرین ره سوی پستی ارتقااست  
 غم یکی گنجی‌ست، و رنج تو چو کان لیک کی در گیرد این در کودکان؟ ۵۱۰  
 کودکان چون نام بازی بشنوند جمله با خَر گور هم تگ می‌دوند  
 ای خَران کور این سو دام‌هاست در کمین، این سوی خون‌آشام‌هاست

تیرها پَران، کمان پنهان، ز غیب بر جوانی می‌رسد صد تیرِ شیب  
 گام در صحرای دل باید نهاد زانک در صحرای گل نبود گُشاد  
 ۵۱۵ ایمن آبادست دل، ای دوستان چشمه‌ها و گلستان در گلستان  
 عَجَّ إِلَى الْقَلْبِ وَ سِرِّ يَا سَارِيَه فیه اشجارٌ وَ عَيْنٌ جَارِيَه  
 ده مرو، ده مرد را احمق کند عقل را بی نور و بی رونق کند  
 قول پیغامبر شنو ای مُجتبی گورِ عقل آمد وطن در روستا  
 هر که را در رُستا بود روزی و شام تا به‌ماهی احمقی با او بود ۵۲۰  
 وان که ماهی باشد اندر روستا ده چه باشد؟ شیخ واصل ناشده  
 پیش شهر عقلِ کُلی، این حواس این رها کن، صورت افسانه گیر  
 ۵۲۵ گر بدر ره نیست، هین بُر می‌ستان ظاهرش گیر، ار چه ظاهر کثر پَرَد  
 اوّل هر آدمی خود صورتست اوّل هر میوه جز صورت کیست  
 اوّلا خرگاه سازند و خرنند صورتت خرگاه دان، مَعْنِيَتُ تُرْك  
 ۵۳۰ بهر حق این را رها کن یک نفس تا خر خواجه بجنباند جَرَس

رفتن خواجه و قوش به سوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند بر ستوران جانب ده تاختند  
 شادمانه سوی صحرا راندند سافِرُوا كَيْ تَعْنَمُوا بر خواندند  
 کز سفرها ماه کیخسرو شود بی سفرها ماه کی خسرو شود؟  
 ۵۳۵ از سفر بِيَدَق، شود فرزینِ راد وز سفر یابید یوسف صد مُراد  
 روز، روی از آفتابی سوختند شب ز اختر راه می‌آموختند  
 خوب گشته پیش ایشان راه زشت از نشاط ده شده ره چون بهشت

مثنوی معنوی

تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود	خار از گلزار دلکش می‌شود
حفظ از معشوق خرما می‌شود	خانه از همخانه صحرا می‌شود
۵۴۰ ای بسا از نازنینان، خارکش	بر امید گل‌عذارِ ماه‌وش
ای بسا حمّال گشته پشت‌ریش	از برای دلبر مه‌روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه	تا که شب، آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چار میخ	زانک سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود	آن به‌مهپرِ خانه‌شینی می‌دود
۵۴۵ هر که را با مُرده سودایی بود	بر امید زنده‌سیمایی بود
آن دُرورگر روی آورده به چوب	بر امید خدمت مه‌روی خوب
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد	کو نگردد بعدِ روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را، از خسی	عاریت باشد درو آن مونسی
اُنس تو با مادر و بابا کجاست؟	گر بجز حق مونسانت را وفاست
۵۵۰ اُنس تو با دایه و لالا چه شد؟	گر کسی شاید بغیر حق عَضُد
اُنس تو با شیر و با پستان نماند	نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان	جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع	تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود	آن ز وَصَفِ حَقِّ زَرِ اَنَدود بود
۵۵۵ چون زَری با اصل رفت و مِس بماند	طبع سیر آمد، طلاق او براند
از زر اندودِ صِفَاتش پا بکش	از جهالت قلب را کم گوی خَوش
کان خوشی در قلبها عاریتست	زیرِ زینت، مایه بی زینتست
زر ز روی قلب در کان می‌رود	سوی آن کان رَوُ تو هم، کان می‌رود
نور از دیوار تا خور می‌رود	تو بدان خور رو که در خور می‌رود
۵۶۰ زین سپس پستان تو آب از آسمان	چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدنِ دنبه نباشد دامِ گرگ	کی شناسد معدن آن گرگ سترگ؟
زر گمان بردند بسته در گره	می‌شتابیدند مغروران به ده
همچنین خندان و رقصان می‌شدند	سوی آن دولاب چرخ می‌زدند
چون همی‌دیدند مرغی می‌پرید	جانب ده، صبر جامه می‌درید
۵۶۵ هر که می‌آمد ز ده از سوی او	بوسه می‌دادند خوش بر روی او

گر تو روی یار ما را دیده‌ای پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را کی مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون، کو سگی را می‌نواخت  
گرد او می‌گشت خاضع در طواف  
بوالفضولی گفت ای مجنون خام  
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد ۵۷۰  
عیب‌های سگ بسی او بر شمرد  
گفت مجنون تو همه نقشی و تن  
کین طلسم بسته مؤلی‌ست این  
همنشین بین و دل و جان و شناخت  
او سگِ فَرخ‌رخِ کَهِفِ من‌ست ۵۷۵  
آن سگی که باشد اندر کوی او  
ای که شیران مر سگانش را غلام  
گر ز صورت بگذرید ای دوستان  
صورتِ خود چون شکستی، سوختی  
بعد از آن هر صورتی را بشکنی ۵۸۰  
سُغْبَةُ صورت شد آن خواجه سلیم  
سوی دام آن تملق شادمان  
از کرم دانست مرغ، آن دانه را  
مرغکان در طمع دانه شادمان  
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم ۵۸۵  
مختصر کردم، چو آمد ده پدید  
قرب ماهی ده به‌ده می‌تاختند  
هر که در ره بی قُلاوزی رود  
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل  
هر که گیرد پیشه‌ای بی‌اوستا ۵۹۰

بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گذاخت  
هم جُلابِ شکرش می‌داد صاف  
این چه شیدست، این که می‌آری مُدام؟  
مقعد خود را بلب می‌اُسترد  
عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد  
اندر آ و بنگرش از چشم من  
پاسبان کوچۀ لیلی‌ست این  
کو کجا بگزید و مسکن‌گاه ساخت  
بلک او هم‌درد و هم‌لَهْفِ من‌ست  
من به شیران کی دهم یک موی او  
گفت امکان نیست، خامش، والسّلام  
جنت‌ست و گلستان در گلستان  
صورتِ کُلِّ را شکست آموختی  
همچو حیدر بابِ خبیر بر کنی  
که به ده می‌شد بگفتاری سقیم  
همچو مرغی سوی دانه امتحان  
غایت حرص است نه جود، آن عطا  
سوی آن تزویر پُران و دوان  
ترسم ای ره‌رو که بیگاهت کنم  
خود نبود آن ده ره دیگر گزید  
زانک راه ده نکو نشناختند  
هر دو روزه راه، صدساله شود  
همچو این سرگشتگان گردد ذلیل  
ریش‌خندی شد بشهر و روستا

جز که نادر باشد اندر خافِقین آدمی سر بر زند بی والدین  
 مال، او یابد که کسبی می‌کند نادری باشد که بر گنجی زند  
 مصطفایی کو که جسمش جان بود؟ تا که رحمن عَمَّ الْقُرْآن بود  
 اهل تن را جمله عَمَّ بِالْقَلَم واسطه افراشت در بذلِ کرم  
 هر حریمی هست محروم ای پسر ۵۹۵ چون حریصان تگ مرو آهسته‌تر  
 اندر آن ره رنجها دیدند و تاب چون عذاب مرغ خاکی در عذاب  
 سیر گشته از ده و از روستا وز شکرریز چنان نا اوستا

رسیدن خواجه و قوش بر ده، و نادیده و ناشناخته آوردن روستایی ایشان را

بعد ماهی، چون رسیدند آن طرف بی‌نوا ایشان، ستوران بی علف  
 روستایی بین که از بدنیتی می‌کند بَعْدَ اللَّتِي وَالَّتِي  
 روی پنهان می‌کند زیشان بروز تا سوی باغش بنگشایند پوز ۶۰۰  
 آنچنان رُو که همه رزق و شرست از مسلمانان نهان اولی‌ترست  
 روی‌ها باشد که دیوان چون مگس بر سرش بنشسته باشند چون حرس  
 چون ببینی روی او در تو فتند یا مبین آن رو، چو دیدی خوش مخند  
 در چنان رویِ خبیث عاصیه گفت یزدان نَسْفَعَن بِالنَّاصِيَه  
 چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند همچو خویشان سوی در بشتافتند ۶۰۵  
 در فرو بستند اهل خانه‌اش خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش  
 لیک هنگام دُرشتی هم نبود چون در افتادی به‌چه، تیزی چه سود  
 بر درش ماندند ایشان پنج روز شب به‌سرما، روز خود خورشیدسوز  
 نه ز غفلت بود ماندن، نه خری بلک بود از اضطرار و بی‌خری  
 با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار شیر مرداری خورد از جوع زار ۶۱۰  
 او همی‌دیدش، همی‌گردش سلام که فلانم من، مرا این‌ست نام  
 گفت باشد من چه دانم تو کی‌ای یا پلیدی یا قرین پاک‌ی‌ای  
 گفت این دم با قیامت شد شبیه تا برادر شد يَفِرُّ مِنْ اَخِيَه  
 شرح می‌کردش که من آنم که تو لوت‌ها خوردی ز خوان من دوتو  
 آن فلان روزت خریدم آن متاع كُلُّ سِرِّ جَاوَزَ الْاِثْنَيْنِ شَاع ۶۱۵



سِرِّ مِهْرِ ما شنیدستند خلق  
 او همی‌گفتش چه گویی تَرّهات  
 پنجمین شب ابر و بارانی گرفت  
 چون رسید آن کارد اندر استخوان  
 ۶۲۰ چون به‌صد إلیحاح آمد سوی در  
 گفت من آن حقّها بگذاشتم  
 پنج‌ساله رنج دیدم پنج روز  
 یک جفا از خویش و از یار و تبار  
 زان که دل ننهاده بر جور و جفاش  
 ۶۲۵ هرچه بر مردم بلا و شدت‌ست  
 گفت ای خورشیدِ مِهْرَت در زوال  
 امشبِ باران به ما ده گوشه‌ای  
 گفت یک گوشه‌ست آن باغبان  
 در کَفَش تیر و کمان از بهر گرگ  
 ۶۳۰ گر تو آن خدمت کنی، جا آن تست  
 گفت صد خدمت کنم، تو جای ده  
 من نَحْسِیم، حارسیّ رز کنم  
 بهر حق مگذارم امشب ای دودل  
 گوشه‌ای خالی شد و او با عیال  
 ۶۳۵ چون ملخ بر همدگر گشته سوار  
 شب همه شب، جمله گویان ای خدا  
 این سزای آن که شد یار خسان  
 این سزای آنک اندر طمع خام  
 خاک پاکان لیسوی و دیوارشان  
 ۶۴۰ بنده یک مردِ روشن‌دل شوی  
 از ملوک خاک جز بانگ دُهل  
 شهریان خود ره‌زنان نسبت بروح  
 این سزای آنک بی تدبیر عقل  
 شرم دارد رُو، چو نعمت خورد حلق  
 نه ترا دانم، نه نام تو، نه جات  
 کاسمان از بارشش دارد شگفت  
 حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان  
 گفت آخر چیست ای جان پدر؟  
 ترک کردم آنچه می‌پنداشتم  
 جان مسکینم درین گرما و سوز  
 در گرانی هست چون سیصد هزار  
 جانش خوگر بود با لطف و وفاش  
 این یقین دان کز خلاف عادت‌ست  
 گر تو خونم ریختی کردم حلال  
 تا بیابی در قیامت توشه‌ای  
 هست اینجا گرگ را او پاسبان  
 تا زند گر آید آن گرگِ سترگ  
 ورنه جای دیگری فرمای جُست  
 آن کمان و تیر در کفم بینه  
 گر بر آرد گرگ سر، تیرش زخم  
 آب باران بر سر و در زیر گل  
 رفت آنجا، جای تنگ و بی مجال  
 از نهیب سیل اندر کنج غار  
 این سزای ما، سزای ما، سزا  
 یا کسی کرداز برای ناکسان  
 ترک گوید خدمتِ خاکِ کرام  
 بهتر از عام و رز و گلزارشان  
 به که بر فرق سرِ شاهان روی  
 تو نخواهی یافت ای پیک سُبُل  
 روستایی کیست؟ گیج و بی فُتوح  
 بانگ غولی آمدش بگزید نقل

چون پشیمانی ز دل شد تا شَغاف  
 آن کمان و تیر اندر دست او ۶۴۵  
 گرگ بر وی خود مُسلَّط چون شرر  
 هر پشه، هر کیک، چون گرگی شده  
 فرصت آن پشه راندن هم نبود  
 تا نباید گرگ آسیبی زند  
 این چنین دندان‌کنان تا نیم‌شب ۶۵۰  
 ناگهان تمثالِ گرگِ هِشته‌ای  
 تیر را بگشاد آن خواجه ز شست  
 اندر افتادن ز حیوان باد جَست  
 ناجوامردا که خرکرهٔ منست  
 اندرو اشکالِ گرگی ظاهرست ۶۵۵  
 گفت نه بادی که جَست از فرجِ وی  
 کُشته‌ای خرکره‌ام را در ریاض  
 گفت نیکوتر تفحص کن شبست  
 شب غلط بنماید و مُبدل بسی  
 هم شب و هم ابر و هم باران ژرف ۶۶۰  
 گفت آن بر من چو روزِ روشنست  
 در میان بیست باد آن باد را  
 خواجه بر جَست و بیامد ناشکفت  
 کابله طرارِ شید آورده‌ای  
 در سه تاریکی شناسی بادِ خر؟ ۶۶۵  
 آنک داند نیم‌شبِ گوساله را  
 خویشان را عارف و واله کنی  
 که مرا از خویش هم آگاه نیست  
 آنچ دی خوردم از آنم یاد نیست  
 عاقل و مجنونِ حَقَم، یاد آر ۶۷۰  
 آنک مُرداری خورد یعنی نبید  
 شرع او را سوی معذوران کشید

مست و بنگی را طلاق و بیع نیست  
 مستی کید ز بوی شاه فرد  
 پس برو تکلیف چون باشد روا؟  
 بار کی نهد در جهان خرکزه را؟  
 بار بر گیرند چون آمد عرج  
 سوی خود اعمی شدم، از حق بصیر  
 لاف درویشی زنی و بی خودی  
 که زمین را من ندانم ز آسمان  
 بادِ خرکزه چنین رسوات کرد  
 این چنین رسوا کند حق شید را  
 صد هزاران امتحانست ای پسر  
 گر نداند عامه او را ز امتحان  
 چون کند دعوی خیاطی خسی  
 که بپر این را بغلطاق فراخ  
 گر نبودی امتحان هر بدی  
 خود مخنث را زره پوشیده گیر  
 مست حق هشیار چون شد از دبور؟  
 باده حق راست باشد، بی دروغ  
 ساختی خود را جنید و بایزید  
 بدرگی و منبلی و حرص و آز  
 خویش را منصور حلاجی کنی  
 که بنشناسم عمر از بولهب  
 ای خری کین از تو خر، باور کند  
 خویش را از رهروان کمتر شمر  
 باز پر از شید، سوی عقل تاز  
 خویشتن را عاشق حق ساختی  
 عاشق و معشوق را در رستخیز  
 تو چه خود را گیج و بی خود کرده‌ای؟  
 همچو طفلست او، معاف و معتقیست  
 صد خم می در سر و مغز آن نکرد  
 اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا  
 درس کی دهد پارسی، بوّمزه را  
 گفت حق لیس علی الأعمی حرج  
 پس معافم از قلیل و از کثیر  
 های هوی مستیان ایزدی  
 امتحانت کرد غیرت، امتحان  
 هستی نفی ترا اثبات کرد  
 این چنین گیرد رمیده‌سید را  
 هر که گوید من شدم سرهنگ در  
 پختگان راه جویندش نشان  
 افکند در پیش او شه اطلسی  
 ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ  
 هر مخنث در وغا رستم بُدی  
 چون ببیند زخم، گردد چون اسیر  
 مست حق ناید به خود تا نفخ صور  
 دوغ خوردی دوغ، خوردی دوغ، دوغ  
 رُو که نشناسم تبر را از کلید  
 چون کنی پنهان بهشید، ای مکرساز  
 آتشی در پنبه یاران زنی  
 بادِ کره خود شناسم نیم‌شب  
 خویش را بهر تو کور و کر کند  
 تو حریف رهریانی، گه مخور  
 کی پرد بر آسمان پر مجاز؟  
 عشق با دیو سیاهی باختی  
 دو بدو بندند و پیش آرند تیز  
 خون رز کو؟ خون ما را خورده‌ای

- ۷۰۰ رَوُ که نشناسم ترا، از من بجه عارف بی‌خویشم و بهلولِ ده  
 تو تَوَهَّم می‌کنی از قربِ حق که طبق‌گر دور نبود از طبق  
 این نمی‌بینی که قربِ اولیا صد کرامت دارد و کار و کیا  
 آهن از داوود مومی می‌شود موم در دست چو آهن می‌بود  
 قرب خلق و رزق، بر جمله‌ست عام قُربِ وَحیِ عشق دارند این کِرام  
 ۷۰۵ قُرب بر انواع باشد ای پدر می‌زند خورشید بر کُھسار و زَر  
 لیک قُربی هست با زر شید را که از آن آگه نباشد بید را  
 شاخ خشک و تر قریب آفتاب آفتاب از هر دو کی دارد حجاب؟  
 لیک کو آن قربتِ شاخ طری که ثمار پخته از وی می‌خوری  
 شاخ خشک، از قربتِ آن آفتاب غیر زوتر خشک گشتن، گو بیاب  
 ۷۱۰ آنچنان مستی مباش، ای بی‌خرد که به عقل آید، پشیمانی خورد  
 بلک از آن مستان، که چون می‌خورند عقل‌های پخته حسرت می‌برند  
 ای گرفته همچو گربه موش پیر گر از آن می شیرگیری، شیر گیر  
 ای بخورده از خیالی جام هیچ همچو مستان حقایق بر مپیچ  
 می‌فُتی این سو و آن سو مستوار ای تو این سو نیستت زان سو گذار  
 ۷۱۵ گر بدان سو راه یابی، بعد از آن گه بدین سو گه بدان سو سر فشان  
 جمله این سویی، از آن سو کپ مزن چون نداری مرگ، هرزه جان مکن  
 آن خِضْرِجان، کز اجل نهراسد او شاید ار مخلوق را نشناسد او  
 کام از ذوقِ تَوَهَّم خوش کنی در دمی در خیکِ خود پُرش کنی  
 پس به یک سوزن تهی گردی ز باد این چنین فربه، تن عاقل مباد  
 ۷۲۰ کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا کی کند چون آب بیند آن، وفا؟

اقادنِ شغال در خُمِ رنک و رنگین شدن و دعویِ طاوسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خُمِ رنک اندر آن خُم کرد یک ساعت درنگ  
 پس بر آمد، پوستش رنگین شده که منم طاووس علیین شده  
 پشم رنگین رونق خوش یافته آفتاب آن رنگ‌ها بر تافته  
 دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

۷۲۵ جمله گفتند ای شغالک حال چیست؟ که ترا در سر نشاطی مُلتویست  
 از نشاط از ما کرانه کرده‌ای این تکبر از کجا آورده‌ای؟  
 یک شغالی پیش او شد کای فلان شید کردی یا شدی از خوش‌دلان؟  
 شید کردی تا به منبر بر جهی تا ز لاف این خلق را حسرت دهی  
 بس بکوشیدی، ندیدی گرمی پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمی  
 گرمی، آن اولیا و انبیاست باز بی‌شرمی پناه هر دغاست  
 ۷۳۰ که التقاتِ خلق سوی خود کشند که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لانی لب و سبلت خود را هر باد ادره پوستِ دُنبه،  
 و بیرون آمدن میان حریفان کی من چنین خورده‌ام و چنان

پوستِ دُنبه یافت شخصی مُستهان هر صباحی چرب کردی سبلتان  
 در میانِ منعمان رفتی که من لوتِ چربی خورده‌ام در انجمن  
 دست بر سبلت نهادی در نوید رمز، یعنی سوی سبلت بنگرید  
 کین گواه صدق گفتار منست وین نشان چرب و شیرین خوردنست  
 اشکمش گفתי جواب بی‌طینن که أَبَادَ اللَّهُ كَيْدَ الْكَاذِبِينَ  
 لاف تو ما را بر آتش بر نهاد کان سبالی چربِ تو بر کنده باد  
 گر نبودی لاف زشتت ای گدا یک کریمی رحم افکندی به ما  
 ور نمودی عیب، و کژ کم باختی یک طبیعی داروی او ساختی  
 ۷۳۵ گفت حق که کژ مجنبان گوش و دُم یَنْفَعَنَّ الصَّادِقِينَ صِدْقُهُمْ  
 گفت اندر کژ مخسپ ای مُحتمل آنچ داری وا نُما و فَاسْتَقِم  
 ور نگویی عیب خود، باری خمش از نمایش وز دغل خود را مکش  
 گر تو نقدی یافتی، مگشا دهان هست در ره سنگهای امتحان  
 سنگ‌های امتحان را نیز پیش امتحان‌ها هست در احوال خویش  
 ۷۴۵ گفت یزدان از ولادت تا به حین یُفْتَنُونَ كُلَّ عَامٍ مَرَّتَيْنِ  
 امتحان در امتحانست ای پدر هین، به کمتر امتحان خود را مخر

آمن بودن بلمع باعور کی امتحان با کرد حضرت اورا، و از آنها روی سپید آمده بود

بَلْعَمِ باعور و ابلیس لعین ز امتحان آخرین گشته مهین  
 او بدعوی میل دولت می‌کند معده‌اش نفرین سببت می‌کند  
 کانچ پنهان می‌کند، پیدایش کن سوخت ما را، ای خدا رسواش کن  
 جمله اجزای تنش، خصم ویند کز بهاری لافد، ایشان در دیند  
 لاف، و دادِ کرم‌ها می‌کُند شاخ رحمت را ز بُنِ بر می‌کُند  
 راستی پیش آر یا خاموش کن وانگهان رحمت بین و نوش کن  
 آن شکم خصم سبالِ او شده دست پنهان در دعا اندر زده  
 کای خدا رسوا کن این لافِ لئام تا بجنبد سوی ما رحمِ کرام  
 مستجاب آمد دعای آن شکم شورش حاجت بزد بیرون علم  
 گفت حق گر فاسقی و اهلِ صنم چون مرا خوانی اجابتها کنم  
 تو دعا را سخت گیر و می‌شخول عاقبت برهاندت از دست غول  
 چون شکم خود را به حضرت در سپرد گُربه آمد، پوستِ آن دُنبه ببرد  
 از پس گربه دویدند، او گریخت کودک از ترسِ عتابش رنگ ریخت  
 آمد اندر انجمن آن طفلِ خُرد آب روی مرد لافی را ببرد  
 گفت آن دُنبه که هر صبحی بدان چرب می‌کردی لبان و سبلتان  
 گربه آمد ناگهانش در ربود بس دویدیم و نکرد آن جهد سود  
 خنده آمد حاضران را از شگفت رحمهاشان باز جنبیدن گرفت  
 دعوتش کردند و سیرش داشتند تخم رحمت در زمینش کاشتند  
 او چو ذوق راستی دید از کرام بی تکبر، راستی را شد غلام

دعوی طاوسی کردن آن شغال کی در خم صباغ افتاده بود

و آن شغال رنگ‌رنگ آمد نهفت بر بناگوش ملامت‌گر بکُفت  
 بنگر آخر در من و در رنگ من یک صنم چون من ندارد خود شمن  
 چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش مر مرا سجده کن، از من سر مکش

کَرَّ و فَرَّ و آب و تاب و رنگ بین فخر دنیا خوان مرا و رکن دین  
 مظهر لطف خدایی گشته‌ام لوح شرح کبریایی گشته‌ام ۷۷۰  
 ای شغالان هین مخوانیدم شغال کی شغالی را بود چندین جمال؟  
 آن شغالان آمدند آنجا بجمع همچو پروانه به گرداگردِ شمع  
 پس چه خوانیمت؟ بگو ای جوهری گفت طاوس نر چون مشتری  
 پس بگفتندش که طاوسان جان جلوها دارند اندر گلستان  
 تو چنان جلوه کنی؟ گفتا که نی بادیه نارفته، چون کوبم منی؟ ۷۷۵  
 بانگ طاووسان کنی؟ گفتا که لا پس نه‌ای طاووس، خواجه بوالعلا  
 خلعت طاووس آید ز آسمان کی رسی از رنگ و دعوی‌ها بدان؟

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال کی دعوی طاوسی می‌کرد

همچو فرعونی مُرَّصَع کرده ریش برتر از عیسی پریده از خریش  
 او هم از نسل شغال ماده زاد در خُم مالی و جاهی در فتاد ۷۸۰  
 هر که دید آن جاه و مالش، سجده کرد سجدۀ افسوسیان را او بخورد  
 گشت مَسْتَك آن گدای ژنده‌دل از سجود و از تحیرهای خلق  
 مال مار آمد، که در وی زهرهاست و آن قبول و سجدۀ خلق اژدهاست  
 های ای فرعون ناموسی مکن تو شغالی، هیچ طاووسی مکن  
 سوی طاووسان اگر پیدا شوی عاجزی از جلوه و رسوا شوی  
 موسی و هارون چو طاووسان بُدند پیرِ جلوه بر سر و رویت زدند ۷۸۵  
 زشتی‌ات پیدا شد و رسوایی‌ات سرنگون افتادی از بالایی‌ات  
 چون مَحَك دیدی، سیه گشتی چو قلب نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب  
 ای سگ‌گرگین زشت از حرص و جوش پوستین شیر را بر خود مپوش  
 غُرَّة شیرت بخواهد امتحان نقش شیر و آنکه اخلاق سگان

تفسیرِ وَ لَتَعْرِفَنَّهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ

گفت یزدان مر نبی را در مساق یک نشانی سهل‌تر ز اهل نفاق ۷۹۰

گر منافق زفت باشد نغز و هول      وا شناسی مَرِ ورا در لحن و قول  
 چون سُفالین کوزه‌ها را می‌خری      امتحانی می‌کنی ای مُشتری  
 می‌زنی دستی بر آن کوزه، چرا؟      تا شناسی از طنین اشکسته را  
 بانگِ اشکسته دگرگون می‌بود      بانگِ چاووش‌ست، پیشش می‌رود  
 بانگ می‌آید که تعریفش کند      همچو مَصدر، فِعَلِ تصریفش کند  
 چون حدیث امتحان روی نمود      یادم آمد قصهٔ هاروت، زود

۷۹۵

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق تعالی

پیش ازین، زان گفته بودیم اندکی      خود چه گوئیم از هزارانش یکی؟  
 خواستم گفتن در آن، تحقیق‌ها      تا کنون وا ماند از تعویق‌ها  
 حملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل      گفته آید، شرح یک عضو ز پیل  
 گوش کن هاروت را، ماروت را      ای غلام و چاکران ما روت را  
 مست بودند از تماشایِ اله      وز عجایب‌هایِ استدراج شاه  
 این چنین مستی‌ست ز استدراج حق      تا چه مستی‌ها کند معراج حق  
 دانهٔ دامش چنین مستی نمود      خوانِ اِنعامش چه‌ها داند گشود؟  
 مست بودند و رهیده از کمند      های هوی، عاشقانه می‌زدند  
 یک کمین و امتحان در راه بود      صرصرش چون کاه، که را می‌رود  
 امتحان، می‌کردشان زیر و زبر      کی بود سرمست را زین‌ها خبر؟  
 خندق و میدان بپیش او یکی‌ست      چاه و خندق پیش او خوش مسلکی‌ست  
 آن بُز کوهی بر آن کوه بلند      بر دَوَد از بهر خوردی بی‌گزند  
 تا علف چیند، ببیند ناگهان      بازیی دیگر ز حکم آسمان  
 بر کُهی دیگر بَرِ اندازد نظر      ماده بُز ببیند بر آن کوهِ دگر  
 چشم او تاریک گردد در زمان      بر جهد سرمست زین که تا بدان  
 آنچنان نزدیک بنماید ورا      که دویدن گردِ بالوعهٔ سَرا  
 آن هزاران گز دو گز بنمایدش      تا ز مستی میلِ جستن آیدش  
 چونک بجهد، در فتنه اندر میان      در میان هر دو کوه بی‌امان  
 او ز صیّادان به که بگریخته      خود پناهش خون او را ریخته

۸۰۰

۸۰۵

۸۱۰

۸۱۵



شسته صیّادان میان آن دو کوه  
 باشد اغلب صیدِ این بُزِ همچنین  
 رُستم ارچه با سر و سبَلت بود  
 همچو من از مستی شهوت بُبر  
 باز این مستی شهوت در جهان ۸۲۰  
 مستی آن، مستی این بشکند  
 آب شیرین تا نخوردی، آب شور  
 قطره‌ای از باده‌های آسمان  
 تا چه مستی‌ها بود اَملاک را  
 که به بوی دل در آن می بسته‌اند ۸۲۵  
 جز مگر آنها که نومیدند و دور  
 ناامید از هر دو عالم گشته‌اند  
 پس ز مستی‌ها بگفتند ای دریغ  
 گستریدیمی درین بی‌داد جا  
 این بگفتند و قضا می‌گفت بیست ۸۳۰  
 هین مدو گستاخ در دشت بلا  
 که ز موی و استخوانِ هالکان  
 جمله راه، استخوان و موی و پی  
 گفت حق که بندگانِ جُفتِ عَوْن  
 پا برهنه چون رود در خارزار؟ ۸۳۵  
 این قضا می‌گفت، لیکن گوششان  
 چشم‌ها و گوش‌ها را بسته‌اند  
 جز عنایت که گشاید چشم را؟  
 جهدِ بی توفیق خود کس را مباد  
 در جهان، وَاللّٰهٖ اَعْلَمُ بِالسَّادَاتِ  
 انتظار این قضای با شکوه  
 ورنه چالاک‌ست و چُست و خصم‌بین  
 دامِ پاگیرش یقین شهوت بود  
 مستی شهوت ببین اندر شُتر  
 پیش مستی مَلکِ دان مُستهان  
 او به شهوت التفاتی کی کند؟  
 خوش بود خوش، چون درون دیده نور  
 بر کند جان را ز می وز ساقیان  
 وز جلالت روح‌های پاک را  
 خَمِ بادۀ این جهان بشکسته‌اند  
 همچو کُفّاری نهفته در قبور  
 خارهای بی‌نهایت کشته‌اند  
 بر زمین باران بدادیمی، چو میغ  
 عدل و انصاف و عبادات و وفا  
 پیش پاتان دامِ ناپیدا بسی‌ست  
 هین مران کورانه اندر کربلا  
 می‌نیابد راه پای سالکان  
 بس که تیغِ قهر لاشی کرد شی  
 بر زمین آهسته می‌رانند و هَوْن  
 جُز به‌وقفه و فِکرت و پرهیزگار  
 بسته بود اندر حجابِ جوششان  
 جز مر آنها را که از خود رسته‌اند  
 جز محبّت که نشاند خشم را؟  
 در جهان، وَاللّٰهٖ اَعْلَمُ بِالسَّادَاتِ

تَهَّ نَوَابِ دِیْنِ فِرْعَوْنَ اَمْدَن مَوْسٰی رَا عَلَیْهِ السَّلَامُ، وَتَدَارِکِ اَنْدِیْشِیْنِ

جهدِ فرعونى، چو بی توفیق بود هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق بود ۸۴۰

## مثنوی معنوی

از مُنَجِّم بود در حُکْمَش هزار وز مُعَبِّرِ نِیز و ساحر بی‌شمار  
مَقْدَمِ موسی نمودندش بخواب که کند فرعون و مُلکش را خراب  
با مُعَبِّرِ گفت و با اهل نُجوم چون بود دفع خیال و خواب شوم؟  
جمله گفتندش که تدبیری کنیم راه زادن را چو رهن می‌زنیم  
تا رسید آن شب که مَوْلِد بود آن رای این دیدند آن فرعونیان ۸۴۵  
که بُرون آرند آن روز از پگاه سوی میدان، بزم و تخت پادشاه  
الصَّلَا ای جمله اسرائیلیان شاه می‌خواند شما را زان مکان  
تا شما را رو نماید بی نقاب بر شما احسان کند بهر ثواب  
کان اسیران را بجز دوری نبود دیدن فرعون دستوری نبود  
گر فتادندی به ره در پیش او بهر آن یاسه بخفتندی به‌رو ۸۵۰  
یاسه این بُد که نبیند هیچ اسیر در گه و بیگه لقای آن امیر  
بانگ چاووشان چو در ره بشنود تا ببیند، رو به دیواری کند  
ور ببیند روی او، مُجرم بود آنچ بتر، بر سر او آن رود  
بودشان حرص لقای مُمتنع چون، حریص‌ست آدمی فیما مُنع

### به میدان خواندن بنی اسرائیل برای حیلۀ ولادت موسی، علیه السلام

ای اسیران سوی میدانگه روید کز شهانسه دیدن و جُودست امید ۸۵۵  
چون شنیدند مژده اسرائیلیان تشنگان بودند و بس مشتاق آن  
حیله را خوردند و آن سو تاختند خویشان را بهر جلوه ساختند

### حکایت

همچنان کاینجا مغولِ حیلهدان گفت می‌جویم کسی از مصریان  
مصریان را جمع آرید این طرف تا در آید آنک می‌باید بکف  
هر که می‌آمد، بگفتا نیست این هین در آ خواجه در آن گوشه نشین ۸۶۰  
تا بدین شیوه همه جمع آمدند گردن ایشان بدین حیلت زدند  
شومی آنک سوی بانگ نماز داعی الله را نبردندی نیاز  
دعوت مکارشان اندر کشید الحذر از مکر شیطان ای رشید

بانگ درویشان و محتاجان بنوش تا نگیرد بانگ مُحْتالیت گوش  
 ۸۶۵ گر گدایان طامع‌اند و زشت‌خو در شکم‌خواران تو صاحب‌دل بجو  
 در تگِ دریا گهر با سنگ‌هاست فخرها اندر میان ننگ‌هاست  
 پس بجوشیدند اسرائیلیان از پگه، تا جانب میدان دوان  
 چون به‌حیلت‌شان به میدان بُرد او روی خود ننمودشان، بس تازه‌رو  
 کرد دلداری و بخشش‌ها بداد هم عطا، هم وعده‌ها کرد آن قُباد  
 ۸۷۰ بعد از آن گفت از برای جانتان جمله در میدان بخرسپید امشبان  
 پاسخش دادند که خدمت کنیم گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان به شهر، شاد به تفریقِ بنی اسرائیل از زناشان در شبِ حمل

شه شبانگه، باز آمد شادمان کامشبان حمل‌ست، و دورند از زنان  
 خازنش عمران هم اندر خدمتش هم به شهر آمد، قرین صحبتش  
 گفت ای عمران برین در خُسپ تو هین مرو سوی زن و صحبت مجو  
 ۸۷۵ گفت خُسیم هم برین درگاه تو هیچ ننديشم بجز دلخواه تو  
 بود عمران هم ز اسرائیلیان لیک مر فرعون را دل بود و جان  
 کی گمان بُردی که او عصیان کند آنک خوف جان فرعون، آن کند

جمع آمدنِ عمران به مادر موسی و حامله شدن مادر موسی علیه السلام

شب برفت و او بر آن درگاه خُفت نیم‌شب آمد پی دیدنش، جُفت  
 زن برو افتاد و بوسید آن لبش بر جهانیدش ز خواب اندر شبش  
 ۸۸۰ گشت بیدار او و زن را دید خوش بوسه باران کرده از لب بر لبش  
 گفت عمران این زمان چون آمدی؟ گفت از شوق و قضای ایزدی  
 در کشیدش در کنار از مِهْر مرد بر نیامد با خود آن دم در نبرد  
 جفت شد با او، امانت را سپرد پس بگفت ای زن نه این کاری‌ست خُرد  
 آهنی بر سنگ زد، زاد آتشی و مُلکش کین‌کشی آتشی از شاه  
 ۸۸۵ من چو ابرم، تو زمین، موسی نبات حق شه شطرنج، و ما ماتیم مات

مات و بُرد از شاه می‌دان ای عروس آن مدان از ما، مکن بر ما فسوس  
آنچ این فرعون می‌ترسد ازو هست شد این دم که گشتم جفت تو

### وصیت کردنِ عمران، جفتِ خود را بعد از مجامعت، کی مرانیده باشی

۸۹۰  
وا مگردان، هیچ ازینها دم مزن تا نیاید بر من و تو صد حَزَن  
عاقبت پیدا شود آثار این چون علامتها رسید ای نازنین  
در زمان از سوی میدان نعره‌ها می‌رسید از خلق و پُر می‌شد هوا  
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان پابره‌نه کین چه غلغله‌است هان  
از سوی میدان چه بانگست و غریو؟ کز نهییش می‌رمد جِنّی و دیو  
گفت عمران شاه ما را عمر باد قوم اسرائیلیانند از تو شاد  
از عطای شاه شادی می‌کنند رقص می‌آرند و کفها می‌زنند  
گفت باشد کین بود، اما ولیک وهم و اندیشه مرا پُر کرد نیک

### ترسیدن فرعون از آن بانگ

۹۰۰  
این صدا جان مرا تغییر کرد از غم و اندوه تلخم پیر کرد  
پیش می‌آمد سپس می‌رفت شه جمله شب او همچو حامل وقتِ زَه  
هر زمان می‌گفت ای عمران مرا سخت از جا برده است این نعره‌ها  
زهره نه عمرانِ مسکین را که تا باز گوید اختلاط جفت را  
که زن عمران به عمران در خزید تا که شد استارهٔ موسی پدید  
هر پیمبر که در آید در رَحِمِ نجم او بر چرخ گردد مُنْتَجِم

### پیداشدن استارهٔ موسی علیه السلام، بر آسمان و غریو منجان در میدان

بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش کوری فرعون و مکر و چاره‌اش  
روز شد گفتش که ای عمران برو واقف آن غلغل و آن بانگ شو  
راند عمران جانب میدان و گفت این چه غلغل بود؟ شاهنشہ نخفت

- ۹۰۵ هر مُنَجِّم سر برهنه، جامه‌پاک  
همچو اصحاب عزا آوازشان  
ریش و مو بر کنده، رو بدیدگان  
گفت خیر است این چه آشوب‌ست و حال  
عذر آوردند و گفتند ای امیر  
این همه کردیم و دولت تیره شد  
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان  
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما  
با دل خوش، شاد عمران، وز نفاق  
کرد عمران خویش پُر خشم و ترش  
خویشتن را اعجمی کرد و براند  
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او  
گفتشان شاه مرا بفریفتید؟  
سوی میدان شاه را انگیختید  
دست بر سینه زدیت اندر ضمان  
شاه هم بشنید و گفت ای خاینان  
۹۱۰  
۹۱۵  
۹۲۰  
۹۲۵  
۹۳۰
- همچو اصحاب عزا، بوسیده خاک  
بُد گرفته از فغان و سازشان  
خاک بر سر کرده، خون‌پُر دیدگان  
بد نشانی می‌دهد منحوس سال  
کرد ما را دست تقدیرش اسیر  
دشمنِ شه هست گشت و چیره شد  
کوری ما، بر جبین آسمان  
ما ستاره‌بار گشتیم از بُکا  
دست بر سر می‌بزد گاه الفراق  
رفت چون دیوانگان بی عقل و هُش  
گفته‌های بس خشن بر جمع خواند  
نردهای بازگونه باخت او  
از خیانت وز طمع نشکافتید؟  
آب روی شاه ما را ریختید  
شاه را ما فارغ آیم از غمان  
من بر آویزم شما را بی امان  
مال‌ها با دشمنان در باختم  
دور ماندند از ملاقات زنان  
این بود یاری و افعالِ کرام  
مَمَلکت‌ها را مسلم می‌خوردید  
طبل‌خوارانید و مکارید و شوم  
بینی و گوش و لبانتان بر کنم  
عیش رفته بر شما ناخوش کنم  
گر یکی کَرّت ز ما چربید دیو  
وهم حیران زانچ ماها کرده‌ایم  
نُطفه‌اش جَسْت و رَحِم اندر خزید  
ما نگه داریم ای شاه و قُبَاد  
تا نگردد فوت و نجهد این قضا

گر نداریم این نگه، ما را بگش ای غلام رای تو افکار و هُش  
تا به نُه مه می‌شمرد او روز روز تا نپرد تیر حکمِ خصم‌دوز  
بر قضا هر کو شبیخون آورد سرنگون آید ز خون خود خورد ۹۳۵  
چون زمین با آسمان خصمی کند شوره گردد، سر ز مرگی بر زند  
نقش با نقاش پنجه می‌زند سبلتان و ریش خود بر می‌کند

خواندن فرعونِ زمانِ نوزاده را سوی میدان هم‌جهت مکر

بعدِ نُه مه، شه برون آورد تخت سوی میدان، و منادی کرد سخت  
کای زنان با طفلکان میدان روید جمله اسرائیلیان بیرون شوید ۹۴۰  
آنچنانک پار مردان را رسید خلعت، و هر کس ازیشان زر کشید  
هین زنان امسال اقبال شماس تا بیابد هر یکی چیزی که خواست  
مر زنان را خلعت و صلّت دهد کودکان را هم کلاه زر نهد  
هر که او این ماه زاییدست، هین گنجهها گیرید از شاه مکین  
آن زنان با طفلکان بیرون شدند شادمان تا خیمه شه آمدند  
هر زنِ نوزاده بیرون شد ز شهر سوی میدان غافل از دستان و قهر ۹۴۵  
چون زنان جمله بدو گرد آمدند هرچه بود آن نر، ز مادر بستند  
سر بُریدندش که اینست احتیاط تا نروید خصم و نَفزاید خُباط

بوجود آمدن موسی و آمدن عوانان به خانه عمران و  
وحی آمدن به مادر موسی کی موسی را در آتش انداز

خود زن عمران که موسی برده بود دامن اندر چید از آن آشوب و دود  
آن زنان قابله در خانه‌ها بهر جاسوسی فرستاد آن دغا  
غمز کردندش که اینجا کودکیست نامد او میدان، که در وهم و شکیست ۹۵۰  
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست کودکی دارد ولیکن پرفنیست  
پس عوانان آمدند، او طفل را در تنور انداخت از امر خدا  
وحی آمد سوی زن زان با خبر که ز اصل آن خلیلست این پسر

عصمتِ یا نارِ کونی بارداً لا تَكُونِ النَّارُ حَرّاً شارداً  
 ۹۵۵ زن بوحی انداخت او را در شرر بر تن موسی نکرد آتش اثر  
 پس عوانان بی مراد آن سو شدند باز غمّازان کز آن واقف بند  
 با عوانان ماجرا بر داشتند پیش فرعون از برای دانگ چند  
 کای عوانان باز گردید آن طرف نیک نیکو بنگرید اندر غُرف

### وحی آمدن به مادر موسی کی موسی را در آب افکن

باز وحی آمد که در آبش فکن روی در اومید دار و مو مکن  
 ۹۶۰ در فکن در نیلش و کن اعتماد من ترا با وی رسانم رو سپید  
 این سخن پایان ندارد، مکرهاش جمله می‌پیچید هم در ساق و پاش  
 صد هزاران طفل می‌کشت او برون موسی اندر صدر خانه، در درون  
 از جنون می‌کشت هر جا بُد جنین از حیل، آن کورچشمِ دوربین  
 اژدها بُد مکر فرعونِ عَنود مکر شاهان جهان را خورده بود  
 ۹۶۵ لیک ازو فرعون‌تر آمد پدید هم ورا، هم مکر او را در کشید  
 اژدها بود و عصا شد اژدها این بخورد آن را به توفیق خدا  
 دست شد بالای دست، این تا کجا تا به یزدان، که إِلَيْهِ الْمُنْتَهَى  
 کان یکی دریاست بی غور و کران جمله دریاها چو سیلی پیش آن  
 حیلها و چاره‌ها گر اژدهاست پیش إِلَّا اللهُ آنها جمله لاست  
 ۹۷۰ چون رسید اینجا بیانم، سر نهاد محو شد وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالرَّشَادِ  
 آنچه در فرعون بود اندر، تو هست لیک اژدهات محبوسِ چه‌ست  
 ای دریغ این جمله احوال توست تو بر آن فرعون بر خواهیش بست  
 گر ز تو گویند، وحشت زایدت و ز دیگر، آفسان بنماید  
 چه خرابت می‌کند؟ نفس لعین دور می‌اندازدت سخت این قرین  
 ۹۷۵ آتشت را هیزم فرعون نیست ورنه چون فرعون او شعله‌زنی‌ست

حکایت مارگیر کی اژدهای فسرده را مرده پنداشت، در ریسمان باش پچید و آورد به بخداد

یک حکایت بشنو از تاریخ‌گوی  
 مارگیری رفت سوی کوهسار  
 گر گران و گر شتابنده بود  
 در طلب زن دایما تو هر دو دست  
 ۹۸۰ لنگ و لوک و خفته‌شکل و بی‌ادب  
 گه بگفت و گه بخاموشی و گه  
 گفت آن یعقوب با اولاد خویش  
 هر حسِ خود را درین جستن به‌جد  
 گفت از رُوحِ خدا لا تِیَأسُوا  
 ۹۸۵ از رهِ حسِّ دهانِ پُرسان شوید  
 هر کجا بوی خوش آید، بو بَرید  
 هر کجا لطفی ببینی از کسی  
 این همه خوش‌ها ز دریایی‌ست ژرف  
 جنگ‌های خلق بهر خوبی‌ست  
 ۹۹۰ خشم‌های خلق بهر آشتی‌ست  
 هر زدن بهر نوازش را بود  
 بوی بر از جزو تا کلّ ای کریم  
 جنگ‌ها، می آشتی آرد دُرست  
 بهر یاری مار جوید آدمی  
 او همی‌جُستی یکی ماری شگرف  
 ۹۹۵ اژدهایی مرده دید آنجا عظیم  
 مارگیر اندر زمستانِ شدید  
 مارگیر از بهر حیرانیِ خلق  
 آدمی کوهی‌ست چون مفتون شود؟  
 ۱۰۰۰ خویشتن نشناخت مسکین آدمی  
 خویشتن را آدمی ارزان فروخت  
 صد هزاران مار و گه حیرانِ اوست  
 مارگیر آن اژدها را بر گرفت  
 تا بری زین راز سرپوشیده بوی  
 تا بگیرد او به افسون‌هاش مار  
 آنک جویندست یابنده بود  
 که طلب در راه، نیکو رهبرست  
 سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب  
 بوی کردن گیر، هر سو بوی شه  
 جُستن یوسف کنید از حد بیش  
 هر طرف رانید، شکل مُستعد  
 همچو گم کرده پسر رو سو به‌سو  
 گوش را بر چار راه آن نهید  
 سوی آن سر، کاشنای آن سَرید  
 سوی اصل لطف ره یابی عسی  
 جُزو را بگذار، و بر کُل دار طَرف  
 برگ بی برگی نشانِ طویب‌ست  
 دام راحت دایما بی‌راحتی‌ست  
 هر گله از شکر آگه می‌کند  
 بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم  
 مارگیر از بهر یاری مار جُست  
 غم خورد بهر حریف بی‌غمی  
 گردِ کوهستان و در ایامِ برف  
 که دلش از شکل او شد پُر ز بیم  
 مار می‌جُست، اژدهایی مُرده دید  
 مار گیرد، اینت نادانیِ خلق  
 کوه اندر مار حیران چون شود؟  
 از فزونی آمد، و شد در کمی  
 بود اطلس، خویش بر دلقی بدوخت  
 او چرا حیران شدست و ماردوست؟  
 سوی بغداد آمد از بهر شگفت



## دفتر سوم

اژدهایی	چون	ستون	خانه‌ای	می‌کشیدش	از	پی	دانگانه‌ای
۱۰۰۵	کاژدهای	مرده‌ای	آورده‌ام	در	شکارش،	من	جگرها خورده‌ام
	او	همی	مرده	گمان	بُردش،	ولیک	زنده بود و او ندیدش نیک نیک
	او	ز	سرماها	و	برف	افسرده	بود
	عالم	افسردست	و	نام	او	جماد	
	باش	تا	خورشید	حشر	آید	عیان	
۱۰۱۰	چون	عصای	موسی	اینجا	مار	شد	
	پارهٔ	خاک	ترا	چون	مرد	ساخت	
	مرده	زین	سو	اند	و	زان	سو زنده‌اند
	چون	از	آن	سوشان	فرستد	سوی	ما
	کوه‌ها	هم	لحنِ	داودی	کند		
۱۰۱۵	باد	حَمَالِ	سلیمانی	شود			
	ماه،	با	احمد	اشارت‌بین	شود		
	خاک،	قارون	را	چو	ماری	در	کشد
	سنگ،	بر	احمد	سلامی	می‌کند		
	ما	سمیعیم	و	بصیریم	و	خوشیم	
۱۰۲۰	چون	شما	سوی	جمادی	می‌روید		
	از	جمادی،	عالم	جان‌ها	روید		
	فاش	تسبیح	جمادات	آیدت			
	چون	ندارد	جان	تو	قندیل‌ها		
	که	غرض	تسبیح	ظاهر	کی	بود؟	
۱۰۲۵	بلک	مر	بیننده	را	دیدار	آن	
	پس	چو	از	تسبیح	یادت	می‌دهد	
	این	بود	تأویلِ	اهلِ	اعتزال		
	چون	ز	حس	بیرون	نیامد	آدمی	
	این	سخن	پایان	ندارد،	مارگیر		
۱۰۳۰	تا	به	بغداد	آمد	آن	هنگامه‌جو	
	بر	لب	شط،	مرد	هنگامه	نهاد	
	آن	دلت	همچو	گفتن	می‌بود		
	و	آن	آنکس	کو	ندارد	نورِ	حال
	باشد	از	تصویرِ	غیبی	اعجمی		
	می‌کشید	آن	مار	را	با	صد	زحیر
	تا	نهد	هنگامه‌ای	بر	چارسو		
	غلغله	در	شهر	بغداد	اوفتاد		

## مثنوی معنوی

مارگیری اژدها آورده است بوالعجب نادر شکاری کرده است  
 جمع آمد صد هزاران خام‌ریش صید او گشته، چو او از ابله‌پیش  
 منتظر ایشان و هم او منتظر تا که جمع آیند خلق منتشر  
 مردم هنگامه افزون‌تر شود کدیه و توزیع نیکوتر رود  
 جمع آمد صد هزاران ژاژخا حلقه کرده پُشت پا بر پُشت پا  
 مرد را از زن خبر نه، ز ازدحام رفته درهم چون قیامت خاص و عام  
 چون همی حُرّاقه جنبانید او می‌کشیدند اهل هنگامه گلو  
 و اژدها کز زمهریر افسرده بود زیر صد گونه پلاس و پرده بود  
 بسته بودش با رسن‌های غلیظ احتیاطی کرده بودش آن حفیظ  
 در درنگِ انتظار و اتفاق تافت بر آن مار خورشیدِ عراق  
 آفتاب گرم‌سیرش گرم کرد رفت از اعضای او اخلاطِ سَرَد  
 مُرده بود و زنده گشت او از شگفت اژدها بر خویش جنبیدن گرفت  
 خلق را از جنبش آن مرده مار گشتشان آن یک تحیر صد هزار  
 با تحیرِ نعره‌ها انگیختند جملگان از جنبشش بگریختند  
 می‌سُکست او بند و زان بانگ بلند هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند  
 بندها بُسُکست و بیرون شد ز زیر اژدهایی زشت، غُرّان همچو شیر  
 در هزیمت بس خلائق کُشته شد از فتاده و کشتگان صد پُشته شد  
 مارگیر از ترس بر جا خشک گشت که چه آوردم من از کهسار و دشت؟  
 گرگ را بیدار کرد آن کور میش رفت نادان سوی عزرائیلِ خویش  
 اژدها یک لقمه کرد آن گیج را سهل باشد خون‌خوری حَجّاج را  
 خویش را بر اُسْتنی پیچید و بست استخوان خورده را در هم شکست  
 نَفست اژدهاست، او کی مرده است از غم و بی آلتی افسرده است  
 گر بیابد آلتِ فرعون، او که به امرِ او همی‌رفت آب جو  
 آنگه او بنیادِ فرعونی کند راه صد موسی و صد هارون زند  
 کرمک‌ست آن اژدها از دست فقر پشه‌ای، گردد ز جاه و مال صقر  
 اژدها را دار در برفِ فراق هین مَکَش او را به خورشیدِ عراق  
 تا فسرده می‌بود آن اژدهات لقمهٔ اوئی چو او یابد نجات  
 مات کن او را و آمِن شو ز مات رحم کم کُن نیست او ز اهل صِلات

۱۰۶۰ کان تف خورشید شهوت بر زند  
 می‌کشانش در جهاد و در قتال  
 چون که آن مرد اژدها را آورد  
 لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز  
 تو طمع داری که او را بی جفا  
 هر خسی را این تمنی کی رسد؟  
 ۱۰۶۵ صدهزاران خلق ز اژدهای او  
 در هزیمت کشته شد، از رای او  
 آن خُفاشِ مُردریگت پر زند  
 مَرَدوار، اللَّهُ يُجْزِيكَ الْوِصَالَ  
 در هوای گرم، خوش شد آن مرید  
 بیست همچندان که ما گفتیم، نیز  
 بسته داری در وقار و در وفا  
 موسی باید که اژدها کُشد  
 در هزیمت کُشته شد، از رای او

### تهدید کردن فرعون موسی را، علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم  
 در هزیمت از تو افتادند خلق  
 لاجرم مردم ترا دشمن گرفت  
 خلق را می‌خواندی، بر عکس شد  
 ۱۰۷۰ من هم از شرّت اگر پس می‌خزم  
 دل ازین بر کن که بفریبی مرا  
 تو بدان غرّه مشو کیش ساختی  
 صد چنین آری، و هم رسوا شوی  
 ۱۰۷۵ همچو تو سالوس بسیاران بُدند  
 خلق را کُشتی و افکندی تو بیم  
 در هزیمت کُشته شد مردم ز زلق  
 کین تو در سینه مرد و زن گرفت  
 از خلافت مردمان را نیست بُد  
 در مکافات تو، دیگی می‌پزم  
 یا بجز فی، پس روی گردد ترا  
 در دل خلقان هراس انداختی  
 خوار گردی، ضحکه غوغا شوی  
 عاقبت در مصر ما رسوا شدند

### جواب موسی فرعون را در تهدیدی کی می‌کردش

گفت با امرِ حقم اِشْرَاک نیست  
 راضیم من، شاکرم من ای حریف  
 پیش خلقان خوار و زار و ریش‌خند  
 از سخن می‌گویم این، ورنه خدا  
 ۱۰۸۰ عزّت آن اوست، و آن بندگانش  
 شرح حق پایان ندارد، همچو حق  
 گر بریزد خونم امرش، باک نیست  
 این طرف رسوا و پیش حق شریف  
 پیش حق محبوب و مطلوب و پسند  
 از سیه‌رویان کند فردا ترا  
 ز آدم و ابلیس بر می‌خوان نشانش  
 هین دهان ببرند و برگردان ورق

پانخ فرعون موسی را، علیه السلام

گفت فرعونش ورق درحکم ماست دفتر و دیوان حکم این دم مراست  
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان از همه عاقل‌تری تو ای فلان؟  
موسیا خود را خریدی، هین برو خویشتن کم بین، به خود غره مشو  
جمع آرم ساحرانِ دهر را تا که چهل تو نمایم شهر را  
این نخواهد شد بروزی و دو روز مهلتم ده تا چهل روز تموز

جواب موسی فرعون را

گفت موسی این مرا دستور نیست بنده‌ام، امهال تو مأمور نیست  
گر تو چیری، و مرا خود یار نیست بنده فرمانم، بدانم کار نیست  
می‌زنم با تو به‌جد تا زنده‌ام من چه کاره نصرتم؟ من بنده‌ام  
می‌زنم تا در رسد حکم خدا او کند هر خصم از خصمی جدا

جواب فرعون موسی را، و وحی آمدن موسی را، علیه السلام

گفت نه نه مهلتم باید نهاد عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد  
حق تعالی، وحی کردش در زمان مهلتش ده مُتَسَّع مهراس از آن  
این چهل روزش بده مهلت بطوع تا سگالد مکرها او نوع نوع  
تا بکوشد او، که نی من خفته‌ام تیز رو گو، پیش ره بگرفته‌ام  
حیله‌هاشان را همه برهم زنم و آنچه افزایش من بر کم زنم  
آب را آرند من آتش کنم نوش و خوش گیرند و من ناخوش کنم  
مهر پیوندند و من ویران کنم آنک اندر وهم نارند آن کنم  
تو مترس و مهلتش ده دُم‌دراز گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام، فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

- گفت امر آمد، برو، مهلت ترا  
 او همی‌شد، و ازدها اندر عَقَبِ ۱۱۰۰  
 چون سگ صیاد جنبان کرده دُم  
 سنگ و آهن را به‌دَم در می‌کشید  
 در هوا می‌کرد خود بالای بُرج  
 کفک می‌انداخت چون اشتر ز کام  
 زَغْرَغِ دندان او دل می‌شکست ۱۱۰۵  
 چون به قوم خود رسید آن مُجتبی  
 تکیه بر وی کرد و می‌گفت ای عجب  
 ای عجب چون می‌نبیند این سپاه  
 چشم باز و گوش باز و این دُکا  
 من ازیشان خیره، ایشان هم ز من ۱۱۱۰  
 پیش‌شان بُردم بَسی جامِ رَحِیق  
 دسته گل بستم و بُردم به پیش  
 آن نصیب جان بی‌خویشان بود  
 خفته بیدار باید پیش ما  
 دشمن این خوابِ خوش شد، فکر خلق ۱۱۱۵  
 حیرتی باید که رو بَدِ فکر را  
 هر که کامل‌تر بود او در هنر  
 راجِعون گفت و رجوع این سان بود  
 چونک واگردید گله، از وُرود  
 پیش اُفتد آن بُزِ لنگ پَسین ۱۱۲۰  
 از گزافه کی شدند این قوم لنگ؟  
 پا شکسته می‌روند این قوم حج  
 دل ز دانش‌ها بشُستند این فریق  
 دانشی باید که اصلش زان سَرست  
 هر پَری بر عرض دریا کی پرد؟ ۱۱۲۵  
 پس چرا علمی بیاموزی به مَرَد  
 من بجای خود شدم، رستی ز ما  
 چون سگِ صیادِ دانا و مُحِبِّ  
 سنگ را می‌کرد ریگ او زیر سُم  
 خُرد می‌خایید آهن را پدید  
 که هزیمت می‌شد از وی روم و گُرج  
 قطره‌ای بر هر که زد می‌شد جُدام  
 جان شیران سیه می‌شد ز دست  
 شِدقِ او بگرفت، باز او شد عصا  
 پیش ما خورشید و پیش خصم شب  
 عالمی پُر آفتاب چاشتگاه  
 خیره‌ام در چشم‌بندی خدا  
 از بهاری، خار ایشان، من سَمَن  
 سنگ شد آبش به پیش این فریق  
 هر گلی چون خار گشت و نوش نیش  
 چونک با خویشان پیدا کی شود  
 تا به بیداری ببیند خوابها  
 تا نخسپد فکرتش، بسته‌ست حلق  
 خورده حیرت فکر را و ذکر را  
 او به‌معنی پس بصورت پیشتر  
 که گله وا گردد و خانه رود  
 پس فتد آن بُز که پیش آهنگ بود  
 أَضْحَكَ الرَّجْعِي وَجْهَ الْعَابِسِين  
 فخر را دادند و بخريدند ننگ  
 از حَرَجِ راهی‌ست پنهان تا فَرَجِ  
 زانک این دانش نداند آن طریق  
 زانک هر فرعی به اصلش رهبرست  
 تا لَدُنْ علم لَدُنِّي می‌برد  
 کش بیاید سینه را زان پاک کرد

پس مجو پیشی، ازین سر لنگ باش  
 آخِرُونَ السَّابِقُونَ باش ای ظریف  
 گرچه میوه آخر آید در وجود  
 چون ملایک، گوی لا عِلْمَ لَنَا ۱۱۳۰  
 گر درین مکتب ندانی تو هجا  
 گر نباشی نامدار اندر بلاد  
 اندر آن ویران که آن معروف نیست  
 موضع معروف کی بنهند گنج؟  
 خاطر آرد بس شِکال اینجا ولیک ۱۱۳۵  
 هست عشقش آتشی اشکال سوز  
 هم از آن سو جو جواب ای مُرتضاً  
 گوشه بی گوشه دل شهرهیست  
 تو ازین سو و از آن سو چون گدا  
 هم از آن سو جو که وقت درد تو ۱۱۴۰  
 وقت درد و مرگ آن سو می نمی  
 وقت محنت گشته ای الله گو  
 این از آن آمد که حق را بی گمان  
 وانک در عقل و گمان هستش حجاب  
 عقل جزوی گاه چیره، گه نگون ۱۱۴۵  
 عقل بفروش و هنر، حیرت بخر  
 ما چه خود را در سخن آغشته ایم  
 من عدم و افسانه گردم در حنین  
 این حکایت نیست پیش مرد کار  
 آن اساطیر اولین که گفت عاق ۱۱۵۰  
 لامکانی که درو نور خداست  
 ماضی و مستقبلش نسبت به تست  
 یک تنی، او را پدر، ما را پسر  
 نسبت زیر و زبر، شد زان دو کس  
 وقت وا گشتن تو پیش آهنگ باش  
 بر شجر سابق بود میوه طریف  
 اولست او، زانک او مقصود بود  
 تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا  
 همچو احمد پُری از نور حجی  
 گم نه ای، الله اعلم بِالْعِبَاد  
 از برای حفظ گنجینه زیرست  
 زین قبل آمد فرج در زیر رنج  
 بسکُلد اِشکال را اُسُتور نیک  
 هر خیالی را بروید نور روز  
 کین سؤال، آمد از آن سو مر ترا  
 تاب لا شرقی و لا غرب از مَهیست  
 ای گُه معنی چه میجوی صدا  
 می شوی در ذکرِ یا رَبِّی دوتو  
 چونک دردت رفت، چونی اعجمی؟  
 چونک محنت رفت، گویی راه کو؟  
 هر که بشناسد، بود دایم بر آن  
 گاه پوشیده ست و گه بدریده جیب  
 عقل کُلِّی آمِن از رَبِّبُ الْمُنُون  
 رو به خواری، نه بُخارا ای پسر  
 کز حکایت، ما حکایت گشته ایم  
 تا تَقَلَّبْ یابم اندر ساجدین  
 وصف حالست و حضورِ یارِ غار  
 حرف قرآن را، بُد آثار نفاق  
 ماضی و مستقبل و حال از کجاست  
 هر دو یک چیزند، پنداری که دوست  
 بام زیرِ زید و بر عمرو آن زبر  
 سقف سوی خویش یک چیزست بس

۱۱۵۵ نیست مثل آن، مثالست این سخن قاصر از معنی نو حرف کهن  
چون لب جو نیست، مشکا لب ببند بی لب و ساحل بُدست این بحر قند

فرستادن فرعون به داین، در طلب ساحران

چونک موسی بازگشت و او بماند اهل رای و مشورت را پیش خواند  
آنچنان دیدند کز اطراف مصر جمع آردشان شه و صراف مصر  
او بسی مردم فرستاد آن زمان هر نواحی بهر جمع جادوان  
هر طرف که ساحری بُد نامدار کرد پیران سوی او ده پیک کار  
دو جوان بودند ساحر، مشتهر سحر ایشان در دل مه مُستمر  
شیر دوشیده ز مه، فاش، آشکار در سفرها رفته بر خمی سوار  
شکل کرباسی نموده ماهتاب آن بپیموده، فروشیده شتاب  
سیم بُرده، مشتری آگه شده دست از حسرت به رُخها بر زده  
صد هزاران همچنین در جادوی بوده منشی و نبوده چون روی  
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه کز شما شاهست اکنون چاره‌خواه  
از پی آنک دو درویش آمدند بر شه و بر قصر او موکب زدند  
نیست با ایشان بغیر یک عصا که همی‌گردد به امرش اژدها  
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند زین دو کس جمله به افغان آمدند  
چاره‌ای می‌باید اندر ساحری تا بود که زین دو ساحر جان ببری  
آن دو ساحر را چو این پیغام داد ترس و مهری در دل هر دو فتاد  
عرق جنسیّت چو جنبیدن گرفت سر به زانو بر نهادند از شگفت  
چون دبیرستان صوفی زانوست حلّ مشکل را دو زانو جادوست

خواندن آن دو ساحر پدر را از کور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام

بعد از آن گفتند ای مادر بیا گورِ بابا کو؟ تو ما را ره نما  
بُردشان بر گور او، بنمود راه پس سه‌روزه داشتند از بهر شاه  
بعد از آن گفتند ای بابا به ما شاه پیغامی فرستاد از و جا

که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند  
 نیست با ایشان سلاح و لشکری  
 تو، جهان راستان در رفته‌ای  
 آن اگر سحرست، ما را ده خبر  
 ۱۱۸۰ هم خبر ده تا که ما سجده کنیم  
 نامیدانیم و اومیدی رسید  
 آب رویش پیش لشکر برده‌اند  
 جز عصا و در عصا شور و شری  
 گرچه در صورت به خاکی خفته‌ای  
 و خدایی باشد، ای جان پدر  
 خویشتن بر کیمیایی بر زنیم  
 راندگانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفتشان در خواب، کای اولاد من  
 فاش و مطلق گفتن دستور نیست  
 ۱۱۸۵ لیک بنمایم نشانی با شما  
 نور چشمانم چو آنجا گه روید  
 آن زمان که خفته باشد آن حکیم  
 گر بدزدی و توانی، سحرست  
 ورتانی، هان و هان آن ایزدست  
 ۱۱۹۰ گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب  
 این نشان راست دادم، جان باب  
 جان بابا چون بخسپد ساحری  
 چونک چوپان خفت، گرگ آمن شود  
 لیک حیوانی که چوپانش خداست  
 ۱۱۹۵ جادوی که حق کند، حقست و راست  
 جان بابا این نشان قاطعست  
 نیست ممکن ظاهر این را دم زدن  
 لیک راز از پیش چشم دور نیست  
 تا شود پیدا شما را این خفا  
 از مقام خفتنش آگه شوید  
 آن عصا را قصد کن، بگذار بیم  
 چاره ساحر بر تو حاضرست  
 او رسول ذوالجلال و مہتدیست  
 سرنگون آید، خدا آنگاه حرب؟  
 بر نویس، اللہ اعلم بالصواب  
 سحر و مکرش را نباشد رهبری  
 چونک خفت، آن جهد او ساکن شود  
 گرگ را آنجا امید و ره کجاست  
 جادوی خواندن مر آن حق را، خطاست  
 گر بمیرد نیز، حقش رافعست

تشبیه کردن قرآن مجید را به عصای موسی، و وفات مصطفی را  
 علیه السلام، نمودن بخواب موسی، و قاصدان تفسیر قرآن را با آن  
 دو ساحر بچه کی قصد بردن عصا کردند چو موسی را خفته یافتند



مصطفی را وعده کرد الطاف حق  
 من کتاب و مُعْجِزَت را رافعم  
 من ترا اندر دو عالم حافظم  
 کس نتاند بیش و کم کردن درو ۱۲۰۰  
 رونقت را روز روز افزون کنم  
 منبر و مِحْرَاب سازم بهر تو  
 نام تو از ترس پنهان می‌گوئد  
 از هراس وترسِ کُفَّارِ لعین  
 من مناره پُر کنم آفاق را ۱۲۰۵  
 چاکرانت شهرها گیرند و جاه  
 تا قیامت باقیش داریم ما  
 ای رسول ما تو جادو نیستی  
 هست قرآن مر تو را همچون عصا  
 تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای ۱۲۱۰  
 قاصدان را بر عصایش دست نی  
 تن بخته، نور تو بر آسمان  
 فلسفی و آنچه پوزش می‌کند  
 آنچنان کرد و از آن افزون که گفت  
 جان بابا، چونک ساحر خواب شد ۱۲۱۵  
 هر دو بوسیدند گوش را و تفت  
 چون به مصر از بهر آن کار آمدند  
 اتّفاق افتاد کان روزِ وُرود  
 پس نشان دادندشان مردم بدو  
 چون بیامد، دید در خرمائبان ۱۲۲۰  
 بهر نازش بسته او دو چشم سر  
 ای بسا بیدارچشم و خفته‌دل  
 آن که دل بیدار دارد، چشم سر  
 گر تو اهل دل نه‌ای، بیدار باش

گر بمیری تو، نمیرد این سَبَق  
 بیش و کم‌گُن را ز قرآن مانعم  
 طاعنان را از حدیث رافضم  
 تو به از من حافظی دیگر مجو  
 نام تو بر زرّ و بر نقره زنم  
 در محبّت قهر من شد قهر تو  
 چون نماز آرند، پنهان می‌شوند  
 دینت پنهان می‌شود زیر زمین  
 کور گردانم دو چشم عاق را  
 دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه  
 تو مترس از نَسَخ دین ای مُصطَفی  
 صادقی، هم‌خرقهٔ موسی‌ستی  
 کفرها را در کشد چون اژدها  
 چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای  
 تو بخُسپ ای شَه مبارک خُفتنی  
 بهر پیکار تو زه کرده کمان  
 قوس نورت تیردوزش می‌کند  
 او بخت، و بخت و اقبالش نخفت  
 کار او بی رونق و بی‌تاب شد  
 تا به مصر، از بهر آن پیگارِ زَفْت  
 طالب موسی و خانهٔ او شدند  
 موسی اندر زیر نخلی خفته بود  
 که برو آن سوی نخلستان بجو  
 خفته‌ای، که بود بیدار جهان  
 عرش و فرشش جمله در زیر نظر  
 خود چه بیند دید اهلِ آب و گِل؟  
 گر بخسپد، بر گشاید صد بصر  
 طالب دل باش و در پیکار باش

۱۲۲۵ و ر دلت بیدار شد می‌خُسپ خوش نیست غایب ناظرت از هفت و شش  
 گفت پیغامبر که خسپد چشم من لیک کی خسپد دلم اندر و سَن؟  
 شاه بیدارست، حارس خفته گیر جان فدای خفتگانِ دل‌بصیر  
 وصف بیداری دل ای معنوی در نگنجد در هزاران مثنوی  
 چون بیدندش که خُفتست او دراز بهر دُزدی عصا کردند ساز  
 ۱۲۳۰ ساحران قصد عصا کردند زود کز پشش باید شدن، وانگه ربود  
 اندکی چون پیشتر کردند ساز اندر آمد آن عصا در اهتزاز  
 آنچنان بر خود بلرزید آن عصا کان دو بر جا خشک گشتند از و جا  
 بعد از آن شد اژدها و حمله کرد هر دُوان بگریختند و روی‌زرد  
 رو در افتادن گرفتند از نهیب غلط غلطان، مُنهزم در هر نشیب  
 ۱۲۳۵ پس یقین‌شان شد که هست از آسمان زانک می‌دیدند حد ساحران  
 بعد از آن اِطلاق و تبشان شد پدید کارشان تا نزع و جان‌کندن رسید  
 پس فرستادند مردی در زمان سوی موسی از برای عذرِ آن  
 کامتحان کردیم، و ما را کی رسد امتحان تو اگر نبود حَسَد  
 مُجرمِ شاهیم ما را عفو خواه ای تو خاص الخاص درگاهِ اِله  
 ۱۲۴۰ عفو کرد و در زمان نیکو شدند پیش موسی بر زمین سر می‌زدند  
 گفت موسی عفو کردم ای کرام گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام  
 من شما را خود ندیدم ای دو یار اعجمی سازید خود را ز اعتذار  
 همچنان بیگانه‌شکل و آشنا در نبرد آید بهر پادشا  
 پس زمین را بوسه دادند و شدند انتظار وقت و فرصت می‌بُددند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون، و تشریف‌یافتن  
 و دست بر سینه زدن در قمرِ خصم او کی این برمانویس

۱۲۴۵ تا به فرعون آمدند آن ساحران دادشان تشریف‌های بس گران  
 وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد  
 بعد از آن می‌گفت هین ای سابقان گر فزون آید اندر امتحان  
 برفشانم بر شما چندان عطا که بدرد پرده جود و سخا

پس بگفتندش به اقبال تو شاه  
 ۱۲۵۰ ما درین فن صفدریم و پهلوان  
 کس ندارد پای ما اندر جهان  
 کین حکایت‌هاست که پیشین بُدست  
 نور موسی نقد تست ای مرد نیک  
 باید این دو خصم را در خویش جُست  
 نور دیگر نیست دیگر شد سراج  
 لیک نورش نیست دیگر، زان سَرست  
 زانک از شیشه‌ست اعدادِ دُوی  
 از دُوی و اعداد جسم مُنتهی  
 اختلاف مؤمن و گبر و جُهود

### اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانه تاریک بود  
 ۱۲۶۰ از برای دیدنش مردم بسی  
 اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی  
 دیدنش با چشم چون ممکن نبود  
 آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد  
 آن یکی را دست بر گوشش رسید  
 آن یکی را کف چو بر پایش بسود  
 آن یکی بر پشت او بنهاد دست  
 ۱۲۶۵ همچنین، هر یک به جزوی که رسید  
 از نظرگه گفتشان شد مختلف  
 در کفِ هر کس اگر شمعی بُدی  
 چشم حس همچون کف دست و بس  
 چشم دریا دیگرست و کف دگر  
 ۱۲۷۰ جنبش کف‌ها ز دریا روز و شب  
 ما چو کشتی‌ها بهم بر می‌زنیم  
 ای تو در کشتی تن رفته به خواب  
 عرضه را آورده بودندش هُنود  
 اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی  
 اندر آن تاریکیش کف می‌بسود  
 گفت همچون ناودانست این نهاد  
 آن برو چون بادبیزن شد پدید  
 گفت شکل پیل دیدم چون عمود  
 گفت خود این پیل چون تختی بُدست  
 فهم آن می‌کرد، هر جا می‌شنید  
 آن یکی دالش لقب داد، این الف  
 اختلاف از گفتشان بیرون شدی  
 نیست کف را بر همه او دست‌رس  
 کف بهل، وز دیده دریا نگر  
 کف همی‌بینی و دریا نه، عجب  
 تیره‌چشمیم و در آب روشنیم  
 آب را دیدی، نگر در آبِ آب

## مثنوی معنوی

- آب را آبی‌ست کو می‌راندش  
 ۱۲۷۵ موسی و عیسی کجا بُد کآفتاب  
 روح را روحی‌ست کو می‌خواندش  
 آدم و حوا کجا بُد آن زمان  
 کشتِ موجودات را می‌داد آب  
 این سخن هم ناقص است و ابترست  
 که خدا افکند این زه در کمان  
 گر بگوید، زان بلغزد پای تو  
 آن سخن که نیست ناقص، آن سرست  
 ور نگوید هیچ از آن ای وای تو  
 ور بگوید در مثال صورتی  
 بر همان صورت بچفسی ای فتی  
 سر بجنبانی ببادی بی‌یقین  
 ۱۲۸۰ بسته‌پایی چون گیا اندر زمین  
 یا مگر پا را ازین گل بر کنی  
 لیک پایت نیست، تا نقلی کنی  
 این حیات را روش بس مشکل‌ست  
 چون کنی پا را؟ حیاتت زین گل‌ست  
 پس شوی مستغنی از گل، می‌روی  
 چون حیات از حق بگیری ای روی  
 لوت‌خواره شد، مرو را می‌هد  
 شیر خواره چون ز دایه بسکُدد  
 جو فِطام خویش از قوتُ القلوب  
 ۱۲۸۵ بستۀ شیر زمینی چون حُبوب  
 ای تو نور بی‌حُجُب را ناپذیر  
 حرفِ حکمت خور، که شد نورِ ستیر  
 تا بینی بی‌حُجُب مستور را  
 تا پذیرا گردی ای جان نور را  
 بلک بی گردون سفر بی‌چون کنی  
 چون ستاره سیر بر گردون کنی  
 هین بگو چون آمدی؟ مست آمدی  
 آنچنان کز نیست در هست آمدی  
 لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند  
 ۱۲۹۰ راه‌های آمدن یادت نماند  
 گوش را بگذار وان گه هوش‌دار  
 در بهاری تو، ندیدیستی تموز  
 هوش را بگذار وان گه هوش‌دار  
 ما برو چون میوه‌های نیم‌خام  
 نه نگویم زانک خامی تو هنوز  
 زان که در خامی، نشاید کاخ را  
 این جهان همچون درخت‌ست ای کرام  
 سست گیرد خام‌ها مر شاخ را  
 چون پیخت و گشت شیرین لب‌گزان  
 ۱۲۹۵ چون از آن اقبال شیرین شد دهان  
 سرد شد بر آدمی مُلکِ جهان  
 سخت‌گیری و تعصّب خامی است  
 تا جنینی، کار خون‌آشامی است  
 چیز دیگر ماند، اما گفتنش  
 با تو، روح القدس گوید بی منش  
 نه من و نه غیر من، ای هم تو من  
 تو ز پیش خود به پیش خود شوی  
 نه من و نه غیر من، ای هم تو من  
 تو ز پیش خود به پیش خود شوی  
 ۱۳۰۰ همچو آن وقتی که خواب اندر روی  
 با تو اندر خواب گفتست آن نهان  
 بشنوی از خویش، و پنداری فلان

دفتر سوم

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق  
 آن تو زفتت که آن نهصدتوست  
 خود چه جای حد بیداریست و خواب  
 ۱۳۰۵ دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان  
 دم مزن تا بشنوی زان آفتاب  
 دم مزن تا دم زند بهر تو روح  
 همچو کنعان، کشنا می‌کرد او  
 هی بیا در کشتی بابا نشین  
 ۱۳۱۰ گفت نه، من آشنا آموختم  
 هین مکن، کین موج طوفان بلاست  
 باد قهرست و بلای شمع کُش  
 گفت نه، رفتم برآن کوه بلند  
 هین مکن، که کوه کاهست این زمان  
 ۱۳۱۵ گفت من کی پند تو بشنوده‌ام؟  
 خوش نیامد گفت تو هرگز مرا  
 هین مکن بابا که روز ناز نیست  
 تا کنون کردی و این دم نازکیست  
 لَمْ یَلِدْ لَمْ یُولَدْتَ او از قَدَم  
 ۱۳۲۰ ناز فرزندان کجا خواهد کشید؟  
 نیستم مولود، پیرا کم بناز  
 نیستم شوهر، نیم من شهوتی  
 جز خضوع و بندگی و اضطرار  
 گفت بابا سال‌ها این گفته‌ای  
 ۱۳۲۵ چند ازین‌ها گفته‌ای با هرکسی  
 این دم سرد تو در گوشم نرفت  
 گفت بابا چه زیان دارد اگر  
 همچنین می‌گفت او پند لطیف  
 نه پدر از نُصَحِ کنعان سیر شد  
 بلک گردونی و دریای عمیق  
 قَلْزَمْتُ و غرقه گاه صد توست  
 دم مزن وَاللَّهِ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ  
 آنچ نامد در زبان و در بیان  
 آنچ نامد در کتاب و در خطاب  
 آشنا بگذار در کشتی نوح  
 که نخواهم کشتی نوح عدو  
 تا نگردی غرق طوفان، ای مهین  
 من بجز شمع تو شمع افروختم  
 دست و پا و آشنا امروز لاست  
 جز که شمع حق، نمی‌پاید، خُمُش  
 عاصمست آن که مرا از هر گزند  
 جز حبیب خویش را ندهد امان  
 که طمع کردی که من زین دوده‌ام  
 من بری‌ام از تو در هر دو سَرا  
 مر خدا را خویش و آن‌باز نیست  
 اندرین درگاه، گیرا ناز کیست  
 نه پدر دارد، نه فرزند و نه عم  
 ناز بابایان کجا خواهد شنید؟  
 نیستم والد، جوانا کم گراز  
 ناز را بگذار، اینجا ای سَتی  
 اندرین حضرت ندارد اعتبار  
 باز می‌گویی، به‌جهل آشفته‌ای  
 تا جواب سَرَدِ بشنودی بسی  
 خاصه اکنون که شدم دانا و زَفَت  
 بشنوی یکبار تو پند پدر؟  
 همچنان می‌گفت او دفع عَنیف  
 نه دمی در گوش آن ادبیر شد

مثنوی معنوی

۱۳۳۰ اندرین گفتن بُدند و موج تیز بر سر کنعان زد و شد ریز ریز  
 نوح گفت ای پادشاه بُردبار مَر مرا خَر مُرد و سیلت بُرد بار  
 وعده کردی مر مرا تو بارها که بیابد اهلت از طوفان رها  
 دل نهادم بر امیدت من سلیم پس چرا بر بود سیل از من گلیم؟  
 گفت او از اهل و خویشانت نبود خود ندیدی تو سپیدی او کبود  
 ۱۳۳۵ چون که دندانِ تو کرمش در فتاد نیست دندان، بر کنش ای اوستاد  
 تا که باقی تن نگرود زار ازو گرچه بود آنِ تو شو بیزار ازو  
 گفت بیزارم ز غیر ذات تو غیر نبود آنک او شد مات تو  
 تو همی دانی که چونم با تو من بیست چندانم که با باران چمن  
 زنده از تو، شاد از تو عایلی مُغتذی بی واسطه و بی حایلی  
 ۱۳۴۰ متّصل نه، منفصل نه ای کمال بلک بی چون و چگونه و اعتلال  
 ماهیانیم و تو دریای حیات زنده‌ایم از لطف ای نیکو صفات  
 تو ننگنجی در کنار فیکرتی نی به معلولی قرین چون علّتی  
 پیش ازین طوفان و بعد این مرا تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا  
 با تو می‌گفتم، نه با ایشان، سخن ای سخن‌بخشِ نو و آن کهن  
 ۱۳۴۵ نه که عاشق روز و شب گوید سخن گاه با اطلال و گاهی با دَمَن  
 روی با اطلال کرده، ظاهرا او که را می‌گوید آن مدحت؟ که را  
 شکر، طوفان را کنون بگماشتی واسطه اطلال را بر داشتی  
 زانک اطلالِ لئیم و بد بُدند نه ندایی، نه صدایی می‌زدند  
 من چنان اطلال خواهم در خطاب کز صدا چون کوه واگوید جواب  
 ۱۳۵۰ تا مَثَنّا بشنوم من نام تو عاشقم بر نامِ جان آرام تو  
 هر نبی، زان دوست دارد کوه را تا مَثَنّا بشنود نام ترا  
 آن گُه پست مثالِ سنگِ لاخ موش را شاید نه ما را در مَنّاخ  
 من بگویم، او نگرود یار من بی صدا ماند دَمِ گفتار من  
 با زمین آن به که هموارش کنی نیست همدم با قَدَمِ یارش کنی  
 ۱۳۵۵ گفت ای نوح ار تو خواهی، جمله را حشر گردانم، بر آرم از تَرئی  
 بهر کنعانی دل تو نشکنم لیکت از احوال آگه می‌کنم  
 گفت نه، نه، راضیم که تو مرا هم کُنی غرقه اگر باید ترا

هر زمانم غرقه می‌کن، من خوشم حکم تو جان‌ست، چون جان می‌کشم  
 ننگرم کس را، وگر هم بنگرم او بهانه باشد، و تو منظرم  
 عاشقِ صُنعِ تو در شکر و صبر عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟ ۱۳۶۰  
 عاشقِ صُنعِ خدا با فر بود عاشقِ مصنوعِ او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالكفر کفر، و حدیث دیگر من لم یرض بتضایی فلیطرب رباً سوای

دی سؤالی کرد سایل مر مرا زانک عاشق بود او بر ماجرا  
 گفت نُکتَهُ الرضا بالكفر کفر این پیمبر گفت و گفت اوست مهر  
 باز فرمود او که اندر هر قضا مر مسلمان را رضا باید، رضا  
 نه قضای حق بود کفر و نفاق گر بدین راضی شوم، باشد شقاق ۱۳۶۵  
 و ر نیم راضی، بود آن هم زیان پس چه چاره باشم اندر میان؟  
 گفتمش این کفر مقضی، نه قضاست هست آثار قضا این کفر، راست  
 پس قضا را خواهی از مقضی بدان تا شکالت دفع گردد در زمان  
 راضیم در کفر زان رو که قضاست نه ازین رو که نزاع و خُبث ماست  
 کفر از روی قضا، خود کفر نیست حق را کافر مخوان، اینجا مه‌ایست ۱۳۷۰  
 کفر جهل‌ست، و قضای کفر علم هر دو کی یک باشد آخر حلم و خلم  
 زشتی خط، زشتی نقاش نیست بلک از وی زشت را بنمودنی‌ست  
 قوت نقاش باشد، آن که او هم تواند زشت کردن، هم نکو  
 گر کشانم بحث این را من بساز تا سؤال و تا جواب آید دراز  
 ذوق نُکتَهُ عشق از من می‌رود نقش خدمت نقش دیگر می‌شود ۱۳۷۵

مثل در میان آن که حیرت مانعِ بحث و فکر است

آن یکی مردِ دُمو آمد شتاب پیش یک آینه‌دارِ مستطاب  
 گفت از ریشم سپیدی کن جُدا که عروس نو گزیدم ای فتی  
 ریش او بُبرید و کُل پیشش نهاد گفت تو بگزین، مرا کاری فتاد  
 این سؤال و آن جوابست آن گزین که سر اینها ندارد درد دین

۱۳۸۰ آن یکی زد سیلیی مر زید را حمله کرد او هم برای کید را  
گفت سیلیزن سالت می‌کنم پس جوابم گوی، وانگه می‌زنم  
بر قفای تو زدم، آمد طَراق یک سؤالی دارم اینجا در وفاق  
این طَراق از دست من بودست یا از قفاگاه تو، ای فخر کیا؟  
گفت از دَرْدُ این فراغت نیستم که درین فکر و تفکر بیستم  
تو که بی‌دردی همی اندیش این نیست صاحب‌درد را این فکر هین

### حکایت

در صحابه کم بُدی حافظ کسی گرچه شوقی بود جانشان را بسی  
زانک چون مغزش در آگند و رسید پوست‌ها شد بس رقیق و واکنید  
قشرِ جوز و فُسْتُق و بادام هم مغز چون آگندشان، شد پوست کم  
مغزِ علم افزود، کم شد پوستش زانک عاشق را بسوزد دوستش  
۱۳۹۰ وصف مطلوبی چو ضدِ طالبیست وحی و برق نور، سوزنده نُبیست  
چون تجلی کرد اوصاف قدیم پس بسوزد وصف حادث را گلیم  
رُبُع قرآن هر که را محفوظ بود جَلَّ فینا از صحابه می‌شنود  
جمع صورت با چنین معنی ژرف نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف  
در چنین مستی مراعات ادب خود نباشد، ور بود باشد عجب  
۱۳۹۵ اندر استغنا مراعات نیاز جمع ضدینست، چون گرد و دراز  
خود عصا معشوق عُمیان می‌بود کور خود صندوق قرآن می‌بود  
گفت کوران خود صنایقند پُر از حروف مُصحف و ذکر و نُذر  
باز صندوقی پُر از قرآن به است زانک صندوقی بود خالی بدست  
باز صندوقی که خالی شد ز بار به ز صندوقی که پُر موشست و مار  
۱۴۰۰ حاصل اندر وصل چون افتاد، مرد گشت دلاله به پیش مرد سرد  
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح شد طلب کاری علم اکنون قبیح  
چون شدی بر بام‌های آسمان سرد باشد جست وجوی نردبان  
جز برای یاری و تعلیم غیر سرد باشد راه خیر از بعد خیر  
آینه روشن که شد صاف و ملی جهل باشد بر نهادن صیقلی  
۱۴۰۵ پیش سلطان خوش نشسته در قبول زشت باشد جُستن نامه و رسول



داستان مشغول شدن عاشقی به عشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش، و معشوق آن را ناپسند داشتن کی طَلَبُ الدَّلِيلِ عِنْدَ حُضُورِ الدَّلُولِ قَبِيحٌ وَالْإِسْتِغَالُ بِالْعِلْمِ بَعْدَ الْوُصُولِ إِلَى الْمَعْلُومِ مَذْمُومٌ

آن یکی را یار پیش خود نشاند  
بیتها در نامه و مدح و ثنا  
گفت معشوق این اگر بهر منست  
من به پیشت حاضر، و تو نامه خوان  
گفت اینجا حاضری اما ولیک ۱۴۱۰  
آنچ می دیدم ز تو پارینه سال  
من ازین چشمه زلالی خورده ام  
چشمه می بینم ولیکن آب نی  
گفت پس من نیستم معشوق تو  
عاشقی تو بر من و بر حالتی ۱۴۱۵  
پس نیم کُلّیّ مطلوبِ تو من  
خانه معشوقه ام، معشوق نی  
هست معشوق آن که او یک تو بود  
چون بیابی اش، نمایی مُنتظر  
میرِ احوالست نه موقوف حال ۱۴۲۰  
چون بگوید حال را، فرمان کند  
منتها نبود که موقوفست او  
کیمیای حال باشد دست او  
گر بخواهد، مرگ هم شیرین شود  
آنک او موقوف حالست، آدمیست ۱۴۲۵  
صوفی ابْنُ الوقت باشد در منال  
حالا موقوف عزم و رای او  
عاشقِ حالی نه عاشق بر منی  
نامه بیرون کرد و پیش یار خواند  
زاری و مسکینی و بس لابه ها  
گاه وصل، این عمر ضایع کردنست  
نیست این باری نشان عاشقان  
من نمی یایم نصیب خویش نیک  
نیست این دم، گرچه می بینم وصال  
دیده و دل ز آب تازه کرده ام  
راه آبم را مگر زد رهزنی  
من به بُلغار و مرادت در قُتُو  
حالت اندر دست نبود، یا فتی  
جزو مقصودم ترا اندر زَمَن  
عشق بر نَقَدست، بر صندوق نی  
مُبْتدا و مُنْتَهات او بود  
هم هویدا او بود، هم نیز سر  
بنده آن ماه باشد ماه و سال  
چون بخواهد جسمها را جان کند  
منتظر بنشسته باشد، حال جو  
دست جنباند، شود مس مست او  
خار و نشتر نرگس و نسرين شود  
کو بحال افزون و گاهی در کمیست  
لیک صافی، فارغست از وقت و حال  
زنده از نَفخِ مسیح آسای او  
بر امید حال بر من می تنی

۱۴۳۰ آنک یک دم کم، دمی کامل بود  
 وان که آفل باشد و گه آن و این  
 آن که او گاهی خوش و گه ناخوشست  
 بُرج مه باشد ولیکن ماه نه  
 هست صوفی صفاجو ابن وقت  
 هست صافی، غرق عشق ذوالجلال  
 ۱۴۳۵ غرقه نوری که او لم یولدست  
 رو چنین عشقی بجو، گر زنده‌ای  
 منگر اندر نقش زشت و خوب خویش  
 منگر آنک تو حقیری یا ضعیف  
 تو به هر حالی که باشی، می‌طلب  
 ۱۴۴۰ کان لب خشکت گواهی می‌دهد  
 خشکی لب هست پیغامی ز آب  
 کین طلبکاری مبارک جنبشیست  
 این طلب مفتاح مَطْلوبات تست  
 این طلب همچون خروسی در صیاح  
 ۱۴۴۵ گرچه آلت نیستت تو می‌طلب  
 هر که را بینی طلبکار ای پسر  
 کز جوار طالبان طالب شوی  
 گر یکی موری سلیمانی بجُست  
 هرچه داری تو، ز مال و پیشه‌ای  
 نه طلب بود اوّل و اندیشه‌ای

### حکایت آن شخص کی در عهد داود شب و روز دعا می‌کرد کی مرار روزی حلال ده بی رنج

۱۴۵۰ آن یکی در عهد داود نبی  
 این دعا می‌کرد دایم، کای خدا  
 چون مرا، تو آفریدی کاهلی  
 بر خرانِ پشت‌ریش بی‌مراد  
 نزد هر دانا و پیش هر غبی  
 ثروتی بی رنج روزی کن مرا  
 زخم‌خواری، سُست‌جنبی، منبلی  
 بار اسپان و استران نتوان نهاد

## دفتر سوم

- ۱۴۵۵ کاهلم من، سایهٔ خُسیم در وجود کاهلان و سایه‌خُسپان را مگر روزیم ده هم ز راه کاهلی خفتم اندر سایهٔ این فضل و جود روزی بنوشته‌ای نوعی دگر هر که را پا نیست کن دلسوزی رزق را می‌ران به سوی آن حزین چون زمین را پا نباشد، جود تو طفل را چون پا نباشد، مادرش روزی خواهم، بناگه، بی تعب مدت بسیار می‌کرد این دعا خلق می‌خندید بر گفتار او که چه می‌گوید عجب این سُست‌ریش راه روزی کسب و رنج‌ست و تعب ۱۴۶۵ أُطْلُبُوا الْأَرْزَاقَ فِي أَسْبَابِهَا شاه و سلطان و رسول حق کنون با چنان عِزِّ و نازی کاندروست معجزاتش بی شمار و بی عدد ۱۴۷۰ هیچ کس را، خود ز آدم تا کنون که بهر وعظی بمیراند دویست شیر و آهو جمع گردد آن زمان کوه و مرغان هم‌رسایل با دمش این و صد چندین مرورا معجزات با همه تمکین، خدا روزی او بی زره‌بافی و رنجی، روزیش این چنین مخدول واپس مانده‌ای این چنین مُدبِرِ همی خواهد که زود این چنین گیجی بیامد در میان ۱۴۸۰ این همی‌گفتش به‌تَسَخَّرَ رو بگیر و آن همی خندید ما را هم بده
- هر که را پا نیست کن دلسوزی  
 ابر را باران به سوی هر زمین  
 ابر را راند به سوی او دوتو  
 آید و ریزد وظیفه بر سرش  
 که ندارم من ز کوشش جز طلب  
 روز تا شب، شب همه شب تا ضحی  
 بر طمع‌خامی و بر بیگاری او  
 یا کسی دادست بنگ بی‌هشی‌ش  
 هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب  
 أُدْخَلُوا الْأَوْطَانَ مِنْ أَبْوَابِهَا  
 هست داود نبیِّ ذو فنون  
 که گزیدستش عنایت‌های دوست  
 موج بخشایش مدد اندر مدد  
 کی بُدست آوازِ صد چون ارغنون؟  
 آدمی را صوتِ خوبش کرد نیست  
 سوی تذکیرش، مُعْفَلٌ این از آن  
 هردو اندر وقت دعوت محرمش  
 نور رویش بی جهان و در جهات  
 کرده باشد بسته اندر جست و جو  
 می‌نیاید با همه پیرویش  
 خانه کنده دون و گردون‌رانده‌ای  
 بی تجارت پُر کند دامن ز سود  
 که بر آیم بر فلک بی نردبان  
 که رسیدت روزی و آمد بشیر  
 زانچ یابی هدیه‌ای سالار ده

او ازین تشنیع مردم وین فسوس کم نمی‌کرد از دُعا و چاپلوس  
تا که شد در شهر معروف و شهیر کو ز انبان تهی جوید پنیر  
شد مثل در خام‌طبعی آن گدا او ازین خواهش نمی‌آمد جدا

دویدنِ گاو در خانه آن دعاکننده به الحاح قال النبی صلی الله علیه وسلم إِنَّ اللهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنَ فِي  
الدُّعَاءِ، زیرا عینِ خواست از حق تعالی و الحاح، خواهنده راه است از آنچه می‌خواهد آن را ازو

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه این دعا می‌کرد با زاری و آه ۱۴۸۵  
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید شاخ زد، بشکست در بند و کلید  
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست مرد در جست و قوایم‌هاش بست  
پس گلوی گاو بُبرید آن زمان بی توقف بی تأمل بی امان  
چون سرش ببرید شد سوی قصاب تا اِهَابَش بر کند در دم شتاب

عذر گفتنِ ظم‌کننده و مددخواستن

ای تقاضاگر درون همچون جنین ۱۴۹۰  
سهل گردان، ره نما، توفیق ده  
چون ز مفلس زر تقاضا می‌کنی  
زر ببخشش در سر، ای شاه غنی  
بی تو نظم و قافیه، شام و سحر  
زهره کی دارد که آید در نظر  
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم  
بنده امر توند از ترس و بیم  
چون مُسَبِّح کرده‌ای هر چیز را ۱۴۹۵  
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر  
آدمی مُنکِر ز تسبیح جماد  
بلک هفتاد و دو ملت هر یکی  
و آن جماد اندر عبادت اوستاد  
چون دو ناطق را ز حال همدگر  
بی‌خبر از یکدگر، واندر شکی  
چون من از تسبیح ناطق غافلم ۱۵۰۰  
هست سنی را یکی تسبیح خاص  
چون بداند سُبْحَهُ صامت دلم  
هست جبری را ضد آن در مناص

سُنِّي از تسبیح جبری بی‌خبر جبری از تسبیح سُنِّي بی اثر  
 این همی‌گوید که آن ضالست و گم بی‌خبر از حال او وز امرِ قُم  
 و آن همی‌گوید که این را چه خبر؟ جنگشان افکند یزدان از قدر  
 گوهر هر یک هویدا می‌کند جنس از ناجنس پیدا می‌کند  
 قهر را از لطف داند هر کسی خواه دانا خواه نادان یا خسی  
 لیک لطفی قهر در پنهان شده یا که قهری در دل لطف آمده  
 کم کسی داند، مگر ربانی کیش بود در دل محکِ جانی  
 باقیان زین دو گمانی می‌برند سوی لانه خود به یک پیر می‌برند

بیان آنک علم را دو پرست و گمان را یک پرست ناقص آمد ظن، به پرواز ابترست مثال ظن و یقین در علم

علم را دو پیر، گمان را یک پرست ۱۵۱۰  
 مرغ یک‌پر زود افتد سرنگون باز بر پرد دو گامی یا فزون  
 افت خیزان می‌رود مرغ گمان با یکی پر بر امید آشیان  
 چون ز ظن و رست علمش رو نمود شد دو پر آن مرغ یک‌پر، پر گشود  
 بعد از آن یمشی سویاً مستقیم نه علی وجهه مکباً او سقیم  
 با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل بی گمان و بی مگر، بی قال و قیل ۱۵۱۵  
 گر همه عالم بگویندش توی بر ره یزدان و دین مستوی  
 او نگرده گرم‌تر از گفتشان جان طاق او نگرده جفتشان  
 و همه گویند او را گم‌رهی کوه پنداری و تو برگ کھی  
 او نیفتد در گمان از طعنشان او نگرده دردمند از ظعنشان  
 بلک گر دریا و کوه آید بگفت گویدش با گم‌رهی گشتی تو جفت ۱۵۲۰  
 هیچ یک ذره نیفتد در خیال یا به طعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی به وهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان به وی و حکایت معلم

کودکانِ مکتبی از اوستاد رنج دیدند از ملال و اجتهاد

مشورت کردند در تعویق کار تا معلّم در فتنه در اضطراب  
 چون نمی‌آید ورا رنجوری؟ که بگیرد چند روز او دوری  
 ۱۵۲۵ تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار هست او چون سنگ خارا بر قرار  
 آن یکی زیرک‌تر، این تدبیر کرد که بگوید اوستا چونی تو زرد؟  
 خیر باشد رنگ تو بر جای نیست این اثر یا از هوا یا از تبی‌ست  
 اندکی اندر خیال افتد ازین تو برادر هم مدد کن این‌چنین  
 چون درآیی از درِ مکتب بگو خیر باشد، اوستا احوال تو  
 ۱۵۳۰ آن خیالش اندکی افزون شود کز خیالی عاقلی مجنون شود  
 آن سوم و آن چارم و پنجم چنین در پی ما، غم نمایند و حنین  
 تا چو سی کودک تواتر این خبر مُتَّفِقِ گویند، یابد مُسْتَقَرِّ  
 هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی باد بخت بر عنایت مُتَّکی  
 مُتَّفِقِ گشتند در عهدِ وثیق که نگرداند سخن را یک رفیق  
 ۱۵۳۵ بعد از آن سوگند داد او جمله را تا که غمّازی نگوید ماجرا  
 رای آن کودک بچربید از همه عقل او در پیش می‌رفت از رمه  
 آن تفاوت هست در عقل بشر که میان شاهدان اندر صُور  
 زین قبل فرمود احمد در مقال در زبان پنهان بود حسن رجال

عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معترله  
 تساوی است تفاوت عقول از تحصیل علم است

اختلاف عقل‌ها در اصل بود بر وفاق سُنَّیان باید شنود  
 ۱۵۴۰ بر خلافِ قولِ اهلِ اعتزال که عقول از اصل دارند اعتدال  
 تجربه و تعلیم بیش و کم کند تا یکی را از یکی اعلم کند  
 باطل‌ست این، زان که رای کودکی که ندارد تجربه در مسلکی  
 بر دمید اندیشه‌ای زان طفل خُرد پیر با صد تجربه بویی نبرد  
 خود فزون آن به، که آن از فطرت‌ست تا ز افزونی که جهد و فکرت‌ست  
 ۱۵۴۵ تو بگو داده خدا بهتر بود یاکه لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکانِ اوستا را

روز گشت و آمدند آن کودکان بر همین فکرت، ز خانه تا دکان  
 جمله استادند بیرون منتظر تا درآید اول آن یارِ مُصِر  
 زانک منبع او بُدست این رای را سرِ امام آید همیشه پای را  
 ای مقلدِ تو مجو بیشی بر آن کو بود منبع ز نور آسمان  
 ۱۵۵۰ او در آمد، گفت اُستا را سلام خیر باشد رنگ رویت زردفام  
 گفت اُستا نیست رنجی مر مرا تو برو بنشین، مگو یاوه هلا  
 نفی کرد، اَمّا غبارِ وَهَمِ بَد اندکی اندر دلش ناگاه زد  
 اندر آمد دیگری، گفت این چنین اندکی آن وهم افزون شد بدین  
 همچنین تا وَهَمِ او قوّت گرفت ماند اندر حال خود بس در شگفت

پار شدن فرعون هم به وهم از تعظیم خلتان

۱۵۵۵ سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد زد دل فرعون را رنجور کرد  
 گفتن هریک خداوند و مَلِک آنچنان کردش ز وهمی مُنْهَتِک  
 که به دعوی الهی شد دلیر ازدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر  
 عقل جزوی آفتش وهمست و ظَنّ زانک در ظُلّمات شد او را وطن  
 بر زمین گر نیم گز راهی بود آدمی بی وهم آمِن می‌رود  
 ۱۵۶۰ بر سر دیوار عالی گر رَوی گر دو گز عرضش بود کز می‌شوی  
 بلک می‌افتی ز لرزهٔ دل به وهم ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن اوستا به وهم

گشت اُستا سُست از وَهَمِ و ز بیم بر جهید و می‌کشانید او گلیم  
 خشمگین با زن که مِهَرِ اوست سُست من بدین حالم، نپرسید و نَجُست  
 خود مرا آگه نکرد از رنگ من قصد دارد تا رَهْد از ننگِ من

۱۵۶۵ او به حُسن و جلوۀ خود مست گشت بی‌خبر کز بام افتادم چو طشت  
آمد و در را به‌تندی وا گشاد کودکان اندر پی آن اوستاد  
گفت زن خیرست چون زود آمدی؟ که مبادا ذات نیکت را بدی  
گفت کوری رنگ و حال من ببین از غم بیگانگان اندر حنین  
تو درون خانه از بُغض و نفاق می‌بینی حال من در احتراق  
گفت زن ای خواجه عیبی نیست وهم و ظنّ لاش بی معنی‌ست  
گفتش ای غرّ تو هنوزی در لجاج می‌بینی این تغیر و ارتجاج  
گر تو کور و کر شدی ما را چه جُرم ما درین رنجیم و در اندوه و گرم  
گفت ای خواجه بیارم آینه؟ تا بدانی که ندارم من گُنه  
گفت رو، مه تو ره‌ی مه آینه‌ت دایما در بُغض و کینی و عنت  
۱۵۷۵ جامۀ خواب مرا زو گُستران تا بخشیم که سرّ من شد گران  
زن توقّف کرد، مردش بانگ زد کای عدو زوتر، ترا این می‌سزد

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گُسترد آن عجوز گفت امکان نه و باطن پر ز سوز  
گر بگویم متّهم دارد مرا ور نگویم جدّ شود این ماجرا  
فال بد رنجور گرداند همی آدمی را که نبودستش غمی  
۱۵۸۰ قول پیغامبر قبوله یُفرضُ ان تمارضتم لدینا تمرضوا  
گر بگویم او خیالی بر زند فعل دارد زن که خلوت می‌کند  
مر مرا از خانه بیرون می‌کند بهر فسقی فعل و افسون می‌کند  
جامه خوابش کرد و استاد اوفتاد آه آه و ناله از وی می‌بزد  
کودکان آنجا نشستند و نهان درس می‌خواندند با صد اندهان  
۱۵۸۵ کین همه کردیم و ما زندانیم بد بنایی بود ما بد بان‌ایم

دوم بار و هم افکندن کودکان استاد را کی او را از قرآن خواندن مادر سرافزاید

گفت آن زیرک که ای قوم پسند درس خوانید و گُنید آوا بلند



چون همی خواندند گفت ای کودکان بانگ ما استاد را دارد زیان  
دردِ سرِ افزاید اُستا را ز بانگ ارزد این کو درد یابد بهرِ دانگ  
گفت اُستا راست می‌گوید روید درد سر افزون شدم بیرون شوید

### خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

۱۵۹۰ سجده کردند و بگفتند ای کریم دور بادا از تو رنجوری و بیم  
پس برون جَستند سوی خانه‌ها همچو مرغان در هوای دانه‌ها  
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت روزِ کُتاب و شما با لهو جُفت  
عذر آوردند کای مادر تو بیست این، گناه از ما و از تقصیر نیست  
از قضای آسمانِ استاد ما گشت رنجور و سقیم و مُبتلا  
۱۵۹۵ مادران گفتند مکرست و دروغ صد دروغ آرید بهرِ طمَعِ دوغ  
ما صَباح آیم پیش اوستا تا ببینیم اصل این مکر شما  
کودکان گفتند بسم الله روید بر دروغ و صدق ما واقف شوید

### رفتن مادران کودکان به عیادت اوستاد

بامدادان آمدند آن مادران خُفته اُستا، همچو بیمار گران  
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف سر ببسته رو کشیده در سِجاف  
۱۶۰۰ آه آهی می‌کند آهسته او جملگان گشتند هم لا حَوْلُ گو  
خیر باشد اوستاد این درد سر جان تو، ما را نبودست زین خبر  
گفت من هم بی‌خبر بودم ازین آگهم مادر غَران کردند هین  
من بُدم غافل به‌شُغلِ قال و قیل بود در باطن چنین رنجی ثقیل  
چون به‌جِدِ مشغول باشد آدمی او ز دید رنج خود باشد عمی  
۱۶۰۵ از زنان مصر یوسف شد سَمَر که ز مشغولی به‌شُد زیشان خبر  
پاره پاره کرده ساعدهای خویش روحِ واله، که نه پس بیند نه پیش  
ای بسا مرد شجاع اندر حراب که ببرد دست یا پایش ضراب  
او همان دست آورد در گیر و دار بر گمان آنک هست او بر قرار

خود ببیند دست رفته در ضرر خون ازو بسیار رفته، بی‌خبر

در میان آن که تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزه  
پای روح است

۱۶۱۰ تا بدانی که تن آمد چون لباس رو بجو لابس لباسی را ملیس  
روح را توحید الله خوشترست غیر ظاهر دست و پای دیگرست  
دست و پا در خواب بینی و ایتلاف آن حقیقت دان مدانش از گراف  
آن توی که بی بدن داری بدن پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

حکایت آن درویش کی در کوه خلوت کرده بود و میان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین  
منقبت که: انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی  
گر با همه ای چو بی منی بی همه ای و بی همه ای چو با منی با همه ای

۱۶۱۵ بود درویشی به گهساری مقیم چون ز خالق می‌رسید او را شمول  
همچنانک سهل شد ما را حصر سهل شد هم قوم دیگر را سفر  
آنچنان که، عاشقی بر سروری عاشقست آن خواجه بر آهنگری  
هر کسی را بهر کاری ساختند میل آن را در دلش انداختند  
دست و پا بی میل جنبان کی شود؟ خار و خس بی آب و بادی کی رود

۱۶۲۰ گر بینی میل خود سوی سما پر دولت بر گشا همچون هما  
ور بینی میل خود سوی زمین نوحه می‌کن، هیچ منشین از حنین  
عاقلان، خود نوحه‌ها پیشین کنند جاهلان آخر بسر بر می‌زنند  
ز ابتدای کار آخر را بین تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را، و سخن برونق عاقبت گفتن با مستعیر تر از او

دفتر سوم

آن یکی آمد به پیش زرگری که ترازو ده که بر سنجم زری  
 ۱۶۲۵ گفت خواجه رو مرا غربال نیست گفت میزان ده برین تسخر مه ایست  
 گفت جاروبی ندارم در دکان گفت بس بس این مضاحک را بمان  
 من ترازویی که می‌خواهم بده خویشتن را گر مکن، هر سو مَجِه  
 گفت بشنیدم سخن، گر نیستم تا نپنداری که بی معنی‌ستم  
 این شنیدم، لیک پیری مُرتَعَش دست لرزان، جسم تو نا مُنتَعَش  
 ۱۶۳۰ وان زِرِ تو هم قُرَاضُهُ خُرد مُرد دست لرزد، پس بریزد زِرِّ خُرد  
 پس بگویی خواجه جاروبی بیار تا بجویم زِرِّ خود را در غُبَار  
 چون بروی، خاک را جَمع آوری گویم غلبیر خواهم ای جَری  
 من ز اوّل دیدم آخر را تمام جای دیگر رو ازینجا، والسّلام

بقیهٔ همهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نکنم و درخت نشانم و کسی را  
 نگویم صریح و کنایت که پیشان آن خورم که باد افکنده باشد از درخت

اندر آن گه بود اشجار و ثمار بس مُرودی کوهی آنجا، بی‌شمار  
 ۱۶۳۵ گفت آن درویش یا رب با تو من عهد کردم زین نچینم در زَمَن  
 جز از آن میوه که باد انداختش من نچینم از درخت مُنتَعَش  
 مدتی بر نذر خود بودش وفا تا در آمد امتحانات قضا  
 زین سبب فرمود استثنا کنید گر خدا خواهد به پیمان بر زنید  
 هر زمان دل را دگر میلی دهم هرنفس بر دل دگر داغی نهم  
 ۱۶۴۰ کُلُّ إِصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ کُلُّ شَیْءٍ عَن مُرَادٍ لَا یَحْدِیدُ  
 در حدیث آمد که دل همچون پریست در بیابانی اسیرِ صرصری‌ست  
 باد پیر را هر طرف راند گراف گه چپ و گه راست با صد اختلاف  
 در حدیث دیگر این دل دان چنان کآبِ جوشان ز آتش اندر قازغان  
 هر زمان دل را دگر رای بود آن نه از وی، لیک از جایی بود  
 ۱۶۴۵ پس چرا آمِن شوی بر رای دل عهد بندی تا شوی آخر خَجَلِ؟  
 این هم از تاثیر حکمست و قدر چاه می‌بینی و نتوانی حذر

نیست خود از مرغِ پَران این عجب که نبیند دام و افتد در عَطَب  
این عجب که دام ببند، هم وَتَدَ گر بخواهد ور نخواهد، می‌فتد  
چشم باز و گوش باز و دام پیش سوی دامی می‌پرد با پَرِ خویش

تشبیه بند و دام قضا به صورت پنهان به اثر پیدا

۱۶۵۰ بینی اندر دلِق مهتر زاده‌ای سر برهنه در بلا افتاده‌ای  
در هوای نابکاری سوخته اَقْمِشَه و اَمَلاک خود بفروخته  
خان و مان رفته، شده بَدنام و خوار کام دشمن می‌رود، اِدبیروار  
زاهدی ببند بگوید ای کیا همّتی می‌دار از بهر خدا  
کاندرین اِدبارِ زشت افتاده‌ام مال و زرّ و نعمت از کف داده‌ام  
۱۶۵۵ همّتی تا بوک من زین وا رَهَم زین گلِ تیره بود که بر جهم  
این دعا می‌خواهد او از عام و خاص کَالْخَلَّاص و الْخَلَّاص  
دست باز و پای باز و بند نی نه موکَل بر سرش، نه آهنی  
از کدامین بند می‌جویی خلاص؟ وز کدامین حَبَس می‌جویی مَنَاص؟  
بندِ تقدیر و قضای مخفی کی نبیند آن بجز جان صَفی  
۱۶۶۰ گرچه پیدا نیست آن، در مَکَمَن‌ست بتر از زندان و بندِ آهن‌ست  
زان که آهنگر مر آن را بشکند حُفْرَه گر هم خشت زندان بر کَنَد  
ای عجب این بندِ پنهانِ گران عاجز از تکسیرِ آن آهنگران  
دیدن آن بند احمد را رسد بر گلوی بسته حَبَلٌ مَن مَسَد  
دید بر پُشتِ عیالِ بولهب تنگِ هیزم، گفت حَمَالَه حَطَب  
۱۶۶۵ حبل و هیزم را جُز او چشمی ندید که پدید آید برو هر ناپدید  
باقیانش جمله تاویلی کنند کین ز بیهوشی‌ست، و ایشان هوشمند  
لیک از تأثیر آن، پشتش دوتو گشته و نالان شده او پیش تو  
که دعایی، همّتی تا وا رَهَم تا ازین بند نهان بیرون جهم  
آنک ببند این علامت‌ها پدید چون نداند او شقی را از سعید؟  
۱۶۷۰ داند و پوشد به‌امرِ ذوالجلال که نباشد کشف رازِ حق حلال  
این سخن پایان ندارد، آن فقیر از مَجَاعَت شد زبون و تن اسیر

مضطرب شدن فقیر نذر کرده به کندن امروز از درخت، و کوشمال حق رسیدن بی مملت

پنج روز آن باد امرودی نریخت ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت  
 بر سر شاخی مُرودی چند دید باز صبری کرد و خود را وا کشید  
 باد آمد، شاخ را سر زیر کرد طبع را بر خوردن آن چیر کرد  
 جوع و ضعف و قوتِ جذب و قضا کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا ۱۶۷۵  
 چون که از امروزین میوه سُکست گشت اندر نذر وعهد خویش سُست  
 هم در آن دم گوشمال حق رسید چشم او بگشاد و گوش او کشید

مستم کردن آن شیخ را با فرزندان و بریدن دستش را

بیست از دزدان بُدند آنجا و بیش بخش می‌کردند مسروقات خویش  
 شحنه را غمّاز آگه کرده بود مردم شحنه بر افتادند زود  
 هم بدان‌جا پای چپ و دست راست جمله را ببرید، و غوغایی بخواست ۱۶۸۰  
 دست زاهد هم بریده شد غلط پاش را می‌خواست هم کردن سقط  
 در زمان آمد سواری بس گزین بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین  
 این فلان شیخست از ابدال خدا دست او را تو چرا کردی جُدا؟  
 آن عوان بدرید جامه تیز رفت پیش شحنه داد آگاهیش تفت  
 شحنه آمد، پا برهنه عذرخواه که ندانستم خدا بر من گواه ۱۶۸۵  
 هین بجل کن مرا زین کار زشت ای کریم و سرور اهل بهشت  
 گفت می‌دانم سبب این نیش را می‌شناسم من گناه خویش را  
 من شکستم حرمتِ ایمان او پس یمینم بُرد دادستان او  
 من شکستم عهد و دانستم بدست تا رسید آن شومی جرأت بدست  
 دست ما و پای ما و مغز و پوست باد ای والی فدای حکم دوست ۱۶۹۰  
 قسم من بود این، ترا کردم حلال تو ندانستی، ترا نبود وبال  
 و آنک او دانست، او فرمان‌رواست با خدا سامانِ پیچیدن کجاست  
 ای بسا مرغی پریده دانه‌جو که بُریده حلق او هم حلق او

ای بسا مرغی ز معده وز مَغَص بر کنار بام، محبوس قفس  
 ۱۶۹۵ ای بسا ماهی در آبِ دوردست گشته از حرص گلو مأخوذِ شست  
 ای بسا مستورِ در پرده بده شومی فرج و گلو رسوا شده  
 ای بسا قاضی حَبِرِ نیک‌خو از گلو و رشوتی او زردرو  
 بلک در هاروت و ماروت آن شراب از عُرُوجِ چرخشان شد سدّ باب  
 با یزید از بهر این کرد احتراز دید در خود کاهلی اندر نماز  
 ۱۷۰۰ از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب دید علّت، خوردنِ بسیار از آب  
 گفت تا سالی نخواهم خورد آب آنچنان کرد و خدایش داد تاب  
 این کمینه جهدِ او بُد بهر دین گشت او سلطان و قُطب العارفین  
 چون بریده شد برای حلق دست مرد زاهد را درِ شَکُویِ ببت  
 شیخِ اَقطع گشت نامش پیش خلق کرد معروفش بدین، آفات حلق

### گرامات شیخ اقطع وزنبیل بافتن او بدو دست

در عَریش او را یکی زایر بیافت ۱۷۰۵  
 گفت او را ای عدوِّ جان خویش در عریشم آمده، سر کرده پیش  
 این چرا کردی شتاب اندر سباق؟ گفت از افراط مهر و اشتیاق  
 پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا لیک مخفی دار این را ای کیا  
 تا نمیرم من، مگو این با کسی نه قرینی، نه حبیبی، نه خسی  
 ۱۷۱۰ بعد از آن قومی دگر از روزنش مطلع گشتند بر بافیدنش  
 گفت حکمت را تو دانی کردگار من کنم پنهان، تو کردی آشکار  
 آمد الهامش که یکچندی بُدند که درین غم بر تو مُنکر می‌شدند  
 که مگر سالوس بود او در طریق که خدا رسواش کرد اندر فریق  
 من نخواهم کان رمه کافر شوند در ضلالت در گمان بد روند  
 ۱۷۱۵ این گرامت را بکردیم آشکار که دهیمت دست اندر وقت کار  
 تا که آن بیچارگانِ بد گمان رد نگردند از جنابِ آسمان  
 من ترا بی این گرامت‌ها ز پیش خود تسلّی دادمی از ذاتِ خویش  
 این گرامت بهر ایشان دادمت وین چراغ از بهر آن بنهادمت

۱۷۲۰ تو از آن بگذشته‌ای کز مرگِ تنِ ترسی، وز تفریقِ اجزای بدن  
وهم تفریقِ سر و پا از تو رفت دفعِ وهم اسپر رسیدت نیک زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

۱۷۲۵ ساحران را نه که فرعون لعین کرد تهدید سیاست بر زمین  
که ببرم دست و پاتان از خلاف پس در آویزم ندارمتان معاف  
او همی‌پنداشت کایشان در همان وهم و تخویفند و وسواس و گمان  
که بودشان لرزه و تخویف و ترس از توهم‌ها و تهدیدات نفس  
او نمی‌داست کایشان رسته‌اند بر دریچه نور دل بنشسته‌اند  
این جهان خوابست اندر ظن مه‌ایست گر رود درخواب دستی باک نیست  
گر بخواب اندر سرت بُبرید گاز هم سرت بر جاست و هم عمرت دراز  
گر ببینی خواب در خود را دو نیم تن‌درستی چون بخیزی نی سقیم  
حاصل اندر خواب نقصان بدن نیست باک و نه دوصد پاره شدن  
این جهان را که بصورت قایمست گفت پیغامبر که حلم نایمست  
از ره تقلید تو کردی قبول سالکان این دیده پیدا بی رسول  
روز در خوابی مگو کین خواب نیست سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست  
خواب و بیداریت آن دان ای عَضُد که ببیند خفته کو در خواب شد  
او گمان بُرده که این دم خفته‌ام بی‌خبر زان کوست درخواب دُوم  
۱۷۳۵ هاون گردون اگر صد بارشان خرد کوبد اندرین گلزارشان  
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند از فروع وهم کم ترسیده‌اند  
سایه خود را ز خود دانسته‌اند چابک و چُست و گش و بر جسته‌اند  
کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند چون بخواهد باز خود قایم کند  
کور را هر گام باشد ترس چاه با هزاران ترس می‌آید براه  
۱۷۴۰ مرد بینا دید عرض راه را پس بداند او مَغاک و چاه را  
پا و زانویش نلرزد هر دمی رو ترش کی دارد او از هر غمی  
خیز فرعونا که ما آن نیستیم که بهر بانگی و غولی بیستیم  
خرقه ما را بدر دوزنده هست ورنه ما را خود برهنه‌تر به است

بی لباس این خوب را اندر کنار خوش در آیم ای عدو نابکار  
خوشر از تجرید از تن وز مزاج نیست ای فرعون بی الهام گنج ۱۷۴۵

حکایت استریش شترکی من بسیار درومی اتمم و تونمی افتمی الابه نادر

گفت استر با شتر کای خوش رفیق در فراز و شیب و در راهِ دقیق  
تو نه آیی در سر و خوش می‌روی من همی‌آیم بسر در، چون غوی  
من همی‌افتم برو، در هر دمی خواه در خشکی و خواه اندر نمی  
این سبب را باز گو با من که چیست؟ تا بدانم من که چون باید بزیست؟  
گفت چشم من ز تو روشن‌ترست بعد از آن هم از بلندی ناظرست ۱۷۵۰  
چون برآیم بر سرکوه بلند آخر عقبه بینم هوشمند  
پس همه پستی و بالایی راه دیده‌ام را وا نماید هم اله  
هر قدم من از سر بینش نهم از عثار و اوفتادن وا رهم  
تو بینی پیش خود یک دو سه گام دانه بینی و نبینی رنج دام  
یَسْتَوِي الْأَعْمَى لَدَيْكُمْ وَالْبَصِيرِ فِي الْمَقَامِ وَالنُّزُولِ وَالْمَسِيرِ ۱۷۵۵  
چون جنین را در شکم حق جان دهد جذب اجزا در مزاج او نهد  
از خورش او جذب اجزا می‌کند تار و پود جسم خود را می‌تند  
تا چهل سالش به جذب جزوها حق حریصش کرده باشد در نما  
جذب اجزا روح را تعلیم کرد چون نداند جذب اجزا شاه فرد  
جامع این ذره‌ها خورشید بود بی غذا اجزات را داند ربود ۱۷۶۰  
آن زمانی که در آبی تو ز خواب هوش و حس رفته را خواند شتاب  
تا بدانی کان ازو غایب نشد باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر غزیر علیه السلام، بعد از پوسیدن، باذن الله،  
و در هم مرکب شدن پیش چشم غزیر علیه السلام

هین عذیرا در نگر اندر خرت که بیوسیدست و ریزیده برت  
پیش تو گرد آوریم اجزاش را آن سر و دم و دو گوش و پاش را



۱۷۶۵ دست نه و جزو برهم می‌نهد پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد  
 در نگر در صنعت پاره‌زنی کو همی‌دوزد کهن بی سوزنی  
 ریسمان و سوزنی نه وقتِ خرز آنچنان دوزد که پیدا نیست درز  
 چشم بگشا، حشر را پیدا ببین تا نماند شبّهات در یومِ دین  
 تا ببینی جامعی‌ام را تمام تا نلرزی وقت مردن ز اِهتمام  
 ۱۷۷۰ همچنانک وقت خُفتن آمنی از فَوَاتِ جمله حس‌های تنی  
 بر حواس خود نلرزی وقت خواب گرچه می‌گردد پریشان و خراب

خُرع ناکردن شیخی بر مرک فرزندان خود

بود شیخی، رهنمایی، پیش ازین آسمانی شمع، بر روی زمین  
 چون پیمبر درمیانِ اُمتان در گُشای رَوْضه دارُ الجنان  
 گفت پیغامبر که شیخ رفته پیش چون نبی باشد میان قوم خویش  
 ۱۷۷۵ یک صباحی گفتش اهل بیت او سخت‌دل چونی؟ بگو ای نیک‌خو  
 ماز مرگ و هجرِ فرزندان تو نوحه می‌داریم با پُشت دُوتو  
 تو نمی‌گیری، نمی‌زاری چرا؟ یا که رحمت نیست در دل ای کیا  
 چون ترا رحمی نباشد در درون پس چه او میدست‌مان از تو کنون؟  
 ما به‌اومید تویم این پیشوا که بنگذاری تو ما را در فنا  
 ۱۷۸۰ چون بیاریند روز حشر، تَخْت خود شفیع ما توی آن روز سخت  
 درچنان روز و شبِ بی‌زینهار ما به اکرام تویم اومیدوار  
 دست ما و دامن تست آن زمان که نماند هیچ مجرم را امان  
 گفت پیغامبر که روز رستخیز کی گذارم مُجرمان را اشک‌ریز  
 من شفیع عاصیان باشم بجان تا رهانم‌شان ز اشکنجه گران  
 ۱۷۸۵ عاصیان واهلِ کبایر را بجهد وا رهانم از عتابِ نقضِ عهد  
 صالحانِ اُمّت خود فارغانند از شفاعت‌های من روزِ گزند  
 بلک ایشان را شفاعت‌ها بود گفتشان چون حکم نافذ می‌رود  
 هیچ وازرِ وزیرِ غیری بر نداشت من نیم وازر، خدایم بر فراشت  
 آن که بی وزرست، شیخست ای جوان در قبول حق چو اندر کف کمان

۱۷۹۰ شیخ کی بود؟ پیر، یعنی مو سپید  
 هست آن موی سیه هستی او  
 چونک هستی‌اش نماند، پیر اوست  
 هست آن موی سیه وصف بشر  
 عیسی اندر مهد بر دارد نفیر  
 ۱۷۹۵ گر رهید از بعضِ اوصافِ بشر  
 چون یکی موی سیه کان وصف ماست  
 چون بود مویش سپید، ار با خودست  
 و سر مویی ز وصفش باقی‌ست  
 معنی این مو بدان ای کز آمد  
 تا ز هستی‌اش نماند تای مو  
 گر سیه‌مو باشد او، یا خود دُوموست  
 نیست آن مو، موی ریش و موی سر  
 که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر  
 شیخ نبود کهل باشد ای پسر  
 نیست بر وی، شیخ و مقبول خداست  
 او نه پیرست و نه خاص ایزدست  
 او نه از عرش است، او آفاقی‌ست

عذرگفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان

۱۸۰۰ شیخ گفت او را مپندار ای رفیق  
 بر همه کفار ما را رحمت‌ست  
 بر سگانم رحمت و بخشایش است  
 آن سگی که می‌گزد گویم دُعا  
 این سگان را هم در آن اندیشه دار  
 زان بیاورد اولیا را بر زمین  
 ۱۸۰۵ خلق را خواند سوی درگاه خاص  
 جهد بنماید ازین سو بهر پند  
 رحمتِ جزوی بود مر عام را  
 رحمتِ جزوش قرین گشته به‌کل  
 رحمتِ جزوی به‌کل پیوسته شو  
 ۱۸۱۰ تا که جزوست او نداند راهِ بحر  
 چون نداند راه یم کی ره برد؟  
 متصل گردد به بحر، آنگاه او  
 ور کند دعوت، به تقلیدی بود  
 گفت پس چون رحم داری بر همه  
 که ندارم رحم و مهر و دل شفیق  
 گرچه جانِ جمله کافر نعمت‌ست  
 که چرا از سنگ‌هاشان مالش است؟  
 که ازین خو وا رهانش ای خدا  
 که نباشند از خلائق سنگسار  
 تا کُندشان رحمةً لِلْعَالَمِینِ  
 حق را خواند که وافر کن خلاص  
 چون نشد گوید خدایا در مبند  
 رحمت کَلِّی بود هُمَام را  
 رحمت دریا بود هادی سُبُل  
 رحمت کُل را تو هادی بین و رو  
 هر غدیری را کند ز اشباهِ بحر  
 سوی دریا خلق را چون آورد؟  
 ره برد تا بحر همچون سیل و جو  
 نه از عیان و وَحی تاییدی بود  
 همچو چوپانی به گرد این رمه

۱۸۱۵ چون نداری نوحه بر فرزند خویش چون گواه رحم، اشک دیده‌هاست  
 چون گواه رحم، اشک دیده‌هاست رو به زن کرد و بگفتش ای عجز  
 جمله گر مُردند ایشان گر حی‌اند من چو بینم‌شان معین پیش خویش  
 ۱۸۲۰ گرچه بیرون‌اند از دور زمان گریه از هجران بود یا از فراق  
 خلق اندر خواب می‌بینندشان زین جهان خود را دمی پنهان کنم  
 حسّ اسیرِ عقل باشد ای فلان حسّ اسیرِ عقل باشد ای فلان  
 ۱۸۲۵ دستِ بستهٔ عقل را جان باز کرد دستِ بستهٔ عقل را جان باز کرد  
 حسّ‌ها و اندیشه بر آبِ صفا حسّ‌ها و اندیشه بر آبِ صفا  
 دستِ عقل آن حسّ به یکسو می‌برد دستِ عقل آن حسّ به یکسو می‌برد  
 حسّ بس آنَبه بود بر جو چون حباب حسّ بس آنَبه بود بر جو چون حباب  
 چون که دستِ عقل نگشاید خدا چون که دستِ عقل نگشاید خدا  
 ۱۸۳۰ آب را هر دم کند پوشیده او آب را هر دم کند پوشیده او  
 چونک تقوی بست دو دست هوا چونک تقوی بست دو دست هوا  
 پس حواسِ چیره محکوم تو شد پس حواسِ چیره محکوم تو شد  
 حسّ را بی‌خواب خواب اندر کند حسّ را بی‌خواب خواب اندر کند  
 هم به بیداری بینی خواب‌ها هم به بیداری بینی خواب‌ها

قصه خواندن شیخ ضریر مُصحف را در رو و پناشدن وقتِ قراءت

۱۸۳۵ دید در ایام، آن شیخ فقیر دید در ایام، آن شیخ فقیر  
 پیش او مهمان شد او وقت تموز پیش او مهمان شد او وقت تموز  
 گفت اینجا ای عجب مصحف چراست؟ گفت اینجا ای عجب مصحف چراست؟  
 اندرین اندیشه تشویشش فزود اندرین اندیشه تشویشش فزود  
 اوست تنها مُصحفی آویخته اوست تنها مُصحفی آویخته  
 مُصحفی در خانه پیری ضریر مُصحفی در خانه پیری ضریر  
 هر دو زاهد جمع گشته چند روز هر دو زاهد جمع گشته چند روز  
 چونک نابیناست این درویش راست چونک نابیناست این درویش راست  
 که جُز او را نیست اینجا باش و بود که جُز او را نیست اینجا باش و بود  
 من نیم گستاخ یا آمیخته من نیم گستاخ یا آمیخته

۱۸۴۰ تا پیرسم نه، خَمْش صَبْرِي كَمْ تا به صَبْرِي بر مرادی بر زَنَم  
صبر کرد و بود چندی در حَرَجِ كَشَفِ شَد كَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ

صبر کردن لقمان چون دیدکی داود حلقه‌های ساخت، از  
سؤال کردن، با این نیت کی صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داودِ صفا دید کو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها  
جمله را با همدگر در می‌فکند ز آهنِ پولاد، آن شاه بلند  
صنعتِ زَرَادِ او کم دیده بود در عجب می‌ماند، وسواسش فزود  
کین چه شاید بود؟ وا پیرسم ازو که چه می‌سازی ز حلقه تُو به تُو  
باز با خود گفت صبر اولیترست صبر تا مقصود زوتر رهبرست  
چون نپرسی زودتر کشف شود مرغ صبر از جمله پُران تر بود  
ور بپرسی دیرتر حاصل شود سهل از بی صبریت مشکل شود  
چونک لقمان تن بزد هم در زمان شد تمام از صنعتِ داود آن  
پس زره سازید و در پوشید او پیش لقمان کریم صبرخو  
گفت این نیکو لباسست ای فتی در مصاف و جنگ دفع زخم را  
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست که پناه و دافع هر جا غمیست  
صبر را با حق قرین کرد ای فلان آخِرِ وَالْعَصْرِ را آگه بخوان  
صد هزاران کیمیا، حق آفرید کیمیایی همچو صبر، آدم ندید

بقیه حکایت ناپنا و مصحف

۱۸۵۵ مرد مهمان صبرکرد و ناگهان کشف گشتش حالِ مشکل در زمان  
نیم‌شب آواز قرآن را شنید جَسْت از خواب، آن عجایب را بدید  
که ز مُصْحَفِ کور می‌خواندی درست گشت بی‌صبر، و ازو آن حال جُسْت  
گفت آیا ای عجب با چشم کور چون همی‌خوانی؟ همی‌بینی سَطُور؟  
آنچ می‌خوانی، بر آن افتاده‌ای دست را بر حرف آن بنهاده‌ای  
۱۸۶۰ اِصْبَعْتَ در سَیْرِ، پیدا می‌کند که نظر بر حرف داری مُسْتَدَّ

گفت ای گشته ز جهلِ تن جدا  
 این عجب می‌داری از صنَعِ خدا  
 من ز حق در خواستم کای مُستعان  
 بر قراءت من حریصم همچو جان  
 نیستم حافظ، مرا نوری بده  
 در دو دیده وقت خواندن، بی‌گره  
 باز ده دو دیده‌ام را آن زمان  
 که بگیرم مُصحف و خوانم عیان  
 آمد از حضرت ندا کای مَرِدِ کار  
 ای بهر رنجی به ما اومیدوار  
 حُسنِ ظَنِّست و امیدی خوش ترا  
 که ترا گوید بهر دم برتر آ  
 هر زمان که قصد خواندن باشدت  
 یا ز مصحف‌ها قراءت بایدت  
 من در آن دم وا دَهَم چشم ترا  
 تا فرو خوانی، مُعَظَّم جوهرها  
 همچنان کرد و هر آنگاهی که من  
 وا گُشایم مُصحف اندر خواندن  
 آن خبیری که نشد غافل ز کار  
 آن گرامی پادشاه و کردگار  
 باز بخشد بینشم آن شاه فرد  
 در زمان، همچون چراغِ شب‌نورد  
 زین سبب، نبود ولی را اعتراض  
 هرچه بستاند، فرستد اِعتیاض  
 گر بسوزد باغت، انگورت دهد  
 در میان ماتمی، سورت دهد  
 آن شَلِ بی‌دست را دستی دهد  
 کانِ غم‌ها را دلِ مستی دهد  
 لا نُسَلِّم و اعتراض، از ما برفت  
 چون عوض می‌آید از مفقود زَفَت  
 چون که بی آتش مرا گرمی رسد  
 راضیم گر آتشش ما را کُشد  
 بی چراغی چون دهد او روشنی  
 گر چراغت شد، چه افغان می‌کنی؟

صفتِ بعضی اولیا کی راضی اند به احکام و لایه نکلند کی این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصه آن رهروان  
 که ندارند اعتراضی در جهان  
 ز اولیا اهلِ دُعا خود دیگرند  
 که همی‌دوزند و گاهی می‌درند  
 قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا  
 که دهانشان بسته باشد از دعا  
 از رضا که هست رامِ آن کرام  
 جُستنِ دفع قضاشان شد حرام  
 در قضا ذوقی همی‌بینند خاص  
 کفرشان آید طلب کردن خلاص  
 حُسنِ ظَنِّی بر دل ایشان گشود  
 که نپوشند از عمی جامه کبود

سؤال کردن بهلول آن درویش را

- گفت بهلول آن یکی درویش را  
 ۱۸۸۵ گفت چون باشد کسی که جاودان  
 سیل و جُوها بر مرادِ او روند  
 زندگی و مرگ، سرهنگان او  
 هر کجا خواهد، فرستد تعزیت  
 سالکانِ راه هم بر گام او  
 ۱۸۹۰ هیچ دندانِ نخندد در جهان  
 گفت ای شه راست گفتمی، همچنین  
 این و صد چندینی ای صادق ولیک  
 آنچنانک فاضل و مرد فضول  
 آنچنانش شرح کن اندر کلام  
 ۱۸۹۵ ناطقِ کامل چو خوانِ پاشی بود  
 که نماند هیچ مهمان بی نوا  
 همچو قرآن، که بمعنی هفت توست  
 گفت این باری یقین شد پیش عام  
 هیچ برگی در نیفتد از درخت  
 ۱۹۰۰ از دهان لقمه نشد سوی گلو  
 میل و رغبت، کان زمام آدمیست  
 در زمین‌ها و آسمان‌ها ذره‌ای  
 جز به فرمانِ قدیمِ نافذش  
 کی شمرَد برگ درختان را تمام؟  
 ۱۹۰۵ این قدر بشنو که چون کَلّی کار  
 چون قضای حق رضای بنده شد  
 بی تکلف، نه پی مُزد و ثواب  
 زندگی خود نخواهد بهر خوذ  
 هرکجا امرِ قَدَم را مسلکیست  
 ۱۹۱۰ بهر یزدان می‌زید، نه بهر گنج  
 هست ایمانش برای خواست او  
 چونی ای درویش؟ واقف کن مرا  
 بر مُراد او رَوَد کار جهان  
 اختران زان سان که خواهد، آن شوند  
 بر مرادِ او روانه کو به‌کو  
 هر کجا خواهد، ببخشد تهنیت  
 ماندگان از راه هم در دام او  
 بی رضا و امر آن فرمان‌روان  
 در فرّ و سیمای تو پیداست این  
 شرح کن این را، بیان کن نیک نیک  
 چون به گوش او رسد آرد قبول  
 که از آن هم بهره یابد عقل عام  
 خوانش بر، هر گونه آشی بود  
 هر کسی یابد غذای خود جُدا  
 خاص را و عام را مَطعمِ دروست  
 که جهان در امر یزدانست رام  
 بی قضا و حکم آن سلطان بخت  
 تا نگوید لقمه را حق، که ادْخُلُوا  
 جنبش آن رامِ امر آن غنیست  
 پر نجباند نگرده پره‌ای  
 شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش  
 بی‌نهایت کی شود در نطق رام؟  
 می‌نگردد جز به‌امر کردگار  
 حکم او را بنده خواهنده شد  
 بلک طبع او چنین شد مُستطاب  
 نه پی ذوقی حیاتِ مُستلذ  
 زندگی و مردگی پیشش یکیست  
 بهر یزدان می‌مُرد نه از خوف رنج  
 نه برای جنت و اشجار و جو

ترکِ کفرش هم برای حق بود  
 این چنین آمد ز اصل آن خوی او  
 آنگهان خندد، که او بیند رضا  
 بنده‌ای کیش خوی و خلقت این بود ۱۹۱۵  
 پس چرا لابه کند او یا دُعا؟  
 مرگ او و مرگ فرزندان او  
 نزعِ فرزندان برِ آن باوفا  
 پس چرا گوید دُعا؟ الا مگر  
 آن شفاعت و آن دعا نه از رحمِ خود ۱۹۲۰  
 رحم خود را او همان دم سوخته‌ست  
 دوزخ اوصاف او عشق‌ست و او  
 هر طُرُوقی این فَرُوقی کی شناخت  
 نه ز بیم آنک در آتش رود  
 نه ریاضت، نه بجست و جوی او  
 همچو حلوی شکر او را، قضا  
 نه جهان بر امر و فرمانش رود؟  
 که بگردان ای خداوند این قضا  
 بهر حق پیشش چو حلوا در گلو  
 چون قَطایف پیش شیخ بی‌نوا  
 در دعا بیند رضای دادگر  
 می‌کند آن بندهٔ صاحب رَشَد  
 که چراغ عشق حق افروخته‌ست  
 سوخت مر اوصاف خود را مو به‌مو  
 جز دَقوقی، تا درین دولت بتاخت

قصهٔ دَقوقی رحمة الله علیه و کراماتش

آن دَقوقی داشت خوش دیباجه‌ای  
 در زمین، می‌شد چو مه بر آسمان ۱۹۲۵  
 در مقامی مسکنی کم ساختی  
 گفت در یک خانه گر باشم دو روز  
 غِرَّةُ الْمَسْكَنِ أَحْذِرُهُ أَنَا  
 لا أَعُوذُ خُلُقَ قَلْبِي بِالْمَكَانِ  
 روز اندر سیر بُد، شب در نماز ۱۹۳۰  
 مُنْقَطِعُ از خلق، نه از بد خوی  
 مشفق بر خلق و نافع همچو آب  
 نیک و بد را مهربان و مُستقر  
 گفت پیغامبر شما را ای مِهان  
 زان سبب که جمله اجزای من‌اید ۱۹۳۵  
 جزو از کُل قطع شد، بی کار شد  
 عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای  
 شب‌روان راگشته زو روشن، روان  
 کم، دو روز اندر دهی انداختی  
 عشق آن مسکن، کند در من فروز  
 أَنْقَلِي يَا نَفْسُ، سِيرِي لِلْغِنَا  
 كَيْ يَكُونَ خَالِصًا فِي الْأَمْتِحَانِ  
 چشم اندر شاه باز، او همچو باز  
 منفرد از مرد و زن نه از دُوی  
 خوش شفعی و دعاش مُستجاب  
 بهتر از مادر شهی‌تر از پدر  
 چون پدر هستم شفیق و مهربان  
 جزو را از کُل چرا بر می‌کنید؟  
 عضو از تن قطع شد، مردار شد

تا نپیوندد بکُل بار دگر مرده باشد، نبودش از جان خیر  
 ور بجنبد، نیست آن را خود سَنَد عضو نو بُبریده هم جُنُبش کند  
 جزو ازین کُل گر بُرد، یکسو رود این نه آن کُلّست کو ناقص شود  
 قطع و وصل او نیاید در مقال چیز ناقص گفته شد بهر مثال ۱۹۴۰

بازگشتن به قصه دقوی

مر علی را در مثالی شیر خواند شیر مثل او نباشد، گرچه راند  
 از مثال و مثل و فرق آن بران جانب قصه دقوی ای جوان  
 آنک در فتوی امام خلق بود گوی تقوی از فرشته می‌ربود  
 آنک اندر سیر مه را مات کرد هم ز دین‌داری او دین رشک خورد  
 ۱۹۴۵ با چنین تقوی و اوراد و قیام طالب خاصانِ حق بودی مدام  
 در سفر مُعظّم مرادش آن بُدی که دمی بر بنده خاصی زد  
 این همی‌گفتی، چو می‌رفتی براه کُن قرین خاصگانم ای اله  
 یا رب آنها راکه بشناسد دلم بنده و بسته‌میان و مُجمَلَم  
 و آنک شناسم، تو ای یزدان جان بر منِ محجوب‌شان کن مهربان  
 ۱۹۵۰ حضرتش گفتی که ای صدر مهین این چه عشق‌ست و چه استِسقاست این  
 مِهَر من داری چه می‌جویی دگر؟ چون خدا با تُست، چون جویی بشر؟  
 او بگفتی یا رب ای دانای راز تو گشودی در دلم راه نیاز  
 درمیان بحر اگر بنشسته‌ام طمع در آب سبو هم بسته‌ام  
 همچو داووم نود نَعجَه مراست طمع در نَعجَه حریم هم بخاست  
 ۱۹۵۵ حرص اندر عشق تو فخرست و جاه حرص اندر غیر تو ننگ و تباه  
 شهوت و حرص نران بیشی بود و آن حیزان ننگ و بدکیشی بود  
 حرص مردان از ره پیشی بود در مُخنّت حرص سوی پس رود  
 آن یکی حرص از کمال مردی است و آن دگر حرص افتضاح و سردی است  
 آه سری هست اینجا، بس نهان که سوی خضری شود موسی روان  
 ۱۹۶۰ همچو مُستسقی کز آبش سیر نیست بر هر آنچه یافتی باللّه مه‌ایست  
 بی نهایت حضرت‌ست این بارگاه صدر را بگذار، صدر تُست راه



سرّ طلب کردن موسی خضر را علیهما السلام، با کمال نبوت

از کلیم حق بیاموز ای کریم  
 با چنین جاه و چنین پیغامبری  
 موسی تو قوم خود را هشته‌ای  
 کیقبادی، رسته از خوف و رجا ۱۹۶۵  
 آن تو با تست و تو واقف برین  
 گفت موسی این ملامت کم کنید  
 می‌روم تا مَجْمَعُ الْبَحْرَيْنِ من  
 أَجْعَلُ الْخِضْرَ لِأَمْرِي سَبَبًا  
 سال‌ها پرم بپر و بال‌ها ۱۹۷۰  
 می‌روم، یعنی نمی‌ارزد بدان؟  
 این سخن پایان ندارد ای عمو  
 بین چه می‌گوید ز مشتاقی، کلیم  
 طالب خِضْرَم، ز خودبینی ببری  
 در پی نیکویی سرگشته‌ای  
 چند گردی؟ چند جویی تا کجا؟  
 آسمانا چند پیمایی زمین؟  
 آفتاب و ماه را کم ره زنید  
 تا شوم مَصْحُوبِ سُلْطَانِ زَمَنِ  
 ذَاكَ، أَوْ أَمْضِي وَ أَسْرِي حُقْبًا  
 سال‌ها چه بود؟ هزاران سال‌ها  
 عشق جانان کم مدان از عشق نان  
 داستان آن دَقُوقِي را بگو

بازگشتن به قصه دقوقی

آن دَقُوقِي، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ  
 سال و مه رفتم سفر از عشق ماه  
 پا برهنه می‌روی بر خار و سنگ ۱۹۷۵  
 تو مبین این پای‌ها را بر زمین  
 از ره و منزل، ز کوتاه و دراز  
 آن دراز و کوتاه اوصاف تَنَسْتِ  
 تو سفرکردی ز نُطْفَه تا به عَقْل  
 سیر جان بی چون بود در دَوْر و دَیْر ۱۹۸۰  
 سیر جسمانه رها کرد او کنون  
 گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار  
 تا ببینم قلزمی در قَطْره‌ای  
 گفت سافرتُ مَدِي فِي خَافِيَه  
 بی‌خبر از راه حیران در اله  
 گفت من حیرانم و بی خویش و دنگ  
 زانک بر دل می‌رود عاشق، یقین  
 دل چه داند؟ کوست مست دل‌نواز  
 رفتن ارواح، دیگر رفتن‌ست  
 نه به‌گامی بود نه منزل، نه نقل  
 جسم ما از جان بیاموزید سیر  
 می‌رود، بی‌چون نهان در شکل چون  
 تا ببینم در بشر انوارِ یار  
 آفتابی درج اندر ذره‌ای

چون رسیدم سوی یک ساحل به گام بود بیگه گشته روز و وقت شام

### نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

۱۹۸۵ هفت شمع از دور دیدم ناگهان اندر آن ساحل، شتابیدم بدان  
 نورِ شعله هر یکی شمعی از آن بر شده خوش تا عَنانِ آسمان  
 خیره گشتم، خیرگی هم خیره گشت موج حیرت عقل را، از سر گذشت  
 این چگونه شمع‌ها افروخته‌ست کین دو دیده خلق ازینها دوخته‌ست؟  
 خلق جویانِ چراغی گشته بود پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود؟  
 ۱۹۹۰ چشم‌بندی بُد عجب، بر دیده‌ها بندشان می‌کرد یَهْدِی مَنْ یِشا

### شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک می‌شکافد نور او جیبِ فلک  
 باز آن یک بار دیگر هفت شد مستی و حیرانی من زفت شد  
 اتصالاتی میان شمع‌ها که نیاید بر زبان و گفت ما  
 آنک یک دیدن کند ادراکِ آن سال‌ها نتوان نمودن از زبان  
 ۱۹۹۵ آن که یک دم بیندش ادراک هوش سال‌ها نتوان شنودن آن بگوش  
 چونک پایانی ندارد، رو إِلَیک زانک لا أَحْصِی ثَنَاءً مَا عَلَیک  
 پیشتر رفتم دوان کان شمع‌ها تا چه چیزست از نشان کبریا؟  
 می‌شدم بی خویش و مدهوش و خراب تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب  
 ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندرین اوفتادم بر سرِ خاکِ زمین  
 ۲۰۰۰ باز با هوش آمدم برخاستم در رَوشِ گویی نه سر نه پاستم

### نمودن آن شمع‌ها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد نورشان می‌شد به سقفِ لاژورد  
 پیش آن انوار، نورِ روز دُرد از صلابت نورها را می‌سترد

## باز شدن آن شمع با هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت چشمم از سبزی ایشان نیکبخت  
 زانبه‌ی برگ پیدا نیست شاخ برگ هم گم گشته از میوه فراخ  
 هر درختی شاخ بر سدره زده سدره چه بود؟ از خلا بیرون شده  
 بیخ هر یک رفته در قعر زمین زیرتر از گاو و ماهی بُد یقین  
 بیخ‌شان از شاخ خندان‌روی‌تر عقل از آن اشکال‌شان زیر و زبر  
 میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور همچو آب از میوه جستی برق نور

## مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که بریشان می‌گذشت صد هزاران خلق از صحرا و دشت  
 ز آرزوی سایه جان می‌باختند از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند  
 سایه آن را نمی‌دیدند هیچ صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ  
 ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها که نبیند ماه را بیند سها  
 ذره‌ای را بیند و خورشید نه لیک از لطف و کرم نومید نه  
 کاروان‌ها بی نوا وین میوه‌ها پخته می‌ریزد، چه سحرست ای خدا؟  
 سبب پوسیده همی‌چیدند خلق درهم افتاده بیغما خشک‌حلق  
 گفته هر برگ و شکوفه آن غصون دم به‌دم یا لیت قوم یَعْلَمُونَ  
 بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت سوی ما آید خلق شوربخت  
 بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر چشمشان بستیم کلاً لا وَزَرَ  
 گر کسی می‌گفتشان کین سو روید تا ازین اشجار مُسْتَسَعِد شوید  
 جمله می‌گفتند کین مسکین مست از قضاء الله دیوانه شدست  
 مغز این مسکین ز سودای دراز وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز  
 او عجب می‌ماند یا رب حال چیست خلق را این پرده و اِضلال چیست  
 خلقِ گوناگون با صد رای و عقل یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل  
 عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق گشته مُنْکِر زین چنین باغی، و عاق

- ۲۰۲۵ یا منم دیوانه و خیره شده  
چشم می‌مالم بهر لحظه که من  
خواب چه بود؟ بر درختان می‌روم  
باز چون من بنگرم در مُنکران  
با کمال احتیاج و افتقار  
ز اشتیاق و حرصِ یک برگ درخت
- ۲۰۳۰ در هزیمت زین درخت و زین ثمار  
باز می‌گویم عجب من بی‌خودم  
حَتَّىٰ اِذَا مَا اسْتِيَّاسَ الرَّسُلُ بگو  
این قراءت خوان که تخفیفِ کذب  
در گمان افتاد جان انبیا
- ۲۰۳۵ جَاءَهُمْ بَعْدَ التَّشَكُّكِ نَصْرُنَا  
می‌خور و می‌ده بدن کش روزی‌ست  
خلق‌گویان ای عجب این بانگ چیست؟  
گیج گشتیم از دمِ سوداییان  
چشم می‌مالیم، اینجا باغ نیست
- ۲۰۴۰ ای عجب چندین دراز این گفت و گو  
من همی‌گویم چو ایشان ای عجب  
زین تنازع‌ها محمد در عجب  
زین عجب تا آن عجب فرقی‌ست ژرف  
ای دقوی تیزتر ران، هین خموش
- ۲۰۴۵

### یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت  
هفت می‌شد، فرد می‌شد، هر دمی  
بعد از آن دیدم درختان در نماز  
یک درخت از پیش، مانند امام

باز شد آن هفت، جمله یک درخت  
من چه سان می‌گشتم ازحیرت همی  
صف کشیده، چون جماعت کرده ساز  
دیگران، اندر پس او در قیام

۲۰۵۰ آن قیام و آن رکوع و آن سجود از درختان، بس شگفتم می‌نمود  
 یاد کردم قول حق را آن زمان گفت النَّجْمُ و شجر را یَسْجُدان  
 این درختان را، نه زانو نه میان این چه ترتیب نمازست آنچنان؟  
 آمد الهام خدا کای با فروز می عجب داری ز کار ما هنوز؟

### هفت مرد شدن آن، هفت درخت

۲۰۵۵ بعد دیری گشت آنها هفت مرد چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان  
 چون به نزدیکی رسیدم من ز راه کردم ایشان را سلام از انتباه؟  
 قوم گفتند جواب آن سلام ای دقوقی مفخر و تاج کرام  
 گفتم آخر چون مرا بشناختند؟ پیش ازین بر من نظر نداشتند  
 از ضمیر من بدانستند زود یکدگر را بنگریدند از فرود  
 ۲۰۶۰ پاسخ دادند خندان کای عزیز این بپوشیدست اکنون بر تو نیز؟  
 بر دلی کو در تحیر با خداست کی شود پوشیده راز چپ و راست  
 گفتم ار سوی حقایق بشکُفند چون ز اسمِ حرفِ رسمی واقفند؟  
 گفت اگر اسمی شود غیب از ولی آن ز استغراق دان نه از جاهلی  
 بعد از آن گفتند ما را آرزوست اقتدا کردن به تو ای پاک دوست  
 ۲۰۶۵ گفتم آری لیک یک ساعت که من مشکلاتی دارم از دور زَمَن  
 تا شود آن حل به صحبت‌های پاک که به صحبت روید انگوری ز خاک  
 دانه پرمغز با خاکِ دُژم خلوتی و صحبتی کرد از گرم  
 خویشتن در خاک کُلی محو کرد تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد  
 از پس آن محو، قبض او نماند پرگشاد و بسط شد، مرکب براند  
 ۲۰۷۰ پیش اصلِ خویش چون بی‌خویش شد رفت صورت، جلوه معنیش شد  
 سر چنین کردند هین فرمان تراست تفّ دل از سر چنین کردن بخواست  
 ساعتی با آن گروه مُجتبی چون مُراقب گشتم و از خود جدا  
 هم در آن ساعت ز ساعت رست جان زانک ساعت پیر گرداند جوان  
 جمله تلوین‌ها ز ساعت خاستست رست از تلوین که از ساعت برست

۲۰۷۵ چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی چون نماند، محرم بی چون شوی  
 ساعت از بی ساعتی آگاه نیست زانکش آن سو جز تحیر راه نیست  
 هر نفر را بر طویله خاص او بسته اندر جهان جست و جو  
 مُنتَصِب بر هر طویله ریاضی جز بدستوری نیاید رافضی  
 از هوس، گر از طویله بسکُدد در طویله دیگران سر در کُدد  
 ۲۰۸۰ در زمان آخِر جیان چُستِ خوش گوشه افسار او گیرند و کش  
 حافظان را گر نبینی ای عیار اختیارت را بین بی اختیار  
 اختیاری می کنی و دست و پا بر گشادستت، چرا حَسبی؟ چرا؟  
 روی در انکارِ حافظ بُرده ای نام تهدیداتِ نَفَسش کرده ای

پیش رفتن دَقوقی رحمة الله علیه، به امامت

این سخن پایان ندارد، تیز دو هین نماز آمد، دَقوقی پیش رو  
 ۲۰۸۵ ای یگانه هین دوگانه بر گزار تا مزین گردد از تو روزگار  
 ای امام چشم روشن در صلا چشم روشن باید ایدر پیشوا  
 در شریعت هست مکروه ای کیا در امامت پیش کردن کور را  
 گرچه حافظ باشد و چُست و فقیه چشم روشن به، وگر باشد سفیه  
 کور را پرهیز نبود از قدر چشم باشد اصل پرهیز و حذر  
 ۲۰۹۰ او پلیدی را نبیند در عبور هیچ مؤمن را مبادا چشم کور  
 کورِ ظاهر در نجاسه ظاهرست کور باطن در نجاساتِ سرست  
 این نجاسه ظاهر از آبی رُود آن نجاسه باطن افزون می شود  
 جز به آب چشم نتوان شُستن آن چون نجاساتِ بواطن شد عیان  
 چون نجس خواندست کافر را خدا آن نجاست نیست بر ظاهر ورا  
 ۲۰۹۵ ظاهرِ کافر مُلوّث نیست زین این نجاست بویش آید بیست گام  
 بلک بویش آسمانها بر رود بر دماغ حُور و رضوان بر شود  
 اینچ می گویم به قدر فهم تست مُردم اندر حسرت فهم درست  
 فهم آبت و وجود تن سبو چون سبو بشکست ریزد آب ازو

- ۲۱۰۰ این سبو را پنج سوراخست ژرف اندرو نه آب ماند خود، نه برف  
 امر غَضُوا غَضَةً أَبْصَارَكُمْ هم شنیدی، راست نهادهی تو سُم؟  
 از دهانت نطق، فهمت را برد گوش چون ریگست، فهمت را خورد  
 همچنین سوراخهای دیگرت می‌کشاند آبِ فهمِ مُضْمَرَت  
 گر ز دریا آب را بیرون کنی بی عوض، آن بحر را هامون کنی  
 ۲۱۰۵ بی‌گه است، ار نه بگویم حال را مَدْخَلِ أَعْوَاضِ را و ابدال را  
 کان عَوْضِها و آن بَدَلِها بحر را از کجا آید ز بَعْدِ خَرْجِها  
 صد هزاران جانور زو می‌خورند ابرها هم از بُرُونش می‌برند  
 باز دریا آن عوضها می‌کشد از کجا؟ دانند اصحابِ رَشَد  
 قصه‌ها آغاز کردیم، از شتاب ماند بی مَخْلَصِ درون این کتاب  
 ۲۱۱۰ ای ضیاء الحق حسامُ الدینِ راد که فلک و ارکان چو تو شاهی نژاد  
 تو بنادرِ آمدی در جان و دل ای دل و جان از قدم تو خَجَلِ  
 چند کردم مدح قومِ ماضیِ قصد من زانها تو بودی ز اقتضا  
 خانه خود را شناسد خود دُعَا تو بنام هر که خواهی، کن ثنا  
 بَهر کِتمانِ مدیح از نامَحَلِ حق نهادست این حکایات و مثل  
 ۲۱۱۵ گر چه آن مدح از تو هم آمد خَجَلِ لیک بپذیرد خدا جَهْدُ الْمُقِلِ  
 حق پذیرد کسره‌ای، دارد مُعَافِ کز دو دیده کور، دو قطره کِفَافِ  
 مرغ و ماهی داند آن ابهام را که ستودم مُجَمَلِ این خوش‌نام را  
 تا برو آهِ حَسودان کُم وَزَدِ تا خیالش را به دندان کَمِ گزد  
 خود خیالش را کجا یابد حَسود؟ در وُثَاقِ موشِ طوطی کی غُنود؟  
 ۲۱۲۰ آن خیال او بود از اِحْتِیالِ موی ابروی ویست آن، نه هِلَالِ  
 مدح تو گویم بُرون از پنج و هفت بر نویس اکنون دَقوقی پیش رفت

### پیش رفتن دقوقی به امامت آن قوم

در تحیات و سلامُ الصالحین مدح جمله انبیا آمد عجین  
 مدحها شد جُمَلگی آمیخته کوزه‌ها در یک لگن در ریخته  
 زانک خود ممدوح، جز یک بیش نیست کیشها زین روی، جز یک کیش نیست

۲۱۲۵ دان که هر مدحی بنور حق رود  
مدح‌ها جز مُستَحِقِّ را کی کنند؟  
همچو نوری تافته بر حایطی  
لاجرم چون سایه سوی اصل راند  
یا ز چاهی عکسِ ماهی وا نمود  
در حقیقت مادحِ ماهست او  
۲۱۳۰ مدحِ او مه‌راست نه آن عکس را  
کز شقاوت گشت گم‌ره آن دلیر  
زین بُتان خَلقان پریشان می‌شوند  
ز آن که شهوت با خیالی رانده است  
۲۱۳۵ با خیالی میل تو چون پَر بود  
چون براندی شهوتی، پَرِت بریخت  
پَر نکه دار و چنین شهوتِ مران  
خلق پندارند عشرت می‌کنند  
وام‌دارِ شرحِ این نکته شدم  
مُهلتم ده، مُعسرِم، زان تن زدم

### اقتدا کردن قوم از پسِ دقوتی

۲۱۴۰ پیش در شد آن دقوتی در نماز  
اقتدا کردند آن شاهان قَطار  
چونک با تکبیرها مقرون شدند  
معنی تکبیر این‌ست ای امام  
وقتِ ذَبَح، اللهُ اکبر می‌کنی  
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل  
۲۱۴۵ گشت کُشته تن ز شهوت‌ها و آز  
چون قیامت پیش حق صفها زده  
ایستاده پیش یزدان اشک‌ریز  
حق همی‌گوید چه آوردی مرا؟  
قوم همچون اطلس آمد، او طراز  
در پی آن مُقتدای نامدار  
همچو قربان از جهان بیرون شدند  
کای خدا پیش تو ما قربان شدیم  
همچنین در ذَبَح نفس کُشتنی  
کرد جان تکبیر بر جسم نبیل  
شد به بسم الله بِسْمَل در نماز  
در حساب و در مناجات آمده  
بر مثالِ راست‌خیزِ رستخیز  
اندرین مُهلت که دادم من ترا



- ۲۱۵۰ عمر خود را در چه پایان برده‌ای؟ قوت و قوّت در چه فانی کرده‌ای؟  
 گوهر دیده کجا فرسوده‌ای پنج حس را در کجا پالوده‌ای؟  
 چشم و هوش و گوش و گوهرهای عرش خرج کردی، چه خریدی تو ز فرش؟  
 دست و پا دادمت چون بیل و کلند من ببخشیدم ز خود آن کی شدند  
 همچنین پیغام‌های دردگین صد هزاران آید از حضرت چنین  
 ۲۱۵۵ در قیام این کفّت‌ها دارد رجوع وز خجالت شد دوتا او در رکوع  
 قوّتِ اِستادن از خجالت نماند در رکوع از شرم تسبیحی بخواند  
 باز فرمان می‌رسد بردار سر از رکوع، و پاسخ حق بر شمر  
 سر بر آرد از رکوع آن شرمسار باز اندر رو فتد آن خام‌کار  
 باز فرمان آیدش بردار سر از سجود و وا ده از کرده خبر  
 ۲۱۶۰ سر بر آرد او، دگر ره شرمسار اندر افتد باز در رو همچو مار  
 باز گوید سر بر آر و باز گو که بخواهم جُست از تو مو بمو  
 قوّت پا ایستادن نبودش که خطابِ هیبتی بر جان زدش  
 پس نشیند، قَعده زان بارِ گران حضرتش گوید سخن گو با بیان  
 نعمت دادم بگو شُکرت چه بود؟ دادمت سرمایه هین بنمای سود  
 ۲۱۶۵ رو بدست راست آرد در سلام سوی جان انبیا و آن کرام  
 یعنی ای شاهان شفاعت، کین لئیم سخت در گل ماندش پای و گلیم

میان اشارتِ سلام سوی دست راست، در قیامت از هیبتِ محاسبه حق از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

- انبیا گویند روزِ چاره رفت چاره آنجا بود و دست‌افزارِ زَفَت  
 مرغ بی‌هنگامی، ای بدبخت رو ترک ما گو، خون ما اندر مشو  
 رو بگرداند به سوی دست چپ در تَبّار و خویش، گویندش که خَپْ  
 ۲۱۷۰ هین جواب خویش گو با کردگار ما که‌ایم؟ ای خواجه دست از ما بدار  
 نه ازین سو، نه از آن سو چاره شد جانِ آن بیچاره، دل صد پاره شد  
 از همه نومید شد مسکین کیا پس برآرد هر دو دست اندر دُعا  
 کز همه نومید گشتم ای خدا اوّل و آخر تُوّی و مُنتها

در نماز این خوش اشارت‌ها ببین تا بدانی، کین بخواهد شد یقین  
 بچه بیرون آر از بیضه نماز سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز ۲۱۷۵

شنیدن دقوتی در میان نماز، افغان آن کشتی کی غرق خواست شدن

آن دقوتی در امامت کرد ساز اندر آن ساحل در آمد در نماز  
 و آن جماعت در پی او در قیام اینت زیبا قوم و بگزیده امام  
 ناگهان چشمش سوی دریا فتاد چون شنید از سوی دریا داد داد  
 در میان موج دید او کشتی در قضا و در بلا و زشتی  
 هم شب و هم ابر و هم موج عظیم این سه تاریکی و از غرقاب بیم ۲۱۸۰  
 تند بادی همچو عزرائیل خاست موج‌ها آشوفت اندر چپ و راست  
 اهل کشتی از مهابت کاسته نعره وا وئیل‌ها برخاسته  
 دست‌ها در نوحه بر سر می‌زدند کافر و ملحد همه مخلص شدند  
 با خدا با صد تضرع آن زمان عهدها و نذرها کرده بجان  
 سر برهنه در سجود، آنها که هیچ رویشان قبله ندید از پیچ پیچ  
 گفته که بی‌فایده‌ست این بندگی آن زمان دیده در آن صد زندگی  
 از همه اومید بُبریده تمام دوستان و خال و عم بابا و مام  
 زاهد و فاسق، شد آن دم مُتقی همچو در هنگام جان‌کندن شقی  
 نه ز چپ‌شان چاره بود و نه ز راست حیل‌ها چون مُرد، هنگام دعاست  
 در دعا ایشان و در زاری و آه بر فلک زیشان شده دود سیاه ۲۱۹۰  
 دیو آن دم از عداوت بَین بَین بانگ زد کای سگ‌پرستان عَلَتَین  
 مرگ و جَسک ای اهل انکار و نفاق عاقبت خواهد بُدن این اتّفاق  
 چشم‌تان تر باشد از بعدِ خلاص که شوید از بهر شهوت دیو خاص  
 یادتان ناید که روزی در خطر دست‌تان بگرفت یزدان از قدر  
 این همی‌آمد ندا از دیو، لیک این سخن را نشنود جز گوش نیک ۲۱۹۵  
 راست فرمودست با ما مُصطفی قطب و شاهنشاه و دریای صفا  
 کانچ جاهل دید خواهد عاقبت عاقلان بینند ز اوّل مرتبت  
 کارها ز آغاز اگر غیب‌ست و سرّ عاقل اول دید و آخر آن مُصر

اولش پوشیده باشد و آخر آن عاقل و جاهل ببیند در عیان  
 ۲۲۰۰ گر نبینی واقعه غیب، ای عنود حزم را سیلاب کی اندر رُبود؟  
 حزم چه بود؟ بدگمانی بر جهان دم بدم ببیند بلای ناگهان

### تصوّراتِ مردِ حازم

آنچنانک ناگهان شیری رسید مرد را بر بود و در بیشه کشید  
 او چه اندیشد در آن بُردن؟ ببین تو همان اندیش ای استادِ دین  
 می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها جان ما مشغول کار و پیشه‌ها  
 ۲۲۰۵ آنچنانک از فقر می‌ترسند خلق زیر آب شور رفته تا به حلق  
 گر بترسندی از آن فقرا فرین گنج‌هاشان کشف گشتی در زمین  
 جمله‌شان از خوف غم در عین غم در پی هستی فتاده در عدم

### دعا و شاعتِ دقوتی در خلاص‌گشتی

چون دقوتی آن قیامت را بدید رحم او جوشید و اشک او دوید  
 گفت یا رب منگر اندر فعل‌شان دست‌شان گیر ای شه نیکو نشان  
 ۲۲۱۰ خوش سلامت‌شان به ساحل با زبر ای رسیده دست تو در بحر و بَر  
 ای کریم و ای رحیم سرمدی در گذار از بدسگالان این بدی  
 ای بداده رایگان صد چشم و گوش بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش  
 پیش از استحقاق بخشیده عطا دیده از ما جمله کُفران و خطا  
 ای عظیم از ما، گناهان عظیم تو توانی عفو کردن در حریم  
 ۲۲۱۵ ما ز آز و حرص خود را سوختیم وین دعا را هم ز تو آموختیم  
 حرمت آن که دُعا آموختی در چنین ظلمت چراغ افروختی  
 همچنین می‌رفت بر لفظش دُعا آن زمان چون مادران با وفا  
 اشک می‌رفت از دو چشمش، و آن دعا بی خود از وی می بر آمد بر سَمَا  
 آن دعای بی‌خودان خود دیگرست آن دُعا زو نیست، گفتِ داورست  
 ۲۲۲۰ آن دعا، حق می‌کند، چون او فناست آن دعا و آن اجابت از خداست

واسطهٔ مخلوق، نه اندر میان بی‌خبر زان لابه کردن جسم و جان  
 بندگانِ حق، رحیم و بُردبار خوی حق دارند در اصلاح کار  
 مهربان، بی‌رشوتان، یاری‌گران در مقام سخت و در روز گران  
 هین بجو این قوم را ای مُبتلا هین غنیمت دارشان پیش از بلا  
 ۲۲۲۵ رست کشتی از دم آن پهلوان واهل کشتی را بجهد خود گمان  
 که مگر بازوی ایشان در حذر بر هدف انداخت تیری از هُنر  
 پا رَهاند روبهان را در شکار و آن ز دُم داندن روباهان غرار  
 عشق‌ها با دُم خود بازند، کین می‌رهاند جان ما را در کمین  
 روبها پا را نگه دار از کلوخ پا چو روباهان و پای ما کرام  
 ۲۲۳۰ حیلۀ باریک ما چون دُم ماست دُم بجنبنیم ز استدلال و مکر  
 طالبِ حیرانیِ خَلقان شدیم دست طمع اندر الوهیت زدیم  
 تا بافسون مالک دل‌ها شویم این نمی‌بینیم ما کاندرا گویم  
 ۲۲۳۵ در گوی و در چهی ای قلتبان بعد از آن دامان خَلقان گیر و کش  
 چون به بُستانی رسی زیبا و خوش نغز جایی دیگران را هم بکش  
 ای مقیمِ حبس چار و پنج و شش بوسه گاهی یافتی ما را ببر  
 ای چو خربنده حریف کون خر میلِ شاهی از کُجآت خاسته‌ست؟  
 چون ندادت بندگی دوست دست بسته‌ای در گردن جانت زهی  
 ۲۲۴۰ در هوای آن که گویندت زهی وقف کن دل بر خداوندان دل  
 روبها این دُم حیلت را بهل در پناه شیر کم ناید کباب  
 تو دلا منظور حقّ آنکه شوی که چو جزوی سوی کُلّ خود روی  
 حق همی‌گوید نظرمان در دست نیست بر صورت که آن آب و گل‌ست  
 ۲۲۴۵ تو همی‌گویی مرا دل نیز هست دل فراز عرش باشد نه به پست  
 در گل تیره یقین هم آب هست لیک زان آبت، نشاید آب‌دست  
 زانک گر آب‌ست، مغلوب گل‌ست پس دل خود را مگو کین هم دل‌ست  
 آن دلی کز آسمان‌ها برترست آن دل ابدال یا پیغامبرست

- ۲۲۵۰ پاک گشته آن، ز گل صافی شده  
 ترک گل کرده، سوی بحر آمده  
 در فزونی آمده، وافی شده  
 رسته از زندان گل، بحری شده  
 آب ما محبوس گل ماندست هین  
 بحر گوید من ترا در خود کشم  
 لاف تو محروم می‌دارد ترا  
 آب گل خواهد که در دریا رود  
 گر رهاند پای خود از دست گل  
 آن کشیدن چیست از گل آب را  
 همچنین هر شهوتی اندر جهان  
 هر یکی زینها ترا مستی کند  
 این خمار غم دلیل آن شدست  
 جز به اندازه ضرورت، زین مگیر  
 سر کشیدی تو که من صاحب‌دلم  
 آنچنان که آب در گل سر کشد  
 دل تو این آلوده را پنداشتی  
 خود روا داری که آن دل باشد این  
 لطف شیر و انگبین عکس دلست  
 پس بود دل جوهر و عالم عرض  
 آن دلی کو عاشق مالست و جاه  
 یا خیالاتی که در ظلمات، او  
 دل نباشد غیر آن دریای نور  
 نه، دل اندر صد هزاران خاص و عام  
 ریزه دل را بپهل، دل را بجو  
 دل محیطست اندرین خطه وجود  
 از سلام حق سلامی‌ها، نثار  
 هر که را دامن درستست و معدد  
 دامن تو آن نیازست و حضور  
 تا ندرد دامت زان سنگ‌ها  
 ۲۲۵۵  
 ۲۲۶۰  
 ۲۲۶۵  
 ۲۲۷۰  
 ۲۲۷۵  
 در فزونی آمده، وافی شده  
 رسته از زندان گل، بحری شده  
 بحر رحمت جذب کن ما را ز طین  
 لیک می‌لافی که من آب خوشم  
 ترک آن پنداشت کن، در من درآ  
 گل گرفته پای آب و می‌کشد  
 گل بماند خشک، و او شد مستقل  
 جذب تو نقل و شراب ناب را  
 خواه مال و خواه جاه و خواه نان  
 چون نیابی آن، خمارت می‌زند  
 که بدان مفقود مستی‌ات بدست  
 تا نگردد غالب و بر تو امیر  
 حاجت گیری ندارم، واصلم  
 که منم آب و چرا جویم مدد  
 لاجرم دل ز اهل دل برداشتی  
 کو بود در عشق شیر و انگبین؟  
 هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست  
 سایه دل چون بود دل را غرض  
 یا زبون این گل، و آب سیاه  
 می‌پرستدشان برای گفت و گو  
 دل نظرگاه خدا، و آنگاه کور  
 در یکی باشد، کدامست آن؟ کدام؟  
 تا شود آن ریزه چون کوهی ازو  
 زر همی‌افشاند از احسان و جود  
 می‌کند بر اهل عالم اختیار  
 آن نثار دل بر آنکس می‌رسد  
 هین منه در دامن آن سنگ فُجور  
 تا بدانی نقد را از رنگ‌ها

سنگ پر کردی تو دامن از جهان      هم ز سنگ سیم و زر، چون کودکان  
از خیال سیم و زر، چون زر نبود      دامن صدقت درید، و غم فزود  
کی نماید کودکان را سنگ سنگ؟      تا نگیرد عقل دامن‌شان به چنگ  
پیر عقل آمد، نه آن موی سپید      مو نمی‌گنجد درین بخت و امید

۲۲۸۰

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعتِ دَتوقی و پریدن ایشان و ناپیدا  
شدن در پرده غیب و حیران شدن دَتوقی که در هوا رفتند یا در زمین؟

چون رهید آن کشتی و آمد به کام      شد نماز آن جماعت هم تمام  
فُجفُجی افتادشان با همدگر      کین فضولی کیست از ما ای پدر؟  
هر یکی با آن دگر، گفتند سر      از پس پُشت دَتوقی مُستتر  
گفت هر یک من نکردستم کنون      این دعا، نه از برون نه از درون  
گفت مانا این امام ما ز درد      بوالفضولانه مناجاتی بکرد  
گفت آن دیگر که ای یارِ یقین      مر مرا هم می‌نماید این چنین  
او فضولی بوده است از انقباض      کرد بر مُختار مُطلق اعتراض  
چون نگه کردم سپس تا بنگرم      که چه می‌گویند آن اهل کرم  
یک ازیشان را ندیدم در مقام      رفته بودند از مقام خود تمام  
نه به چپ، نه راست، نه بالا، نه زیر      چشم تیز من نشد بر قوم چیر  
دُرّها بودند، گویی آب گشت      نه نشان پا و نه گردی به‌دشت  
در قِبابِ حق شدند آن دم همه      در کدامین روضه رفتند آن رمه؟  
در تحیرِ ماندم، کین قوم را      چون بپوشانید حق بر چشم ما؟  
آنچنان پنهان شدند از چشم او      مثل غوطه ماهیان در آبِ جو  
سال‌ها در حسرت ایشان بماند      عمرها در شوق ایشان اشک راند  
تو بگویی مرد حقّ اندر نظر      کی در آرد با خدا ذکرِ بشر؟  
خَر ازین می‌خسپد اینجا ای فُلان      که بشر دیدی تو ایشان را نه جان  
کار ازین ویران شدست ای مرد خام      که بشر دیدی مر ایشان را، چو عام  
تو همان دیدی که ابلیس لعین      گفت من از آتشم، آدم ز طین  
چشم ابلیسانه را یک دم ببند      چند بینی صورت آخر؟ چند چند؟

۲۲۸۵

۲۲۹۰

۲۲۹۵

۲۳۰۰

ای دَقوقی با دو چشمِ همچو جو هین مَبُر اومید ایشان را بجو  
 هین بجو، که رکن دولت جُستن است هر گشادی، درِ دلِ اندر بستن است  
 از همه کار جهان پرداخته کو و کو می‌گو بجان، چون فاخته  
 نیک بنگر اندرین ای مُحتَجِبِ که دعا را، بست حق در اَسْتَجِبِ  
 هر که را دل پاک شد از اِعتلال آن دعاش می‌رود تا ذوالجلال ۲۳۰۵

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلالِ بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام، و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر روز و شب می‌کرد افغان و نَفیر  
 وز خدا می‌خواست روزی حلال بی شکار و رنج و کسب و انتقال  
 پیش ازین گفتیم بعضی حال او لیک تَعویق آمد، و شد پنج‌تُو  
 هم بگویمش، کجا خواهد گریخت چون ز اَبَرِ فضل حق حکمت بریخت  
 صاحب گاوش بیدید و گفت هین ای به‌ظلمت گاو من گشته رهین ۲۳۱۰  
 هین چراگُشتی بگو گاو مرا؟ ابله طَرار انصاف اندر آ  
 گفت من روزی ز حق می‌خواستم قبله را از لابه می‌آراستم  
 آن دعای کهنه‌ام شد مُستجاب روزی من بود، گُشتم، نَک جواب  
 او ز خشم آمد گریبانش گرفت چند مِشتی زد به رویش ناشکفت

رفتن هر دو خصم نزد داود علیه السلام

می‌کشیدش تا به داودِ نبی که بیا ای ظالم گیج غبی ۲۳۱۵  
 حَجَّتِ بارِدِ رها کن ای دغا عقل در تن آور و با خویش آ  
 این چه می‌گویی؟ دعا چه بود؟ مخند بر سر و و ریش من و خویش ای لوند  
 گفت من با حق دعاها کرده‌ام اندرین لابه بسی خون خورده‌ام  
 من یقین دارم، دعا شد مستجاب سر بزن بر سنگ ای مُنکَرِ خطاب  
 گفت گرد آید هین یا مسلمین ژاژ بینید و فُشارِ این مهین ۲۳۲۰  
 ای مسلمانان دُعا، مال مرا چون از آنِ او کند؟ بهر خدا

گر چنین بودی، همه عالم بدین  
 گر چنین بودی، گدایانِ ضریر  
 روز و شب اندر دعاند و ثنا  
 تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین  
 ۲۳۲۵ مَکسَبِ کوران بود لابه و دُعا  
 خلق گفتند این مسلمان راست‌گوست  
 این دُعا کی باشد از اسبابِ مَلک؟  
 بیع و بخشش یا وصیت، یا عطا  
 در کدامین دفترست این شرع نو؟  
 ۲۳۳۰ او به سوی آسمان می‌کرد رُو  
 در دل من آن دُعا انداختی  
 من نمی‌کردم گزافه آن دعا  
 دید یوسف آفتاب و اختران  
 ۲۳۳۵ اعتمادش بود بر خوابِ درست  
 ز اعتماد او نبودش هیچ غم  
 اعتمادی داشت او بر خواب خویش  
 چون در افکندند یوسف را به چاه  
 که تو روزی شه شوی ای پهلوان  
 ۲۳۴۰ قایلِ این بانگ ناید در نظر  
 قوتی و راحتی و مَسندی  
 چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل  
 هر جفا که بعد از آتش می‌رسید  
 همچنانک ذوق آن بانگِ اَلست  
 ۲۳۴۵ تا نباشد در بلاشان اعتراض  
 لقمهٔ حُکمی که تلخی می‌نهد  
 گلشکر آن را که نبود مُستند  
 هر که خوابی دید از روزِ اَلست  
 می‌کشد چون اُشترِ مست این جوال  
 یک دعا، املاک بُردندی بکین  
 مُحْتشم گشته بُدندی و امیر  
 لابه‌گویان که تو ده‌مان ای خدا  
 ای گُشاینده تو بگشا بند این  
 جز لب نانی نیابند از عطا  
 وین فُروشندهٔ دعاها ظلم‌جوست  
 کی کشید این را شریعت خود به‌سَلک؟  
 یا ز جنس این، شود مَلکی ترا  
 گاو را تو باز ده، یا حَبس رو  
 واقعهٔ ما را نداند غیر تو  
 صد امید اندر دلم افراختی  
 همچو یوسف دیده بودم خواب‌ها  
 پیش او سجده‌کنان چون چاکران  
 در چه و زندان جُز آن را می‌نجُست  
 از غلامی، وز مَلام و بیش و کم  
 که چو شمعی می‌فروزیدش ز پیش  
 بانگ آمد سمع او را از اِلَه  
 تا بمالی این جفا در رویشان  
 لیک دل بشناخت قایل را ز اثر  
 در میان جان فتادش زان ندا  
 گُلشن و بَرَمی چو آتش بر خلیل  
 او بدان قوتِ بشادی می‌کشید  
 در دل هر مؤمنی تا حشر هست  
 نه ز امر و نهی حقشان انقباض  
 گلشکر آن را گوارش می‌دهد  
 لقمه را ز انکار، او قی می‌کند  
 مست باشد در ره طاعات مست  
 بی فُتور و بی گُمان و بی مَلال



- ۲۳۵۰ کَفَكِ تصدیقش بگرد پوز او شد گواه مستی و دلسوز او  
 اُشتر از قوَت چو شیرِ نر شده زیر ثِقَلِ بار اندک خور شده  
 ز آرزوی ناقه صد فاقه برو می‌نماید کوه پیشش تارِ مو  
 در اَلست آن کو چنین خوابی ندید اندرین دنیا نشد بنده و مُرید  
 ور بشد، اندر تردّد صد دله یک زمان شُکرتش، و سالی گِله  
 ۲۳۵۵ پای پیش و پای پس در راه دین می‌نهد، با صد تردّد، بی یقین  
 وام‌دارِ شرح اینم نَکِ گِروِ و ر شتابست ز اَلَمِ نَشْرَحِ شنو  
 چون ندارد شرح این معنی کَران خر به سوی مُدَعِیِ گاو ران  
 گفت کورم خواند زین جُرم آن دغا بس بلیسانه قیاس‌ست ای خدا  
 من دعا کورانه کِی می‌کرده‌ام؟ جز به خالق کدیه کِی آورده‌ام؟  
 ۲۳۶۰ کور از خلقان طمع دارد ز جهل من ز تو، کز تُست هر دشوار سهل  
 آن یکی کورم ز کوران بشمرید او نیاز جان و اِخْلَاصِ نَدید  
 کوری عشق‌ست این کوریِ من حُبُّ یُعْمِی و یُصِمِّست ای حَسَن  
 کورم از غیر خدا، بینا بدو مُقتضای عشق، این باشد نکو  
 تو که بینایی ز کورانم مدار دایم برگرد لطفت ای مدار  
 ۲۳۶۵ آنچنان که یوسف صدیق را خواب بنمودی و گشتش مُتکا  
 مر مرا لطف تو، هم خوابی نمود آن دعای بی‌حَدَمِ بازی نبود  
 می‌داند خلق اسرار مرا ژاژ می‌دانند گفتار مرا  
 حق‌شان است و کی داند راز غیب؟ غیر عَلامِ سِرِّ و سِتّارِ عیب  
 خصم گفتش رُو به من کن، حق بگو رُو چه سوی آسمان کردی عمو؟  
 ۲۳۷۰ شید می‌آری، غلط می‌افکنی لافِ عشق و لافِ قُرْبِتِ می‌زنی  
 با کدامین روی، چون دل‌مُرده‌ای روی سوی آسمان‌ها کرده‌ای؟  
 غلغلی در شهر افتاده ازین آن مسلمان می‌نهد رو بر زمین  
 کای خدا این بنده را رسوا مکن گر بدم، هم سِرِّ من پیدا مکن  
 تو همی‌دانی و شبهای دراز که همی‌خواندم ترا با صد نیاز  
 ۲۳۷۵ پیش خلق این را اگر خود قدر نیست پیش تو همچون چراغ روشنی‌ست

شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم و سؤال کردن از مدعی علیه

چونک داود نبی آمد برون گفت هین چونست این احوال چون؟  
 مدعی گفت ای نبیُّ الله داد گاو من در خانه او در فتاد  
 کُشت گاوم را، بپرسش که چرا گاو من کشت او بیان کن ماجرا  
 گفت داودش بگو ای بوالکرم چون تلف کردی تو ملکِ مُحترم  
 هین پراکنده مگو، حجتِ بیار تا به یک سو گردد این دعوی و کار  
 گفت ای داود بودم هفت سال روز و شب اندر دعا و در سؤال  
 این همی‌جُستم ز یزدان کای خدا روزی خواهم حلال و بی عنا  
 مرد و زن بر ناله من واقفاند کودکان این ماجرا را واصفاند  
 تو پیرس از هر که خواهی، این خبر تا بگوید بی شکنجه، بی ضرر  
 هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق که چه می‌گفت این گدای ژنده‌دلُق؟  
 بعد این جمله دعا و این فغان گاوی اندر خانه دیدم، ناگهان  
 چشم من تاریک شد، نه بهر لوت شادی آن که قبول آمد قُتوت  
 کُشتم آن را تا دهم در شکرِ آن که دعای من شود آن غیب‌دان

حکم کردن داود علیه السلام، برکشته گاو

گفت داود این سخن‌ها را بشو حجتِ شرعی درین دعوی بگو  
 تو روا داری که من بی حجتی بنهم اندر شهر باطل سنتی  
 این کی بخشیدت؟ خریدی؟ وارثی؟ ریع را چون می‌ستانی؟ حارثی؟  
 کسب را همچون زراعت دان عمو تا نکاری، دخل نبود آن تو  
 آنچ کاری، بدروی آن آن تُست ورنه، این بی‌داد بر تو شد درست  
 رو، بده مال مسلمان، کژ مگو رو، بجُو وام و بده، باطل مجو  
 گفت ای شه تو همین می‌گوییم که همی‌گویند اصحاب ستم

تضرع آن شخص از داود علیه السلام

سجده کرد و گفت کای دانای سوز در دل داود انداز آن فروز  
 در دلش نه آنچ تو اندر دلم اندر افکندی براز ای مُفضِلِم

این بگفت و گریه در شد های های  
گفت همین امروز ای خواهانِ گاو  
تا روم من سوی خلوت، در نماز ۲۴۰۰  
خوی دارم در نماز، این التفات  
روزنِ جانم گشادست از صفا  
نامه و باران و نور از روزنم  
دوزخست آن خانه کان بی روزنست  
تیشه هر بیشه‌ای کم زن، بیا ۲۴۰۵  
یا نمی‌دانی که نور آفتاب  
نور این دانی که حیوان دید هم  
من چو خورشیدم، درون نور غرق  
رفتیم سوی نماز و آن خلا  
کژ نهم تا راست گردد این جهان ۲۴۱۰  
نیست دستوری، و گر نه ریختی  
همچنین داود می‌گفت این نَسَق  
پس گریانش کشید از پس یکی  
با خود آمد، گفت را کوتاه کرد

تا دل داود بیرون شد ز جای  
مُهَلْتَمِ دِه، وین دَعَاوی را مِکَاو  
پرسم این احوال از دانای راز  
معنی قُرَّةٌ عَیْنِی فِی الصَّلَاةِ  
می‌رسد بی واسطه نامه خدا  
می‌فتد در خانه‌ام، از مَعْدَنَمِ  
اصل دین ای بنده روزن کردنست  
تیشه زن در کندن روزن، هلا  
عکس خورشید برونست از حجاب  
پس چه کَرَمْنَا بود بر آدمم  
می‌ندانم کرد خویش از نور فرق  
بهر تعلیمست ره، مر خلق را  
حَرْبٌ خُدَعَه این بود ای پهلوان  
گرد از دریایِ راز انگیختی  
خواست گشتن عقلِ خَلْقَانِ مُحْتَرَقِ  
که ندارم در یکی‌اش شکی  
لب ببست، و عزمِ خلوتگاه کرد

### در خلوت رفتن داود، تا آنچه حق است پدید آید

در فرو بست و برفت آنکه شتاب ۲۴۱۵  
حق نمودش، آنچه بنمودش تمام  
سوی مِحْرَابِ و دعای مُسْتَجَابِ  
گشت واقف بر سزای انتقام  
پیش داود پیمبر صف زدند  
زود زد آن مدعی تشنیع زفت  
همچنان آن ماجراها باز رفت

حکم کردن داود بر صاحب گاو که از سر گاو بر خیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش خُمُش کن، رَوُ بَهْلِ این مسلمان را ز گاوت کن بِحِلِّ

۲۴۲۰ چون خدا پوشید بر تو ای جوان  
 گفت وا ویلی چه حکمست این؟ چه داد؟  
 رفته است آوازه عدلت چنان  
 بر سگان کور این اِستم نرفت  
 همچنین تشنیع می‌زد بر ملا  
 رو، خمش کن، حق ستاری بدان  
 از پی من شرع نو خواهی نهاد؟  
 که مُعطر شد زمین و آسمان  
 زین تعدی سنگ و گه بشکافت تفت  
 کالصلا هنگام ظلمست، االصلا

حکم کردن داود بر صاحب گاوکی جمله مال خود را به وی ده

۲۴۲۵ بعد از آن داود گفتش کای عنود  
 ورنه کارت سخت گردد گفتمت  
 خاک بر سر کرد و جامه بر درید  
 یکدمی دیگر برین تشنیع راند  
 گفت چون بخت نبود ای بخت‌کور  
 ریده‌ای، آنگاه صدر و پیشگاه؟  
 ۲۴۳۰ رو، که فرزندان تو با جفت تو  
 سنگ بر سینه همی‌زد با دو دست  
 خلق هم اندر ملامت آمدند  
 ظالم از مظلوم کی داند، کسی  
 ظالم از مظلوم آنکس پی برد  
 ۲۴۳۵ ورنه آن ظالم که نفس است، از درون  
 سگ هماره حمله بر مسکین کند  
 شرم شیران راست، نه سگ را بدان  
 عامه مظلوم‌گش، ظالم‌پرست  
 ۲۴۴۰ روی در داود کردند آن فریق  
 این نشاید از تو، کین ظلمی‌ست فاش  
 جمله مال خویش او را بخش زود  
 تا نگردد ظاهر از وی اِستمت  
 که بهر دم می‌کنی ظلمی مزید؟  
 باز داودش به پیش خویش خواند  
 ظلمت آمد اندک اندک در ظهور  
 ای دریغ از چون تو خر خاشاک و گاه  
 بندگان او شدند افزون مگو  
 می‌دوید از جهل خود بالا و پست  
 کز ضمیر کار او غافل بُدند  
 کو بود سُخره هوا همچون خسی؟  
 کو سر نفس ظلوم خود بُرد  
 خصم هر مظلوم باشد، از جنون  
 تا تواند زخم بر مسکین زند  
 که نگیرد صید از همسایگان  
 از کمین سگشان سوی داود جَست  
 کای نبیِّ مُجتبی، بر ما شفیق  
 قهر کردی بی‌گناهی را بلاش

عزم کردن داود علیه السلام به خواندن خلق بدان  
صحرا کی راز آشکارا کند و حجت ما را همه طلع کند

گفت ای یاران زمان آن رسید  
جمله برخیزید تا بیرون رویم  
در فلان صحرا درختی هست زفت  
سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او ۲۴۴۵  
خون شدست اندر بُنِ آن خوش درخت  
تا کنون حلمِ خدا پوشید آن  
که عیالِ خواجه را روزی ندید  
بی‌نویان را به یک لقمه نجست  
تا کنون از بهر یک گاو این لعین ۲۴۵۰  
او بخود، برداشت پرده از گناه  
کافر و فاسق درین دور گزند  
ظلم مستورست در اسرار جان  
که ببینیدم که دارم شاخ‌ها  
کان سِرِّ مکتوم او گردد پدید  
تا بر آن سر نهان واقف شویم  
شاخهایش اُنْبَه و بسیار و چَفت  
بوی خون می‌آیدم از بیخ او  
خواجه را کُشتست این منحوس‌بخت  
آخر از ناشکریِ آن قلتبان  
نه به نوروز و نه موسم‌های عید  
یاد نورد او ز حق‌های نخست  
می‌زند فرزند او را در زمین  
ورنه، می‌پوشید جرمش را اِلَه  
پرده خود را بخود بر می‌درند  
می‌نهد ظالم پیش مردمان  
گاو دوزخ را ببینید از ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

پس همینجا دست و پایت در گزند ۲۴۵۵  
چون موکل می‌شود بر تو ضمیر  
خاصه در هنگام خشم و گفت و گو  
چون موکل می‌شود ظلم و جفا  
چون همی‌گیرد گواه سِرِ لگام  
پس همان کس کین موکل می‌کند ۲۴۶۰  
پس موکل‌های دیگر روز حشر  
ای به ده دست آمده در ظلم و کین  
بر ضمیر تو گواهی می‌دهند  
که بگو تو، اعتقادت وا مگیر  
می‌کند ظاهر سِرِّت را مو به‌مو  
که هویدا کن مرا ای دست و پا  
خاصه وقت جوش و خشم و انتقام  
تا لوای راز بر صحرا زند  
هم تواند آفرید از بهر نَشْر  
گوهرت پیداست، حاجت نیست این

نیست حاجت شُهره گشتن در گزند بر ضمیرِ آتَشینت واقفاند  
 نفس تو هر دم بر آرد صد شرار که ببینیدم، منم ز اصحاب نار  
 ۲۴۶۵ جزوِ نارم، سوی کُلِّ خود روم من نه نورم که سوی حضرت شوم  
 همچنان کین ظالم حق ناشناس بهر گاوی کرد چندین التباس  
 او ازو صد گاو بُرد و صد شتر نفس اینست ای پدر از وی بُر  
 نیز روزی با خدا زاری نکرد یا ربی نامد ازو روزی بدرد  
 کای خدا خصم مرا خشنود کُن گر منش کردم زیان، تو سود کن  
 ۲۴۷۰ گر خطا گُشتم، دیت بر عاقله‌ست عاقله جانم تو بودی از آلت  
 سنگ می‌دهد به استغفارِ دُرّ این بود انصاف نفس ای جانِ حُرّ

### برون رفتن به سوی آن درخت

چون بُرون رفتند سوی آن درخت چون بُرون رفتند سوی آن درخت  
 تا گناه و جرم او پیدا کنم تا لوای عدل بر صحرا زخم  
 گفت ای سگ جدّ او را گُشته‌ای تو غلامی، خواجه زین رو گشته‌ای  
 ۲۴۷۵ خواجه را گُشتی و بُردی مال او کرد یزدان آشکارا حال او  
 آن زنت او را کنیزک بوده است با همین خواجه جفا بنموده است  
 هر چه زو زایید ماده یا که نر مُلکِ وارث باشد آنها سر بسر  
 تو غلامی، کسب و کارت مُلکِ اوست شرع جُستی شرع بستان، رُو، نکوست  
 خواجه را گُشتی به‌استم زارِ زار هم برینجا خواجه گویان زینهار  
 ۲۴۸۰ کارد از اشتاب کردی زیر خاک از خیالی که بدیدی سهمناک  
 نک سرش با کارد در زیر زمین باز کاوید این زمین را همچنین  
 نام این سگ هم نبشته کارد بر کرد با خواجه چنین مکر و ضرر  
 همچنان کردند چون بشکافتند در زمین آن کارد و سر را یافتند  
 ولوله در خلق افتاد آن زمان هر یکی زُنار بُبُرد از میان  
 ۲۴۸۵ بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه دادِ خود بستان بدان روی سیاه

قصاص فرمودنِ داود علیه السلام، خونی را بعد از الزامِ حجت برو

هم بدن تیغش بفرمود او قصاص  
 حلم حق گرچه مؤاساها کند  
 خون نخسید درفتد در هر دلی  
 اقتضای داوری ربّ دین  
 ۲۴۹۰ کان فلان چون شد؟ چه شد؟ حالش چه گشت؟  
 جوشش خون باشد آن وا جُست‌ها  
 چونک پیداگشت سرّ کار او  
 خلق جمله، سر برهنه آمدند  
 ما همه کورانِ اصلی بوده‌ایم  
 ۲۴۹۵ سنگ با تو در سخن آمد شهیر  
 تو به سه سنگ و فلاخن آمدی  
 سنگ‌هایت صدهزاران پاره شد  
 آهن اندر دستِ تو چون موم شد  
 کوه‌ها با تو رسایل شد شکور  
 ۲۵۰۰ صد هزاران چشمِ دل بگشاده شد  
 و آن قوی‌تر زان همه، کین دایم‌ست  
 جان جملهٔ مُعجزات اینست خود  
 گشته شد ظالم، جهانی زنده شد  
 کی کند مکرش ز علمِ حق خلاص؟  
 لیک چون از حد بشد، پیدا کند  
 میلِ جُست و جوی و کشفِ مُشکلی  
 سر بر آرد از ضمیر آن و این  
 همچنان که جوشد از گلزار کشت  
 خارش دل‌ها و بحث و ماجرا  
 معجزه داود شد فاش و دُوتو  
 سر به سجده بر زمین‌ها می‌زدند  
 از تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم  
 کز برای غزو طالوتم بگیر  
 صد هزاران مرد را بر هم زدی  
 هر یکی هر خصم را خون‌خواره شد  
 چون زره‌سازی ترا معلوم شد  
 با تو می‌خوانند چون مُقری زبور  
 از دمِ تو، غیب را آماده شد  
 زندگی بخشی که سرمد قایم‌ست  
 کو ببخشد مرده را جانِ ابد  
 هر یکی از نو خدا را بنده شد

میان آن که نفس آدمی بجای آن خونی‌ست که مدعی  
 گاوگشته بود و آن گاوگشده عقل‌ست و داود حق‌ست  
 یا شیخ که نایب حق است، که به قوت و یاری او تواند  
 ظالم را کشتن، و توانگر شدن به روزی بی کسب و بی حساب

نفسِ خود را کُش، جهانی را زنده کن  
 مدعیِ گاو، نفسِ تُست، هین  
 ۲۵۰۵ آن کُشندهٔ گاو، عقلِ تُست، رو  
 خواجه را کُشته‌ست، او را بنده کن  
 خویشتن را خواجه کرده‌ست و مهین  
 بر کُشندهٔ گاوِ تن مُنکر مشو

عقل اسیرست و همی خواهد ز حق  
 روزی بی رنج او موقوف چیست؟  
 نفس گوید چون کُشی تو گاوِ من؟  
 ۲۵۱۰ خواجهزادهٔ عقل مانده بی‌نوا  
 روزی بی‌رنج می‌دانی که چیست؟  
 لیک موقوفست بر قربانِ گاو  
 دوش چیزی خورده‌ام و نه تمام  
 دوش چیزی خورده‌ام افسانه است  
 ۲۵۱۵ چشم بر اسباب از چه دوختیم؟  
 هست بر اسباب، اسبابی دگر  
 انبیا در قطع اسباب آمدند  
 بی‌سبب مر بحر را بشکافتند  
 ریگ‌ها هم آرد شد از سعی‌شان  
 ۲۵۲۰ جمله قرآن هست در قطع سبب  
 مرغِ بابیلی دو سه سنگ افکند  
 پیل را سوراخ سوراخ افکند  
 دُمِ گاوِ کُشته بر مقتول زن  
 حلقِ بُبریده جَهَد از جای خویش  
 ۲۵۲۵ همچنین ز آغاز قرآن تا تمام  
 کشف این نه از عقل کارافزا شود  
 بند معقولات آمد، فلسفی  
 عقلِ عقلت مغز، و عقل تُست پوست  
 مغزجوی، از پوست دارد صد ملال  
 ۲۵۳۰ چون که قشر عقل صد برهان دهد  
 عقل، دفترها کند یکسر سیاه  
 از سیاهی و سپیدی فارغست  
 این سیاه و این سپید ار قدر یافت  
 قیمت همیان و کیسه از زَرست  
 روزی بی رنج، و نعمت بر طبق  
 آن که بکشد گاو را، کاصلِ بدی‌ست  
 زان که گاوِ نفس باشد نقش تن  
 نفس خونی خواجه گشت و پیشوا  
 قُوتِ ارواح‌ست و آرزاقِ نبی‌ست  
 گنج اندر گاو دان ای گنج‌کاو  
 دادمی در دست فهم تو زمام  
 هرچه می‌آید، ز پنهان خانه است  
 گر ز خوش‌چشمان کِشَم آموختیم  
 در سبب مَنگر، در آن افکن نظر  
 معجزات خویش بر کیوان زدند  
 بی زراعت چاشِ گندم یافتند  
 پشم بُز ابریشم آمد کَش‌کشان  
 عَزّ درویش و هلاک بُولَهَب  
 لشکرِ زَفَتِ حبش را بشکند  
 سنگِ مرغی کو به بالا پر زند  
 تا شود زنده همان دم در کفن  
 خون خود جوید ز خون‌پالای خویش  
 رَفَضِ اسباب‌ست و عِلَّت، والسَّلَام  
 بندگی کُن تا ترا پیدا شود  
 شهبوارِ عقلِ عقل، آمد صفی  
 معدّهٔ حیوان همیشه پوست‌جُوست  
 مغز، نغزان را حلال آمد حلال  
 عقلِ کُلّ کی گام بی ایقان نهد؟  
 عقلِ عقل آفاق دارد پُر ز ماه  
 نور ماهش بر دل و جان بازغست  
 زان شب قدرست کاختروار تافت  
 بی زَر همیان و کیسه ابترست



- ۲۵۳۵ همچنان که قدر تن از جان بود  
 قدر جان از پرتو جانان بود  
 گر بُدی جان زنده بی پرتو کنون  
 هیچ گفتی کافران را مَیْتون  
 هین بگو، که ناطقه جو می‌کند  
 تا به قرنی بعد ما، آبی رسد  
 گرچه هر قرنی سخن‌آری بود  
 لیک گُفت سالفان یاری بود  
 نه که هم توریت و انجیل و زبور  
 شد گواه صدق قرآن؟ ای شکور  
 روزی بی‌رنج جو و بی‌حساب  
 کز بهشت آورد جبریل سیب  
 بلک رزقی از خداوند بهشت  
 بی‌صداع باغبان، بی رنج کشت  
 زان که نفع نان در آن نان دادِ اوست  
 ذوق پنهان، نقش نان چون سفره‌ای‌ست  
 رزق جانی، کی ببری با سعی و جُست  
 نفس، چون با شیخ بیند کام تو  
 صاحب آن گاو رام آنگاه شد  
 عقل، گاهی غالب آید در شکار  
 نفس اژدرهاست، با صد زور و فن  
 گر تو صاحب گاو را خواهی زبون  
 چون به نزدیک ولیُّ الله شود  
 صد زبان و هر زبانش صد لُغت  
 مدعی گاو نفس آمد، فصیح  
 شهر را بفریبد اِلَّا شاه را  
 نفس را تسبیح و مُصحف در یمین  
 نفس را تسبیح و مُصحف در یمین  
 ۲۵۴۰  
 ۲۵۵۰  
 ۲۵۵۵  
 ۲۵۶۰
- قدر جان از پرتو جانان بود  
 هیچ گفتی کافران را مَیْتون  
 تا به قرنی بعد ما، آبی رسد  
 لیک گُفت سالفان یاری بود  
 شد گواه صدق قرآن؟ ای شکور  
 کز بهشت آورد جبریل سیب  
 بی‌صداع باغبان، بی رنج کشت  
 بدهدت آن نفع بی تَوَسِیْطِ پوست  
 نان بی سفره ولی را بهره‌ای‌ست  
 جز به عدل شیخ، کو داود تُست  
 از بُنِ دندان شود او رام تو  
 کز دَمِ داود او آگاه شد  
 برسگِ نفست، که باشد شیخ یار  
 روی شیخ او را زمرّد، دیده کن  
 چون خَران سیخش کن آن سو ای حَرُون  
 آن زبانِ صد گزش کوتاه شود  
 زَرَق و دَسْتانش نیاید در صفت  
 صد هزاران حَجَّتِ آرد ناصحیح  
 ره نتاند زد شه آگاه را  
 خنجر و شمشیر اندر آستین  
 خویش با او هم‌سِر و هم‌سَر مکن  
 واندر اندازد ترا در قَعَر او  
 نفسِ ظلمانی برو چون غالب‌ست؟  
 بر دَرِ خودِ سگ بود شیر مَهِیب  
 وین سگان کور آنجا بگروند  
 او نگردد جز به‌وَحْیِ القَلْبِ قَهْر  
 جز مگر داود، کان شیخت بود  
 هر که را حق در مقام دل نشاند

خلق جمله عِلَّتی‌اند از کمین یارِ عِلَّت می‌شود عِلَّت یقین  
هر خَسی دعویِ داودی کند هر که بی تمییز، کف در وی زند  
از صیادی بشنود آوازِ طَیْر مرغِ ابله، می‌کند آن سوی سَیْر ۲۵۶۵  
نقد را از نَقْل نشناسدِ غَوی‌ست هین ازو بگریز، اگر چه معنوی‌ست  
رُسته و بر بَسته پیش او یکی‌ست گر یقین دعوی کند، او در شکی‌ست  
این چنین کس گر ذکّی مطلق‌ست چوَنش این تمییز نبود، احمق‌ست  
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر سوی او مشتاق ای دانا دلیر

کریمتین عیسی علیه السلام، فراز کوه از احمقان

عیسی مریم به کوهی می‌گریخت ۲۵۷۰  
آن یکی در پی دوید و گفت خیر  
با شتاب او آنچنان می‌تاخت جُفت  
یک دو میدان در پی عیسی براند  
کز پی مَرَضاتِ حق یک لحظه بیست  
از کی این سو می‌گریزی ای کریم؟  
گفت از احمق گریزانم، برو  
گفت آخر آن مسیحا نه توی  
گفت آری گفت آن شه نیستی  
چون بخوانی آن فسون بر مُرده‌ای  
گفت آری آن منم گفتا که تو ۲۵۸۰  
گفت آری گفت پس ای روح پاک  
با چنین برهان که باشد در جهان  
گفت عیسی که به ذاتِ پاکِ حق  
حرمتِ ذات و صفاتِ پاک او  
کان فسون و اسمِ اعظم را که من  
بر گُه سنگین بخواندم، شد شکاف  
برتن مُرده بخواندم، گشت حَی ۲۵۸۵

شیرگویی خون او می‌خواست ریخت  
در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر؟  
کز شتاب خود جواب او نگفت  
پس به‌جِدِّ جِدِّ عیسی را بخواند  
که مرا اندر گریزت مشکلی‌ست  
نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم  
می‌رهانم خویش را، بندم مشو  
که شود کور و کر از تو مُستوی  
که فسونِ غیب را مأویستی؟  
برجهد چون شیر صید آورده‌ای  
نه ز گلِ مرغان کنی ای خوب‌رُو؟  
هرچه خواهی می‌کنی، از کیست باک؟  
که نباشد مر ترا از بندگان؟  
مُبدعِ تن، خالقِ جان در سَبَق  
که بود گردون گریبان‌چاک او  
بر گر و بر کور خواندم، شد حسن  
خِرَقه را بدرید بر خود تا بناف  
بر سر لاشی بخواندم، گشت شَی

خواندم آن را بر دلِ احمق به وُدّ  
 سنگِ خارا گشت و زان خُو بر نگشت  
 ۲۵۹۰ گفت حکمت چیست کآنجا اسمِ حق  
 آن همان رنجست و این رنجی، چرا  
 گفت رنج احمقی قهرِ خداست  
 ابتلا رنجیست کان رحم آورد  
 آنچه داغ اوست، مَهر او کرده است  
 ۲۵۹۵ ز احمقان بگریز، چون عیسی گریخت  
 اندک اندک آب را دُزدَد هوا  
 گرمی‌ات را دزدد و سردی دهد  
 آن گریزِ عیسی نه از بیم بود  
 زمهریر ار پُر کند آفاق را  
 صد هزاران بار و درمانی نشد  
 ریگ شد، کز وی نروید هیچ کشت  
 سود کرد، اینجا نبود آن را سَبَق؟  
 او نشد این را، و آن را شد دَوَا؟  
 رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست  
 احمقی رنجیست کان زخم آورد  
 چاره‌ای بر وی نیارد بُرد دست  
 صحبت احمق بسی خون‌ها که ریخت  
 دین، چنین دزدد هم احمق از شما  
 همچو آن کو زیرِ کون سنگی نهد  
 آمِن‌ست او، آن پی تعلیم بود  
 چه غم آن خورشیدِ با اِشراق را؟

قصه اهل سبأ و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

یادم آمد قصهٔ اهل سبأ  
 آن سبأ ماند به شهر بس کلان  
 ۲۶۰۰ کودکان افسانه‌ها می‌آوردند  
 هزل‌ها گویند در افسانه‌ها  
 بود شهری بس عظیم و مه، ولی  
 بس عظیم و بس فراخ و بس دراز  
 ۲۶۰۵ مردمِ ده شهر مجموع اندرو  
 اندرو خلق و خلائق بی‌شمار  
 جانِ ناکرده به جانان تاختن  
 آن یکی بس دور بین و دیده‌کور  
 و آن دگر بس تیزگوش و سخت‌کر  
 ۲۶۱۰ و آن دگر عور و برهنه، لاشه‌باز  
 گفت کور اینک سپاهی می‌رسند  
 کز دم احمق صباشان شد و با  
 در فسانه بشنوی از کودکان  
 درج در افسانه‌شان بس سِر و پند  
 گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها  
 قدر او قدر سکرهٔ بیش نی  
 سخت زَفَتِ زَفَتِ اندازهٔ پیاز  
 لیک جمله سه تنِ ناشسته‌رو  
 لیک آن جمله سه خام پُخته‌خوار  
 گر هزاران‌ست باشد نیم تن  
 از سلیمان کور، و دیده پای مور  
 گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر  
 لیک دامن‌های جامهٔ او دراز  
 من همی‌بینم که چه قومند و چند

گفت کر آری، شنودم بانگشان که چه می‌گویند پیدا و نهان  
 آن برهنه گفت ترسان زین منم که بپُرنند از درازی دامنم  
 ۲۶۱۵ کور گفت اینک به نزدیک آمدند خیز، بگریزیم پیش از زخم و بند  
 کر همی‌گوید که آری، مشغله می‌شود نزدیکتر، یاران هله  
 آن برهنه گفت آوه دامنم از طمع بپُرنند و من ناآمنم  
 شهر را هشتند و بیرون آمدند در هزیمت در دهی اندر شدند  
 اندر آن ده مرغ فربه یافتند لیک ذره گوشت بر وی نه، نژند  
 ۲۶۲۰ مرغ مرده خشک، وز زخم کلاغ استخوان‌ها زار گشته چون پناغ  
 زان همی‌خوردند چون از صید شیر هر یکی از خوردنش چون پیل سیر  
 هر سه زان خوردند و بس فربه شدند چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند  
 آنچنان کز فربهی هر یک جوان در نگنجیدی ز زفتی در جهان  
 با چنین گیزی و هفت اندام زفت از شکاف در برون جَستند و رفت  
 ۲۶۲۵ راه مرگ خلق، ناپیدا ره‌یست در نظر ناید که آن بی‌جا ره‌یست  
 نک پیایی کاروان‌ها مُقتفی زین شکاف در که هست آن مُختفی  
 بر در، ار جویی، نیابی آن شکاف سخت ناپیدا و زو چندین زَفاف

### شرح آن کور دوربین و آن کر تیرشنو و آن برهنه دراز دامن

کز اَمَل را دان که مرگ ما شنید مرگ خود نشنید و نقل خود ندید  
 حرص نابیناست، بیند مو بمو عیب خلقان و بگوید کو بکو  
 ۲۶۳۰ عیب خود یک ذره چشم کور او می‌نبیند، گرچه هست او عیب‌جو  
 عور می‌ترسد که دامانش بپُرنند دامن مرد برهنه چون درند؟  
 مرد دنیا مفلس است و ترسناک هیچ او را نیست، از دزدانش باک  
 او برهنه آمد و عریان رود وز غم دزدش جگر خون می‌شود  
 وقت مرگش که بود صد نوحه بیش خنده آید جانش را زین ترس خویش  
 ۲۶۳۵ آن زمان داند غنی، کش نیست زر هم ذکی داند که او بُد بی‌هنر  
 چون کنار کودکی پُر از سُفال کو بر آن لرزان بود چون ربّ مال  
 گر ستانی پاره‌ای گریان شود پاره گر بازش دهی خندان شود

چون نباشد طفل را دانش دثار گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار  
 مُحْتَشَم، چون عاریت را مُلک دید پس بر آن مال دروغین می‌طپید  
 ۲۶۴۰ خواب می‌بیند که او را هست مال ترسد از دزدی که بر باید جوال  
 چون ز خوابش بر جهانند گوش‌کش پس ز ترس خویش تَسْخَر آیدش  
 همچنان لرزانی این عالمان که بودشان عقل و علم این جهان  
 از پی این عاقلانِ ذو فنون گفت ایزد در نَبی لا یَعْلَمون  
 هر یکی ترسان ز دُزدی کسی خویشتن را علم پندارد بسی  
 ۲۶۴۵ گوید او که روزگار می‌بَرند خود، ندارد روزگار سودمند  
 گوید از کارم بر آوردند خلق غرق بی‌کاریست جانش تابه حلق  
 عور ترسان که منم دامن کشان چون رهانم دامن از چنگالشان؟  
 صد هزاران فضل داند از علوم جان خود را می‌نداند آن ظَلوم  
 داند او خاصیت هر جوهری در بیان جوهر خود چون خری  
 ۲۶۵۰ که همی‌دانم یَجُوز و لایَجُوز خود ندانی تو یَجُوزی یا عَجُوز  
 این روا و آن ناروا، دانی ولیک تو روا یا ناروایی؟ بین تو نیک  
 قیمت هر کاله می‌دانی که چیست قیمت خود را ندانی، احمق‌ست  
 سعدها و نحس‌ها دانسته‌ای ننگری سَعَدی تو یا ناشسته‌ای؟  
 جان جمله علم‌ها این‌ست این که بدانی من کیم در یَوْمِ دین  
 آن اصول دین بدانستی ولیک بنگر اندر اصل خود گر، هست نیک  
 ۲۶۵۵ از اُصُولِینت اصول خویش به که بدانی اصل خود ای مَرَد مه

### صفتِ خزمیِ شِراهِلِ سَبا و ناشکریِ ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سَبا می‌رمیدندی ز اسباب لقا  
 دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ از چپ و از راست از بهر فراغ  
 بس که می‌افتاد از پُری ثمار تنگ می‌شد مَعْبَرِ ره بر گذار  
 ۲۶۶۰ آن نثار میوه ره را می‌گرفت از پُری میوه، رهرو در شگفت  
 سلّه بر سر در درختستانشان پُر شدی ناخواست از میوه‌فشان  
 باد آن میوه فشاندی نه کسی پر شدی زان میوه دامن‌ها بسی

## مثنوی معنوی

خوشه‌های زفت تا زیر آمده بر سر و روی رونده می‌زده  
 مردِ گلخن‌تاب از پُریِ زر بسته بودی در میان زرین کمر  
 ۲۶۶۵ سگِ گلیچه کوفتی در زیر پا تُوخمه بودی گرگ صحرا از نوا  
 گشته آمن شهر و ده از دزد و گرگ بُز نترسیدی هم از گرگ سترگ  
 گر بگویم شرح نعمت‌های قوم که زیادت می‌شد آن یوماً به‌یوم  
 مانع آید از سخن‌هایِ مَهم انبیا بُردند امر فاستَنَم

### آمدن پیغامبران حق به نصیحت اهل سبأ

سیزده پیغامبر آنجا آمدند گم‌رهان را جمله رهبر می‌شدند  
 ۲۶۷۰ که هله نعمت فزون شد، شکر کو مرکب شکر ار بخشید حَرَکُوا  
 شکرِ مُنعم واجب آید در خِرَد ورنه بگشاید دَرِ خشم ابد  
 هین کرم بینید وین خود کس کند؟ کز چنین نعمت به شکری بس کند؟  
 سَر ببخشد، شکر خواهد سجده‌ای پا ببخشد، شکر خواهد قَعده‌ای  
 قوم گفته شُکرِ ما را بُرد غول ما شدیم از شکر و از نعمت ملول  
 ۲۶۷۵ ما چنان پژمرده گشتیم از عَطَا که نه طاعت‌مان خوش آید، نه خطا  
 ما نمی‌خواهیم نعمت‌ها و باغ ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ  
 انبیا گفتند در دل علتی‌ست که از آن در حق‌شناسی آفتی‌ست  
 نعمت از وی جملگی علت شود طعمه در بیمار، کی قَوّت شود  
 چند خوش پیش تو آمد ای مُصِرِ جمله ناخوش گشت و صاف او کَدِر  
 ۲۶۸۰ تو عدوّ این خوشی‌ها آمدی گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی  
 هر که او شد آشنا و یارِ تو شد حقیر و خوار در دیدار تو  
 هر که او بیگانه باشد با تو، هم پیش تو او بس مه‌است و محترم  
 این هم از تأثیرِ آن بیماری‌ست زهرِ او در جمله جُفتان ساری‌ست  
 دفعِ آن علت بیاید کرد زود که شکر، با آن حَدَث خواهد نمود  
 ۲۶۸۵ هر خوشی کاید به تو، ناخوش شود آب حیوان گر رسد، آتش شود  
 کیمیای مرگ و جسکست آن صفت مرگ گردد زان، حیات عاقبت  
 بس غدایی که ز وی دل زنده شد چون بیامد در تن تو گنده شد

بس عزیزی که بناز اِشکار شد چون شکارت شد، بر تو خوار شد  
 آشنایی عقل با عقل، از صفا چون شود هر دم فزون، باشد ولا  
 ۲۶۹۰ آشنایی نفس با هر نفسِ پست تو یقین می‌دان که دم دم کمترست  
 زانک نفسش گردِ عِلّت می‌تند معرفت را زود فاسد می‌کند  
 گر نخواهی دوست را فردا نفیر دوستی با عاقل و با عقل گیر  
 از سموم نفس چون با عِلّتی هر چه گیری تو، مرض را آلتی  
 گر بگیری گوهری، سنگی شود ور بگیری مهرِ دل، جنگی شود  
 ۲۶۹۵ ور بگیری نکتهٔ بکری لطیف بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف  
 که من این را بس شنیدم، کهنه شد چیز دیگر تازه و نو گفته گیر  
 دفعِ عِلّت کن، چو عِلّت خُو شود هر حدیثی کهنه پیشت نو شود  
 تا که از کهنه برآرد برگِ نو بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو  
 ۲۷۰۰ ما طیبانیم، شاگردان حق بحرِ قُلزم دید ما را، فَأَنْفَلَقْ  
 آن طیبانِ طبیعت دیگرند که به دل از راهِ نبضی بنگرند  
 ما به دل بی واسطه خوش بنگریم کز فراست ما به عالی منظریم  
 آن طیبانِ غذا آند و ثمار جان حیوانی بدیشان اُستوار  
 ما طیبانِ فعّالیم و مقال مُلهم ما پرتو نورِ جلال  
 ۲۷۰۵ کین چنین فعلی ترا نافع بود و آنچنان فعلی ز ره قاطع بود  
 اینچنین قولی ترا پیش آورد و آنچنان قولی ترا نیش آورد  
 آن طیبان را بود بؤلی دلیل وین دلیل ما بود و وحی جلیل  
 دست‌مزدی می‌نخواهیم از کسی دست‌مزدِ ما رسد از حق بسی  
 هین صلا بیماری ناسور را داروی ما یک به یک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغامبران

۲۷۱۰ قوم گفتند ای گروه مدعی کو گواه علمِ طبّ و نافع؟  
 چون شما بسته همین خواب و خورید همچو ما باشید، در ده می‌چرید  
 چون شما در دامِ این آب و گلید کی شما صیّادِ سیمرغِ دلید؟

۲۷۱۵ حُبِّ جاه و سروری دارد بر آن که شمارد خویش از پیغامبران  
 ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ کردن اندر گوش، و افتادن به‌دوغ  
 انبیا گفتند کین زان علتست مایه کوری، حجاب رؤیتست  
 دعوی ما را شنیدیت، و شما می‌نبینید این گهر در دست ما  
 امتحانست این گهر مر خلق را ماش گردانیم گرد چشم‌ها  
 هر که گوید کو گوا گفتش گواست کو نمی‌بیند گهر، حبس عماست  
 آفتابی در سخن آمد که خیز که بر آمد روز، بر جه، کم ستیز  
 ۲۷۲۰ تو بگویی آفتابا کو گواه؟ گویدت ای کور از حق دیده خواه  
 روز روشن هر که او جوید چراغ عین جستن کوری‌اش دارد بلاغ  
 و نمی‌بینی، گمانی برده‌ای که صباحست و تو اندر پرده‌ای  
 کوری خود را مکن زین گفت فاش خامش و در انتظار فضل باش  
 در میان روز گفتن روز کو؟ خویش رسوا کردنست ای روزجو  
 ۲۷۲۵ صبر و خاموشی جذوب رحمتست وین نشان جستن، نشان علتست  
 آنصتوا بپذیر تا بر جان تو آید از جانان جزای آنصتوا  
 گر نخواهی نکس پیش این طیب بر زمین زن زر و سر را ای لیب  
 گفت افزون را تو بفروش، و بخر بذل جان و بذل جاه و بذل زر  
 تا ثنای تو بگوید فضل هو که حسد آرد فلک بر جاه تو  
 ۲۷۳۰ چون طیبیان را نگه دارید دل خود ببینید و شوید از خود خجل  
 دفع این کوری بدست خلق نیست لیک اکرام طیبیان از هدیست  
 این طیبیان را به جان بنده شوید تا به مُشک و عنبر آکنده شوید

مستم داشتن قوم، انبارا

۲۷۳۵ قوم گفتند این همه زرقست و مکر کی خدا نایب کند از زید و بکر؟  
 هر رسول شاه، باید جنس او آب و گل کو؟ خالق افلاک کو؟  
 مغز خر خوردیم تا ما چون شما پشه را داریم همراز هما  
 کو هما، کو پشه؟ کو گل، کو خدا؟ ز آفتاب چرخ چه بُود ذره را؟  
 این چه نسبت؟ این چه پیوندی بود؟ تاکه در عقل و دماغی در رود



حکایت خرگوشان که خرگوشی را پیش پیل فرستادند که  
 بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو کی ازین چشمه  
 آب حذر کن چنان که در کتاب کلیده تمام گفته است

این بدان ماند که خرگوشی بگفت  
 کز رمه پیلان بر آن چشمه زلال  
 جمله محروم و ز خوف از چشمه دور ۲۷۴۰  
 از سر که بانگ زد خرگوش زال  
 که بیا رابع عشر ای شاهپیل  
 شاهپیلای من رسولم، پیش بیست  
 ماه می‌گوید که ای پیلان روید  
 ورنه منتان کور گردانم ستم ۲۷۴۵  
 ترک این چشمه بگوید و روید  
 نک نشان آنست کاندرا چشمه ماه  
 آن فلان شب حاضر آ ای شاهپیل  
 چونک هفت و هشت از مه بگذرید  
 چونک زد خرطوم پیل آن شب درآب ۲۷۵۰  
 پیل باور کرد از وی آن خطاب  
 مانه زان پیلانِ گولیم ای گروه  
 انبیا گفتند آوه، پند جان  
 من رسول ماهم و با ماه جُفت  
 جمله نخجیران بُدند اندر و بال  
 حیل‌های کردند چون کم بود زور  
 سوی پیلان در شب غره هلال  
 تا درون چشمه یابی این دلیل  
 بر رسولان بند و زجر و خشم نیست  
 چشمه آن ماست زین یکسو شوید  
 گفتم از گردن برون انداختم  
 تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید  
 مضطرب گردد ز پیل آب‌خواه  
 تا درون چشمه یابی زین دلیل  
 شاهپیل آمد، ز چشمه می‌چرید  
 مضطرب شد آب، و مه کرد اضطراب  
 چون درون چشمه مه کرد اضطراب  
 که اضطراب ماه آردمان شکوه  
 سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را، و مثل زدن ایشان را

ای دریغا که دوا در رنجتان  
 ظلمت افزود این چراغ آن چشم را ۲۷۵۵  
 چه رئیسی جُست خواهیم از شما؟  
 گشت زهر قهر جان آهنگتان  
 چون خدا بگماشت پرده خشم را  
 که ریاست‌مان فزون‌ست از سما

چه شرف یابد ز کشتی بحرِ دُر؟  
 ای دریغ آن دیده کور و کبود  
 ز آدمی که بُود بی مثل و ندید  
 چشم دیوانه، بهارش دی نمود  
 ۲۷۶۰  
 خاصه کشتی ز سرگین گشته پُر  
 آفتابی اندرو ذره نمود  
 دیده ابلیس جز طینی ندید  
 زان طرف جنبید کو را خانه بود  
 پیش بی دولت، بگردد او ز راه  
 پیش بدبختی، نداند عشق باخت  
 وین مُقَلَّب قلب را سوء القضاست  
 لعنت و کوری شما را ظلّه شد  
 چون نشاید عقل و جان همراز حق؟  
 چون نشاید زنده همراز ملیک  
 پشه مگر، مُرده تراشیده شماست  
 عاشق خویشاید و صنعت کرد خویش  
 نه در آن دُم دولتی و نعمتی  
 ۲۷۶۵  
 گرد سر گردان بود آن دُم مار  
 آنچنان گوید حکیم غزنوی  
 کم فضولی کن تو در حکم قدر  
 شد مناسب عضوها و ابدانها  
 وصف هر جانی تناسب باشدش  
 چون صفت با جان قرین کردست او  
 ۲۷۷۰  
 شد مناسب وصفها در خوب و زشت  
 دیده و دل هست بَیِّنَ اِصْبَعَيْنِ  
 اِصْبَعِ لطفست و قهر و در میان  
 ای قلم بنگر گر اِجْلَالِیْسْتِ  
 جمله قصد و جنبشت زین اِصْبَعِست  
 ۲۷۷۵  
 این حروفِ حالات از نَسْخِ اوست  
 جز نیاز و جز تضرع راه نیست  
 این قلم داند، ولی بر قدرِ خُود  
 آنچه در خرگوش و پیل آویختند  
 ۲۷۸۰  
 فرق تو بر چار راه مَجْمَعِست  
 عزم و فسخ هم ز عزم و فسخ اوست  
 زین تقلب هر قلم آگاه نیست  
 قدر خود پیدا کند در نیک و بد  
 تا ازل را با حیل آمیختند

## میان آن که هر کس را نرسد مثل آوردن، خاصه در کار الهی

۲۷۸۵ کی رسدتان این مثلها ساختن؟ سوی آن درگاه پاک انداختن؟  
 آن مثل آوردن، آن حضرت است که به علم سِرِّ و جهر او آیت است  
 تو چه دانی سِرِّ چیزی، تا تو کل یا به زلفی یا به رخ، آری مثل  
 موسی آن را عصا دید، و نبود اژدها بُد، سِرِّ او لب می‌گشود  
 چون چنان شاهی نداند سِرِّ چوب تو چه دانی سِرِّ این دام و حبوب  
 ۲۷۹۰ چون غلط شد چشم موسی در مثل چون کند موشی فضولی مُدْخَل  
 آن مثل را چو اژدها کند تا به پاسخ جزو جزوت بر کند  
 این مثال آورد ابلیس لعین تا که شد ملعون حق تا یوم دین  
 این مثال آورد قارون از لجاج تا فرو شد در زمین با تخت و تاج  
 این مثل را چو زاغ و بوم دان که ازیشان پست شد صد خاندان

## مثل بازدن قوم نوح، به استرا در زمان کشتی ساختن

۲۷۹۵ نوح اندر بادیه کشتی ساخت صد مثل‌گو از پی تَسْخَر بتاخت  
 در بیابانی که چاه آب نیست می‌کند کشتی، چه نادان و ابله‌ست  
 آن یکی می‌گفت ای کشتی بتاز و آن یکی می‌گفت پَرِّش هم بساز  
 او همی‌گفت این به فرمان خداست این به چُرَبک‌ها نخواهد گشت کاست

## حکایت آن دزد که پرسید چه می‌کنی شب در بُن این دیوار گفت دُهل می‌زنم

۲۸۰۰ این مثل بشنو که شب دزدی عنید در بُن دیوار حفره می‌بُرد  
 نیم‌بیداری که او رنجور بود طَق طَق آهسته‌اش را می‌شنود  
 رفت بر بام و فرو آویخت سَر گفت او در چه کاری ای پدر؟  
 خیر باشد نیم‌شب چه می‌کنی؟ تو کیی گفتا دهل‌زن ای سنی  
 در چه کاری؟ گفت می‌کوبم دُهل گفت کو بانگ دهل ای بوسبُل

گفت فردا بشنوی این بانگ را نعرهٔ یا حَسْرَتَا وا وَايَلَتَا  
 ۲۸۰۵ آن دروغ‌ست و کژ و بر ساخته سِرِّ آن کژ را تو هم نشناخته

جواب آن مثل که مکران گفتند از رسالتِ خرگوش، پیام به پیل از ماه آسمان

سِرِّ آن خرگوش دان دیوِ فَضُول که به پیش نفسِ تو آمد رسول  
 تا که نفسِ گول را محروم کرد ز آب حیوانی که از وی خِضْر خُورِد  
 بازگونه کرده‌ای معنیش را کفر گفتی، مُسْتَعِد شو نیش را  
 اضطرابِ ماه گفتی در زُلَال که بترسانید پیلان را شغال؟  
 ۲۸۱۰ قِصَهُ خرگوش و پیل آری و آب این چه ماند آخر ای کورانِ خام؟  
 چه مَه و چه آفتاب و چه فلک آفتابِ آفتاب  
 صد هزاران شهر را خشمِ شهان کوه بر خود می‌شکافد، صد شکاف  
 ۲۸۱۵ خشم مردان خشک گرداند سحاب بنگرید ای مُردگانِ بی حَنُوط  
 پیل خود چه بود؟ که سه مرغِ پَران اَضْعَفِ مرغانِ ابابیل‌ست و او  
 کیست کو نشنید آن طوفانِ نوح؟ روحشان بشکست و اندر آب ریخت  
 کیست کو نشنید احوالِ ثمود؟ چشم، باری در چنان پیلان گُشا  
 آنچنان پیلان و شاهانِ ظَلُوم تا ابد از ظَلْمَتی در ظَلْمَتی  
 ۲۸۲۰ نام نیک و بد مگر نشنیده‌اید؟ دیده را نادیده می‌آرید لیک  
 گیر عالم پُر بود خورشید و نور جمله دیدند و شما نادیده‌اید؟  
 چشمتان را وا گشاید مرگ نیک چون روی در ظلمتی مانند گور

بی نصیب آیی از آن نورِ عظیم      بیسته‌روزن باشی از ماهِ کریم  
 تو درون چاه رفتستی ز کاخ      چه گنه دارد جهان‌های فراخ؟  
 جان که اندر وصف گرگی ماند او      چون ببیند روی یوسف را؟ بگو  
 لحن داودی به سنگ و گه رسید      گوش آن سنگین دلانش کم شنید  
 آفرین بر عقل و بر انصاف باد      هر زمان، واللّٰه اعلم بِالرَّشَادِ  
 صَدَّقُوا رُسُلًا كِرَامًا يَا سَبَا      صَدَّقُوا رُوحًا سَبَاهَا مَنْ سَبَا  
 ۲۸۳۵      صَدَّقُوهُمْ، هُمْ شُمُوسٌ طَالِعَهُ      يُؤْمِنُوكُمْ مِنْ مَخَازِي الْقَارِعَةِ  
 صَدَّقُوهُمْ، هُمْ بُدُورٌ زَاهِرَهُ      قَبْلَ أَنْ يَلْقُوَكُمْ بِالسَّاهِرَةِ  
 صَدَّقُوهُمْ، هُمْ مَصَابِيحُ الدُّجَى      أَكْرَمُوهُمْ، هُمْ مَفَاتِيحُ الرَّجَا  
 صَدَّقُوا مَنْ لَيْسَ يَرْجُو خَيْرَكُمْ      لَا تُضِلُّوا لَا تَصُدُّوا غَيْرَكُمْ  
 پارسی گویم هین تازی بهل      هندوی آن تُرک باش ای آب و گل  
 ۲۸۴۰      هین گواهی‌های شاهان بشنوید      بگرویدند آسمان‌ها، بگروید

معنی خرم و مثال مرد حازم

یا به حالِ اوّلینان بنگرید      یا سویِ آخرِ بحزمی در پَرید  
 حزم چه بود؟ در دو تدبیر احتیاط      از دو آن گیری که دورست از خُباط  
 آن یکی گوید درین ره هفت روز      نیست آب، و هست ریگ پای‌سوز  
 آن دگر گوید دروغ‌ست این، بران      که به هر شب چشمه‌ای بینی روان  
 ۲۸۴۵      حزم آن باشد که بر گیری تو آب      تا رهی از ترس و باشی بر صواب  
 گر بود در راه آب، این را بریز      و نباشد، وای بر مرد ستیز  
 ای خلیفه‌زادگان دادی کنید      حزم بهرِ روزِ میعادِ کنید  
 آن عدوی کز پدرتان کین کشید      سوی زندانش ز عَلِیِّین کشید  
 آن شه شطرنجِ دل را مات کرد      از بهشتش سُخرهٔ آفات کرد  
 ۲۸۵۰      چند جا بندش گرفت اندر نبرد      تا بکُشتی در فکندش روی‌زرد  
 اینچنین کرده‌ست با آن پهلوان      سُست سُستش مَنگَرید ای دیگران  
 مادر و بابای ما را آن حَسود      تاج و پیرایه بچالاکِ ربود  
 کردشان آنجا برهنه و زار و خوار      سال‌ها بگریست آدم زارِ زار

۲۸۵۵ که ز اشک چشم او رویید نبت که چرا اندر جریده لاست نبت؟  
 تو قیاسی گیر طرّایش را که چنان سرور، کند زو ریش را  
 الحذر ای گلپرستان از شرش تیغ لا حولی زنید اندر سرش  
 کو همی بیند شما را از کمین که شما او را نمی بینید هین  
 دایما صیّاد ریزد دانه‌ها دانه پیدا باشد و پنهان دغا  
 هر کجا دانه بدیدی، الحذر تا نبندد دام بر تو بال و پر  
 ۲۸۶۰ زانک مرغی کو بترک دانه کرد دانه از صحرای بی تزویر خورد  
 هم بدان قانع شد و از دام جست هیچ دامی پرّ و بالش را نبست

وخامت کار آن مرغ کی ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست دیده سوی دانه دامی بیست  
 یک نظر او سوی صحرا می‌کند یک نظر حرصش به دانه می‌کشد  
 این نظر با آن نظر چالیش کرد ناگهانی از خرد خالیش کرد  
 ۲۸۶۵ باز مرغی کان تردّد را گذاشت زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت  
 شاد پرّ و بال او، بَخّاً لَهُ تا امام جمله آزادان شد او  
 هر که او را مقتدا سازد، برست در مقام امن و آزادی نشست  
 زانک شاه حازمان آمد دلش تا گلستان و چمن شد منزلش  
 حزم ازو راضی و او راضی ز حزم این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم  
 ۲۸۷۰ بارها در دام حرص افتاده‌ای حلق خود را در بُریدن داده‌ای  
 بازت آن توّاب لطف آزاد کرد توبه پذیرفت و شما را شاد کرد  
 گفت إِنَّ عُدَّتُمْ كَذَا عُدْنَا كَذَا نَحْنُ زَوَّجْنَا الْفِعَالَ بِالْجَزَا  
 چون که جُفتی را بر خود آورم آید آن را جفتش دوانه لاجرم  
 جُفت کردیم این عمل را با اثر چون رسد جُفتی، رسد جُفتی دگر  
 ۲۸۷۵ چون رُباید غارتی از جُفت شوی جُفت می‌آید پس او شوی جوی  
 بار دیگر سوی این دام آمدیت خاک اندر دیده توبه زدیت  
 بازتان توّاب بگشاد از گره گفت هین بگریز روی این سو منه  
 باز چون پروانه نسیان رسید جانتان را جانب آتش کشید

۲۸۸۰ کم کُن ای پروانه نسیان و شکی در پیرِ سوزیده بنگر تو یکی  
 چون رهمیدی شکر آن باشد که هیچ سوی آن دانه نداری پیچ پیچ  
 تا ترا چون شکر گویی، بخشد او روزی بی دام و بی خوفِ عدو  
 شکر آن نعمت که تان آزاد کرد نعمت حق را نباید یاد کرد  
 چند اندر رنجها و در بلا گفتمی از دامم رها ده ای خدا  
 تا چنین خدمت کنم، احسان کنم خاک اندر دیده شیطان زخم

حکایت نذر کردن سگان هرزستان کی این تابستان چون میاید خانه سازیم از بهر زستان را

۲۸۸۵ سگ زمستان جمع گردد استخوانش زخم سرما خُرد گرداند چنانش  
 کو بگوید کین قدر تن که منم خانه‌ای از سنگ باید کردم  
 چون که تابستان بیاید، من بچنگ بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ  
 چونک تابستان بیاید از گُشاد استخوانها پهن گردد، پوست شاد  
 گوید او، چون زفت بیند خویش را در کدامین خانه گنجم ای کیا  
 ۲۸۹۰ زَفَت گردد، پا کَشَد در سایه‌ای کاهلی، سیری غری، خودرایه‌ای  
 گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو گوید او در خانه کی گنجم؟ بگو  
 استخوان حرص تو در وقت دَرَد درهم آید، خُرد گردد در نورد  
 گویی از توبه بسازم خانه‌ای در زمستان باشدم استانه‌ای  
 چون بشُد دَرَد، و شدت آن حرصِ زَفَت همچو سگ سودای خانه از تو رفت  
 ۲۸۹۵ شکر نعمت خوشتر از نعمت بود شکر باره کی سوی نعمت رود؟  
 شکر جانِ نعمت و نعمت چو پوست ز آنک شکر آرد ترا تا کوی دوست  
 نعمت آرد غفلت، و شکر انتباه صید نعمت کن بدام شکر شاه  
 نعمت شکرت کند پُرچشم و میر تا کنی صد نعمت ایثار فقیر  
 سیر نوشی از طعام و نُقلِ حَق تا رود از تو شکم‌خواری و دَق

منع کردن اینبار از نصیحت کردن، و حجت آوردن جبریمانه

۲۹۰۰ قوم گفتند ای نصحان بس بود اینچ گفتید آر درین ده کس بود

فعل بر دل‌های ما بنهاد حق کس نداند بُرد بر خالق سَبَق  
 نقش ما این کرد آن تصویرگر این نخواهد شد بگفت و گو دگر  
 سنگ را صد سال گویی لعل شو کهنه را صد سال گویی باش نو  
 خاک را گویی صفات آب گیر آب را گویی عسل شو یا که شیر  
 خالق افلاک او و افلاکیان خالق آب و تراب و خاکیان ۲۹۰۵  
 آسمان را داد دوران و صفا آب و گل را تیره‌روی و نما  
 کی تواند آسمان دُردی گزید کی تواند آب و گل صفوت خرید  
 قسمتی کردست هر یک را رهی کی کُهی گردد به‌جهدی چون کُهی

جواب انبیا علیهم السلام مر جبریان را

انبیا گفتند کاری، آفرید وصف‌هایی، که نتان زان سر کشید  
 و آفرید او وصف‌های عارضی که کسی مبعوض، می‌گردد رضی ۲۹۱۰  
 سنگ را گویی که زر شو، بیهده‌ست مس را گویی که زر شو، راه هست  
 ریگ را گویی که گل شو، عاجزست خاک را گویی که گل شو جایزست  
 رنج‌ها دادست کان را چاره نیست آن به‌مثل لنگی و فطس و عمی‌ست  
 رنج‌ها دادست کان را چاره هست آن به‌مثل لقوه و درد سرست  
 این دواها ساخت بهر ایتلاف نیست این درد و دواها از گراف ۲۹۱۵  
 بلک اغلب رنجها را چاره هست چون به‌جد جویی بیاید آن بدست

مکرر کردن کافران حجت‌های جبریان را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما نیست زان رنجی که بپذیرد دوا  
 سال‌ها گفتید زین افسون و پند سخت‌تر می‌گشت زان هر لحظه بند  
 گر دوا را این مرض قابل بُدی آخر از وی ذره‌ای زایل شدی  
 سُدّه چون شد، آب ناید در جگر گر خورد دریا، رود جایی دگر ۲۹۲۰  
 لاجرم آماس گیرد دست و پا تشنگی را نشکند آن استقا



باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بدست  
 از چنین مُحسنِ نشاید ناامید  
 ای بسا کارا که اوّل صعب گشت  
 بعد نومیدی بسی اومیده‌است ۲۹۲۵  
 خود گرفتم که شما سنگین شدیت  
 هیچ ما را با قبولی کار نیست  
 او بفرمودست‌مان این بندگی  
 جان برای امر او داریم ما  
 غیر حق جانِ نبی را یار نیست ۲۹۳۰  
 مُرد تبلیغ رسالاتش ازوست  
 ما برین درگه ملولان نیستیم  
 دل فرو بسته و ملول آن کس بود  
 دلبر و مطلوب با ما حاضرست  
 در دل ما لاله‌زار و گلشنی‌ست ۲۹۳۵  
 دایما ترّ و جوانیم و لطیف  
 پیش ما صد سال و یکساعت یکی‌ست  
 آن دراز و کوتهی در جسم‌هاست  
 سیصد و نه سال آن اصحاب کهف  
 وانگهی بنمودشان یک روز هم ۲۹۴۰  
 چون نباشد روز و شب یا ماه و سال  
 در گلستان عدم چون بی‌خودی‌ست  
 لَمْ يَذُقْ لَمْ يَدْرِ، هر کس کو نخورد  
 نیست موهوم، آر بُدی موهوم آن  
 دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت؟ ۲۹۴۵  
 هین گلوی خود مَبْرُ، هان ای مْهان  
 فضل و رحمت‌های باری بی‌حدست  
 دست در فتراکِ این رحمت زنید  
 بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت  
 از پس ظلمت بسی خورشیده‌است  
 قفل‌ها بر گوش و بر دل بر زدیت  
 کار ما تسلیم و فرمان کردنی‌ست  
 نیست ما را از خود این گویندگی  
 گرّ به ریگی گوید او، کاریم ما  
 با قبول و ردِّ خلقش کار نیست  
 زشت و دشمن‌رو شدیم از بهر دوست  
 تا ز بُعدِ راه هر جا بیستیم  
 کز فراق یار در محبس بود  
 در نثارِ رحمتش جان شاکرست  
 پیری و پژمردگی را راه نیست  
 تازه و شیرین و خندان و ظریف  
 که دراز و کوتاه از ما مُنفکی‌ست  
 آن دراز و کوتاه اندر جان کجاست؟  
 پیششان یک روزِ بی‌اندوه و لهف  
 که به تن باز آمد ارواح از عدم  
 کی بود سیری، و پیری و ملال  
 مستی از سَغراقِ لطف ایزدی‌ست  
 کی به وَهْمِ آرد جُعَلِ أَنْفَاسِ وَرْدِ  
 همچو موهومان شدی معدوم آن  
 هیچ تابد روی خوب از خوک زشت  
 این‌چنین لقمه رسیده تا دهان

راه‌های صعب پایان برده‌ایم ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

مکر کردن قوم اعراضِ تریح بر انبیا علمیم السلام

قوم گفتند از شما سعدِ خودیت      نحسِ ما یید و ضدیت و مُرتدیت  
جان ما فارغ بُد از اندیشه‌ها      در غم افکنید ما را و عَنَا  
ذوقِ جمعیتِ که بود و اتّفاق      شد ز فال زشتان صد افتراق      ۲۹۵۰  
طوطی نُقلِ شکر بودیم ما      مرغ مرگاندیش گشتیم از شما  
هر کجا افسانه غم‌گستری‌ست      هر کجا آوازه مُستَنکری‌ست  
هر کجا اندر جهان فالِ بَدست      هر کجا مَسخِی، نکالی، مَأخَذست  
در مثالِ قصّه و فالِ شماس‌ت      در غم‌انگیزی شما را مُشتهی‌ست

باز جواب انبیا علمیم السلام

انبیا گفتند فالِ زشت و بد      از میان جاننان دارد مدد  
گر تو جایی خفته باشی با خطر      ازدها در قصد تو از سوی سَر  
مهربانی مرا ترا آگاه کرد      که بچه زود، ار نه ازدهات خورد  
تو بگویی فالِ بد چون می‌زنی؟      فالِ چه؟ بَر چه، ببین در روشنی  
از میان فالِ بد من خود ترا      می‌رهانم، می‌بَرم سوی سَرا  
چون نبی آگه کننده‌ست از نهان      کو بیدید آنچه ندید اهل جهان      ۲۹۶۰  
گر طیبی گویدت غوره مخور      که چنین رنجی بر آرد شور و شر  
تو بگویی فالِ بد چون می‌زنی؟      پس تو ناصح را مَوْتَم می‌کنی  
ور مُنجم گویدت کامروز هیچ      آنچنان کاری مکن اندر پسیچ  
صد ره ار بینی دروغِ اختری      یک دوباره راست آید، می‌خری  
این نجوم ما نشد هرگز خلاف      صحتش چون ماند از تو در غلاف؟      ۲۹۶۵  
آن طیب و آن مُنجم از گمان  
دود می‌بینیم و آتش از کران  
تو همی‌گویی خمش کن زین مقال      که زیانِ ماست قالِ شوم‌فال

ای که نُصَح ناصحان را نشنوی  
 ۲۹۷۰ افعیی بر پُشت تو بر می‌رود  
 گویش خاموش، غمگینم مکن  
 چون زند افعی دهان بر گردنت  
 پس بدو گویی همین بود ای فلان؟  
 یا ز بالایم تو سنگی می‌زدی  
 ۲۹۷۵ او بگوید زآنک می‌آزده‌ای  
 گفت من کردم جَوامردی بپند  
 از لئیمی، حقّ آن نشناختی  
 این بود خوی لئیمان دنی  
 نفس را زین صبر می‌کن مُنحیش  
 ۲۹۸۰ با کریمی، گر کنی احسان، سزد  
 با لئیمی چون کنی قهر و جفا  
 کافران کارند در نعمت جفا  
 فال بد با تست هر جا می‌روی  
 او ز بامی بیندش، آگه کُند  
 گوید او خوش باش خود رفت آن سخن  
 تلخ گردد جمله شادی جُسُنت  
 چون بندریدی گریبان در فغان؟  
 تا مرا آن جدِ نمودی و بدی  
 تو بگویی نیک شادم کرده‌ای  
 تا رهانم من ترا زین خشک بند  
 مایه ایذا و طُغیان ساختی  
 بد کند با تو، چو نیکویی کنی  
 که لئیمست و نسازد نیکویش  
 مر یکی را او عوض هفصد دهد  
 بنده‌ای گردد ترا بس با وفا  
 باز در دوزخ نداشتان ربّنا

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد مستکبران باشد کی ائیمًا طوعًا واکرامًا

که لئیمان در جفا صافی شوند  
 ۲۹۸۵ مسجد طاعاتشان پس دوزخست  
 هست زندان صومعه دزد و لیم  
 چون عبادت بود مقصود از بشر  
 آدمی را هست در هر کار دَست  
 ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَ الْإِنْسَ، این بخوان  
 گرچه مقصود از کتاب آن فن بود  
 ۲۹۹۰ لیک ازو مقصود این بالش نبود  
 گر تو میخی ساختی شمشیر را  
 گرچه مقصود از بشر علم و هدیست  
 معبدِ مرد کریم اکرُمته  
 چون وفا بینند، خود جافی شوند  
 پای‌بند مرغ بیگانه فحّست  
 کاندرو ذاکر شود حق را مقیم  
 شد عبادتگاه گردن‌کش سقر  
 لیک ازو مقصود این خدمت بُدست  
 جز عبادت نیست مقصود از جهان  
 گر توش بالش کنی، هم می‌شود  
 علم بود و دانش و ارشاد سود  
 برگزیدی بر ظفر اِدبار را  
 لیک هر یک آدمی را معبدیست  
 معبدِ مرد لئیم اَسَقَمته

مر لئیمان را بزَن، تا سر نهند مر کریمان را بدهِ تا بر دهند  
 لاجرم حق هر دو مسجد آفرید دوزخ آنها را، و اینها را مزید ۲۹۹۵  
 ساخت موسی قُدسُ در، بابِ صغیر تا فرود آرند سر قومِ زحیر  
 زآنک جباران بدند و سرفراز دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

بیان آنک حق تعالی صورت ملوک را سبب مخر کردن جباران که مخر حق نباشند، ساخته است،  
 چنان که موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر ربضِ قُدسِ جهت رکوع جباران بنی اسرائیل  
 وقتِ در آمدن که اَدْخُلُوا الْبَابَ مُجِبًّا وَقُولُوا حَطَّةً

آنچنان که حق ز گوشت و استخوان از شهان باب صغیری ساخت هان  
 اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند چونک سجدهٔ کبیریا را دشمنند  
 ساخت سرگین دانکی محرابشان نام آن محراب، میر و پهلوان ۳۰۰۰  
 لایق این حضرتِ پاکی نه‌اید نیشکر پاکان، شما خالی‌نید  
 آن سگان را این خسان خاضع شوند شیر را عارست کو را بگروند  
 گربه باشد شحنه هر موش‌خو موش که بود تا ز شیران ترسد او؟  
 خوف ایشان از کلابِ حق بود خوفشان کی ز آفتابِ حق بود؟  
 رَبِّی الْأَعْلَى است ورد آن مهان رِبِّ اَدْنَى درخورِ این ابلهان ۳۰۰۵  
 موش کی ترسد ز شیرانِ مُصاف بلک آن آهوتگانِ مُشک‌ناف  
 رُو به پیش کاسه‌لیس ای دیگ‌لیس تُوَش خداوند و ولی نعمت نویس  
 بس کن، ار شرحی بگویم دور دست خشم گیرد میر و هم داند که هست  
 حاصل این آمد که بد کُن ای کریم با لئیمان تا نهد گردن لئیم  
 ۳۰۱۰ با لئیم نفس چون احسان کند چون لئیمان نفس بد کُفران کند  
 زین سبب بُد که اهل محنت شاکرند اهل نعمت طاغی‌اند و ما کُرنند  
 هست طاغی بگَلَرِ زَرین قبا هست شاکر خستهٔ صاحب‌عبا  
 شکر کی روید ز املاک و نِعَم؟ شکر می‌روید ز بلوی و سَمَم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تہی

۳۰۱۵ صوفی بر میخ روزی سفره دید  
 بانگ میزد نک نوای بی‌نوا  
 قحطها و دردها را نک دوا  
 چونک دود و شور او بسیار شد  
 هر که صوفی بود با او یار شد  
 کج‌کجی و های و هویی می‌زدند  
 تایی چندی مست و بی‌خود می‌شدند  
 بوالفضولی گفت صوفی را که چیست؟  
 سفره‌ای آویخته وز نان تهی‌ست  
 گفت رُو رُو نقش بی‌معنیستی  
 تو بجو هستی، که عاشق نیستی  
 ۳۰۲۰ عشق نان بی نان غذای عاشق است  
 بند هستی نیست هر کو صادقست  
 عاشقان را کار نبود با وجود  
 عاشقان را هست بی سرمایه سود  
 بال نه و گرد عالم می‌پرند  
 دست نه و گو ز میدان می‌برند  
 آن فقیری کو ز معنی بوی یافت  
 دست بُبریده همی زنبیل بافت  
 عاشقان اندر عدم خیمه زدند  
 چون عدم، یک‌رنگ و نفس واحدند  
 ۳۰۲۵ شیرخواره کی شناسد ذوقِ لوت؟  
 مر پری را بوی باشد لوت و پوت  
 آدمی کی بو برد از بوی او  
 چونک خوی اوست ضدّ خوی او  
 یابد از بو آن، پری بوی‌کش  
 تو نیابی آن، ز صد من لوت خوش  
 پیشِ قبطنی خون بود آن آب نیل  
 آب باشد پیشِ سبطنی جمیل  
 جاده باشد بحر ز اسرائیلیان  
 غرقه گه باشد ز فرعونِ عوان

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام، بر پشیدن جام حق از روی یوسف، و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین هر دو

۳۰۳۰ آنچ یعقوب از رخ یوسف بدید  
 این ز عشقش خویش در چه می‌کُند  
 خاص او بُد، آن به اخوان کی رسید؟  
 و آن به‌کین از بهر او چه می‌کُند  
 پیش یعقوب‌ست پُر، کو مُشتهی‌ست  
 لا صلوة کُفت إلاّ بالطهور  
 ۳۰۳۵ جوع یوسف بود آن یعقوب را  
 آن که بستد پیرهن را، می‌شتافت  
 عشق باشد لوت و پوتِ جان‌ها  
 جوع یوسف بود آن یعقوب را  
 جوع ازین روی‌ست قوتِ جان‌ها  
 بوی نانش می‌رسید از دور جا  
 بوی پیراهان یوسف می‌نیافت  
 چون که بُد یعقوب، می‌بوید بو  
 و آنک صد فرسنگ زان سو بود او

ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب حافظ علم‌ست آن کس، نه حبیب  
 مُستمع از وی همی‌یابد مشام گرچه باشد مُستمع از جنس عام  
 ۳۰۴۰ زانک پیراهان بدستش عاریه‌ست چون بدست آن نَخاسی جاریه‌ست  
 جاریه پیش نَخاسی سرسری‌ست در کف او از برای مُشتری‌ست  
 قسمت حقّست روزی دادنی هر یکی را سوی دیگر راه نی  
 یک خیال نیک باغ آن شده یک خیال زشت راه این زده  
 آن خدایی کز خیالی باغ ساخت وز خیالی دوزخ و جای گداخت  
 ۳۰۴۵ پس کی داند راه گلشن‌های او؟ پس کی داند جای گلخن‌های او؟  
 دیدبان دل نبیند در مجال کز کدامین رکنِ جان آید خیال؟  
 گر بدیدی مطلعش را، ز احتیال بند کردی راه هر ناخوش خیال  
 کی رسد جاسوس را آنجا قدم که بود مرصاد و در بند عدم؟  
 دامن فضلش به‌کف کُن کوروار قبض اعمی این بود ای شُهره‌یار  
 ۳۰۵۰ دامن او، امر و فرمان وی‌ست نیکبختی که تُقی جان وی‌ست  
 آن یکی در مرغزار و جوی آب و آن یکی پهلوی او اندر عذاب  
 او عجب مانده که ذوق این ز چیست؟ و آن عجب مانده که این در حبس کیست  
 هین چرا خُشکی؟ که اینجا چشمه‌هاست هین چرا زردی؟ که اینجا صد دواست  
 همنشینا هین در آ اندر چمن گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و اُنس عظیم داشت در نماز و مناجات با حق

۳۰۵۵ میر شد محتاج گرمابه سحر بانگ زد سُنقرُ هلا بردار سر  
 طاس و مندیل و گل از آلتون بگیر تابه گرمابه رویم ای ناگزیر  
 سُنقرُ آن دم طاس و مندیلی نکو برگرفت و رفت با او دُو بدو  
 مسجدی بر ره بُد و بانگِ صلا آمد اندر گوش سُنقرُ در ملا  
 بود سُنقرُ سخت مولع در نماز گفت ای میر من ای بنده‌نواز  
 ۳۰۶۰ تو برین دگان زمانی صبرکن تا گزارم فرض و خوانم لم یکن  
 چون امام و قوم بیرون آمدند از نماز و وردها فارغ شدند  
 سُنقرُ آنجا ماند تا نزدیک چاشت میر، سُنقرُ را زمانی چشم داشت

گفت ای سُنْفَرُ چرا نایی بُرون؟ گفت می‌نگذارم این ذو فنون  
 صبر کن، نک آمدم ای روشنی نیستم غافل، که در گوشِ منی  
 ۳۰۶۵ هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد تاکه عاجز گشت از تیباش مرد  
 پاسخش این بود می‌نگذارم تا برون آیم هنوز ای مُحترم  
 گفت آخرِ مسجد اندر کس نماند کیت وا می‌دارد؟ آنجا کیت نشانده؟  
 گفت آنک بسته‌است از برون بسته است او هم مرا در اندرون  
 آنک نگذارد ترا کایی درون می‌بگذارد مرا کایم برون  
 ۳۰۷۰ آنک نگذارد کزین سو پا نهی او بدین سو بست پای این رهی  
 ماهیان را بحر نگذارد برون خاکیان را بحر نگذارد درون  
 اصلِ ماهی آب، و حیوان از گل‌ست حيله و تدبیر اینجا باطل‌ست  
 قفلِ زَفَت‌ست و گشاینده خدا دست در تسلیم زن واندر رضا  
 ذره ذره گر شود مفتاح‌ها این گشایش نیست جز از کبریا  
 ۳۰۷۵ چون فراموش شود تدبیرِ خویش یابی آن بخت جوان از پیر خویش  
 چون فراموش خودی، یادت کنند بنده گشتی، آنکه آزادت کنند

نومید شدن انبیا از قبول و پذیرای مسکران قوله حتی اذا استنَّاسَ الرَّسُلُ

انبیا گفتند با خاطر که چند می‌دهیم این را و آن را وعظ و پند  
 چند کوبیم آهن سردی ز غی در دمیدن در قفص هین تا بکی  
 جنبش خلق از قضا و وعده است تیزی دندان ز سوز معده است  
 ۳۰۸۰ نفس اوّل راند بر نفس دوم ماهی از سر گنده باشد نه ز دم  
 لیک هم می‌دان و خر می‌ران چو تیر چونک بَلَّغ گفت حق شد ناگزیر  
 تو نمی‌دانی کزین دو کیستی جهد کن چندانک بینی چیستی  
 چون نهی بر پشت کشتی بار را بر توکل می‌کنی آن کار را  
 تو نمی‌دانی که از هر دو کیی غرقه‌ای اندر سفر یا ناجیبی  
 ۳۰۸۵ گر بگویی تا ندانم من کیم بر نخواهم تاخت در کشتی و یم  
 من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام  
 من نخواهم رفت این ره با گمان بر امید خشک همچون دیگران

هیچ بازرگانی ناید ز تو زانک در غیبست سرّ این دو رو  
 تاجر ترسند طبع شیشه‌جان در طلب نه سود دارد نه زیان  
 ۳۰۹۰ بل زیان دارد که محرومست و خوار نور او یابد که باشد شعله‌خوار  
 چونک بر بوک‌ست جمله کارها کار دین اولی کزین یابی رها  
 نیست دستوری بدینجا قرع باب جز امید الله اعلم بالصواب

### بیان آن که ایمان مقلد خوفست و رجا

داعی هر پیشه اومیدست و بُوک گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک  
 بامدادان چون سوی دگان رود بر امید و بوکِ روزی می‌دود  
 ۳۰۹۵ بوکِ روزی نبود، چون می‌روی؟ خوف حرمان هست، تو چونی قوی؟  
 خوف حرمانِ ازل در کسبِ لوت چون نکردت سُست اندر جُست و جوت؟  
 گویی گرچه خوف حرمان هست پیش هست اندر کاهلی این خوف بیش  
 هست در کوشش امیدم بیشتر دارم اندر کاهلی افزون خطر  
 پس چرا در کار دین ای بدگمان دامت می‌گیرد این خوفِ زیان  
 ۳۱۰۰ یا ندیدی کاهلِ این بازارِ ما در چه سودند انبیا و اولیا؟  
 زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود اندرین بازار چون بستند سود؟  
 آتش آن را رام چون خلخال شد بحر آن را رام شد، حمّال شد  
 آهن آن را رام شد، چون موم شد باد آن را بنده و محکوم شد

### بیان آنک رسول علیه السلام فرمود انّ یته تعالی اولیاء اُخفِیاء

قوم دیگر سخت پنهان می‌روند شهرة خلقانِ ظاهر کی شوند؟  
 ۳۱۰۵ این همه دارند، و چشم هیچ کس بر نیفتد بر کیاشان یک نفس  
 هم گرامت‌شان هم ایشان در حرّم نامشان را نشنوند ابدال هم  
 یا نمی‌دانی کرم‌های خدا کو ترا می‌خواند آن سو که بیا  
 شش جهت عالم همه اِکرامِ اوست هر طرف که بنگری اعلامِ اوست  
 چون کریمی گویدت آتش در آ اندر آ زود و مگو سوزد مرا



حکایت منیل در تور پر آتش انداختن انس رَضِيَ اللهُ عَنْهُ و ناسوختن

۳۱۱۰ از انس فرزند مالک آمدست که به مهمانی او شخصی شدست  
 او حکایت کرد کز بعد طعام دید انس دستارخوان را زردفام  
 چرکن و آلوده گفت ای خادمه اندر افکن در تنورش یک‌دمه  
 در تنور پُر ز آتش در فکند آن زمان دستارخوان را هوشمند  
 جمله مهمانان در آن حیران شدند انتظار دود کندوری بُدند  
 ۳۱۱۵ بعد یکساعت بر آورد از تنور پاک و اسپید و از آن اوساخ دور  
 قوم گفتند ای صحابی عزیز چون نسوزید و مُنَقَّى گشت نیز  
 گفت زانک مصطفی دست و دهان بس بمالید اندرین دستارخوان  
 ای دل ترسنده از نار و عذاب با چنان دست و لبی کن اقتراب  
 چون جمادی را چنین تشریف داد جان عاشق را چه‌ها خواهد گُشاد  
 ۳۱۲۰ مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد خاک مردان باش ای جان در نبرد  
 بعد از آن گفتند با آن خادمه تو نگویی حال خود با این همه  
 چون فکندی زود آن از گفت وی گیرم او بُردست در اسرار پی  
 این‌چنین دستارخوان قیمتی چون فکندی اندر آتش ای ستی  
 گفت دارم بر کریمان اعتماد نیستم ز اکرام ایشان ناامید  
 ۳۱۲۵ میزری چه بود اگر او گویدم در رو اندر عین آتش بی ندم  
 اندر اتم از کمال اعتماد از عباد الله دارم بس امید  
 سر در اندازم نه این دستارخوان ز اعتماد هر کریم رازدان  
 ای برادر خود برین اکسیر زن کم نباید صدق مرد از صدق زن  
 آن دل مردی که از زن کم بود آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را کی از تشنگی و بی‌آبی  
 در مانده بودند و دل بر مرکب نهاده شتران و خلق زبان برون انداخته

۳۱۳۰ اندر آن وادی گروهی از عرب خشک شد از قحط بارانشان قَرَب

در میان آن بیابان مانده کاروانی مرگ خود بر خوانده  
 ناگهانی آن مُغِيثِ هر دو کَوْنِ مصطفی، پیدا شد از ره بهر عَوْنِ  
 دید آنجا کاروانی بس بزرگ بر تفِ ریگ، و ره صَعْب و سترگ  
 اشترانشان را زبان آویخته خلق اندر ریگ هر سو ریخته  
 ۳۱۳۵ رحمش آمد گفت هین زوتر روید چند یاری سوی آن کُشبان دوید  
 گر سیاهی بر شتر مَشک آورد سوی میر خود به زودی می‌برد  
 آن شتربانِ سیه را با شتر سوی من آرید با فرمانِ مُر  
 سوی کُشبان آمدند آن طالبان بعد یکساعت بدیدند آنچنان  
 بنده‌ای می‌شد، سیه، با اُشتری راویه پُر آب، چون هدیه‌بری  
 ۳۱۴۰ پس بدو گفتند می‌خواند ترا این طرف، فَخْرُ الْبَشَرِ، خَيْرُ الْوَرَى  
 گفت من شناسم او را، کیست او؟ گفت او آن ماه‌روی قندخو  
 نوع‌ها تعریف کردندش که هست گفت مانا او مگر آن شاعرست  
 که گروهی را زبون کرد او به سحر من نیایم جانب او نیم شبر  
 کَش‌کشانش آوردند آن طرف او فغان برداشت در تشنِیع و تف  
 ۳۱۴۵ چون کشیدندش به پیش آن عزیز گفت نوشید آب، و بردارید نیز  
 جمله را زان مشک او سیراب کرد اشتران و هر کسی زان آب خورد  
 راویه پر کرد و مَشک، از مشک او ابر گردون خیره ماند از رشک او  
 این کسی دیدست کز یک راویه سرد گردد سوز چندان هاویه؟  
 این کسی دیدست کز یک مَشکِ آب گشت چندین مَشکِ پُر بی اضطراب؟  
 ۳۱۵۰ مَشکِ خود روپوش بود و موجِ فَضْلِ می‌رسید از امر او از بحرِ اصل  
 آب از جوشش همی‌گردد هوا و آن هوا، گردد ز سَرَدی آب‌ها  
 بلک بی عِلَّت و بیرون زین حِکَم آب رویانید تکوین از عدم  
 تو ز طفلی، چون سبب‌ها دیده‌ای در سبب، از جهل بر چفسیده‌ای  
 با سبب‌ها از مُسَبِّبِ غافلِ سوی این روپوش‌ها زان مایلی  
 ۳۱۵۵ چون سبب‌ها رفت بر سر می‌زنی و رَبَّنَا و رَبَّنَاها می‌کنی  
 ربّ می‌گوید برو سوی سبب چون ز صُنْعَم یاد کردی؟ ای عجب  
 گفت زین پس من ترا بینم همه ننگرم سوی سبب و آن دمدمه  
 گویدش رُدُّوا لَعَادُوا کارِ تست ای تو اندر توبه و میثاق سُسْت

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم      رحتم پُرست، بر رحمت تنم  
 ۳۱۶۰ ننگرم عهدِ بدت، بدهم عطا      از کرم، این دم چو می‌خوانی مرا  
 قافله حیران شد اندر کارِ او      یا محمد چيست این ای بحر خو؟  
 کرده‌ای روپوش مَشکِ خُرد را      غرقه کردی هم عرب هم کرد را

مَشکِ آن غلام از غیب پر آب کردن، بمحزّه و آن غلام سیاه را اسپید و کردن، باذنِ الله تعالی

ای غلام اکنون تو پُر بین مشک خود      تا نگویی در شکایت نیک و بد  
 آن سیه حیران شد از برهان او      می‌دمید از لامکان ایمانِ او  
 ۳۱۶۵ چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده      مَشکِ او روپوش فیض آن شده  
 زان نظر، روپوش‌ها هم بر درید      تا معین چشمه غیبی بدید  
 چشم‌ها پر آب کرد آن دم غلام      شد فراموشش ز خواجه وز مقام  
 دست و پایش ماند از رفتن به راه      زلزله افکند در جانش اله  
 باز بهر مصلحت، بازش کشید      که به خویش آ، باز رو ای مُستفید  
 ۳۱۷۰ وقت حیرت نیست، حیرت پیش تست      این زمان در ره در آ چالاک و چُست  
 دست‌های مصطفی بر رو نهاد      بوسه‌های عاشقانه بس بداد  
 مصطفی دستِ مبارک بر رُخش      آن زمان مالید و کرد او فَرُخش  
 شد سپید آن زنگی و زاده حبش      همچو بدر و روز روشن شد شبش  
 یوسفی شد در جمال و در دلال      گفتش اکنون رو بده، وا گوی حال  
 ۳۱۷۵ او همی‌شد بی سر و بی پای مَسْت      پای می‌نشناخت در رفتن ز دست  
 پس بیامد با دو مَشکِ پُر، روان      سوی خواجه، از نواحی کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سپید، و ناشناختن که اوست و گفتن که  
 غلام مرا تو کشته‌ای، خونت گرفت و خدا ترا به دست من انداخت

خواجه از دورش بدید و خیره ماند      از تحیر اهل آن ده را بخواند  
 راویۀ ما، اشتر ما، هست این      پس کجا شد بنده زنگی جبین؟

این یکی بدریست می‌آید ز دور  
 ۳۱۸۰ کو غلام ما؟ مگر سرگشته شد؟  
 چون بیامد پیش گفتش کیستی؟  
 گو غلام را چه کردی؟ راست گو  
 گفت اگر گُشتم، به تو چون آمدم  
 کو غلام من؟ بگفت اینک منم  
 ۳۱۸۵ هی چه می‌گویی؟ غلام من کجاست  
 گفت اسرار ترا با آن غلام  
 زان زمانی که خریدی تو مرا  
 تا بدانی که همانم در وجود  
 رنگ دیگر شد، ولیکن جان پاک  
 ۳۱۹۰ تن‌شناسان زود ما را گم کنند  
 جان‌شناسان از عددها فارغ‌اند  
 جان شو و از راه جان، جان را شناس  
 چون ملک با عقل، یک سررشته‌اند  
 آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت  
 ۳۱۹۵ لاجرم هر دو مُناصر آمدند  
 هم ملک هم عقل حق را واجدی  
 نفس و شیطان بوده ز اوّل واحدی  
 آن که آدم را بدن دید او رمید  
 آن دو، دیده‌روشان بودند ازین  
 ۳۲۰۰ این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند  
 کی توان با شیعه گفتن از عُمَر؟  
 لیک گر در ده به گوشه یک کس‌ست  
 مُستحقِّ شرح را سنگ و کلوخ  
 می‌زند بر نورِ روز از روش نور  
 یا بدو گرگی رسید و گُشته شد؟  
 از یمن زادی و یا تُرکی‌ستی؟  
 گر بگُشتی، وا نما، حیلت مجو  
 چون به پای خود درین خون آمدم؟  
 کرد دست فضل یزدان روشنم  
 هین نخواهی رست از من جز به راست  
 جمله وا گویم یکایک من تمام  
 تا به اکنون باز گویم ماجرا  
 گرچه از شب‌دیزِ من صبحی گُشود  
 فارغ از رنگست و از آرکان و خاک  
 آب‌نوشان تَرَک مَشک و خُم کنند  
 غرقه دریای بی‌چونند و چند  
 یار بینش شو، نه فرزند قیاس  
 بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند  
 وین خرد بگذاشت پَر، و فر گرفت  
 هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند  
 هر دو آدم را مُعین و ساجدی  
 بوده آدم را عدو و حاسدی  
 و آن که نورِ مُؤمن دید او خمید  
 وین دو را دیده ندیده غیر طین  
 چون نشاید بر جهود انجیل خواند  
 کی توان بربط زدن در پیش کر؟  
 های هویی که برآوردم بس‌ست  
 ناطقی گردد، مُشَرَح، با رُسوخ

میان آنک حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارضین و اعیان و اعراض همه با استدعاء حاجت  
آفرید خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد کی امن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار کواه استحقاق است

آن نیاز مریمی بودست و درد که چنان طفلی سخن آغاز کرد  
جزو او، بی او، برای او، بگفت جزو جزوت گفت دارد در نهفت  
دست و پا شاهد شوندت ای رهی منکری را چند دست و پا نهی  
ور نباشی مُسْتَحِقِّ شرح و گفت ناطقه ناطق ترا دید و بخت  
هر چه روید، از پی محتاج رُست تا بیاید طالبی، چیزی که جُست  
حق تعالی گر سماوات آفرید از برای دفع حاجات آفرید  
هر کجا دردی، دوا آنجا رود هر کجا فقری، نوا آنجا رود  
هر کجا مشکل، جواب آنجا رود هر کجا کشتیست آب آنجا رود  
آب کم جو، تشنگی آور بدست تا بجوشد آب از بالا و پست  
تا نزاید طفلکِ نازک گلو کی روان گردد ز پستان شیر او؟  
رو بدین بالا و پستیها بدو تا شوی تشنه و حرارت را گرو  
۳۲۱۵ بعد از آن بانگ زنبورِ هوا بانگ آب جو بنوشی ای کیا  
حاجت تو کم نباشد از حشیش آب را گیری، سوی او می کشیش  
گوش گیری آب را تو، می کشی سوی زرع خشک، تا یابد خوشی  
زرع جان را کیش جواهرِ مضمَرست ابر رحمت پر ز آب کوثرست  
تا سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ آید خطاب تشنه باش، اللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

آمدن آن زن کافر با طفل شیر خواره به نزدیک مصطفی علیه السلام  
و ناطق شدن عیسی وار به معجزات رسول صلی الله علیه و سلم

هم از آن ده یک زنی از کافران سوی پیغامبر دوان شد ز امتحان  
پیش پیغامبر در آمد با خمار کودکی دو ماه زن را بر کنار  
گفت کودک سَلَّمَ اللَّهُ عَلَیْکَ یا رسولَ اللَّهِ قَدْ جِئْنَا إِلَیْکَ  
مادرش از خشم گفتش هی خموش کیت افکند این شهادت را بگوش

این کیّت آموخت ای طفلِ صغیر  
 ۳۲۲۵ گفت حقّ آموخت، آنکه جبرئیل  
 که زبانت گشت در طفلی جرّیر؟  
 در بیان با جبرئیل من رسیل  
 گفت کو گفتا که بالای سرت  
 می‌بینی کن به بالا منظر  
 ایستاده بر سر تو جبرئیل  
 مر مرا گشته به صد گونه دلیل  
 بر سرت تابان چو بدری کاملی  
 گفت می‌بینی تو؟ گفتا که بلی  
 می‌یاموزد مرا وصف رسول  
 زان علّوم می‌رهاند زین سُقول  
 ۳۲۳۰ پس رسولش گفت ای طفلِ رضیع  
 چيست نامت؟ باز گو و شو مُطیع  
 گفت نامم پیش حق عبدالعزیز  
 عبدِ عَزّی پیش این یک مشت حیز  
 من ز عَزّی پاک و بیزار و بری  
 حقّ آن که دادت این پیغامبری  
 کودک دو ماهه همچون ماه بدر  
 درس بالغ گفته چون اصحاب صدر  
 تا دماغ طفل و مادر بو کشید  
 پس حَنوط آن دم ز جَنّت در رسید  
 ۳۲۳۵ هر دو می‌گفتند کز خوفِ سُقوط  
 جان سپردن به برین بوی حَنوط  
 آن کسی را کِش مُعَرِّف حق بود  
 جامد و نامیش صد صدقّ زند  
 آن کسی را کِش خدا حافظ بود  
 مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزه مصطفی علیه السلام و بُردن بر هوا، و نگون کردن و از موزه مار سیاه فرو افتادن

اندرین بودند کاوازِ صلا  
 ۳۲۴۰ خواست آبی و وضو را تازه کرد  
 هر دو پا شُست و به موزه کرد رای  
 دست سوی موزه بُرد آن خوش‌خطاب  
 موزه را اندر هوا برد او چو باد  
 در فتاد از موزه یک مار سیاه  
 پس عقاب آن موزه را آورد باز  
 ۳۲۴۵ از ضرورت کردم این گستاخی  
 وای کو گستاخ پایی می‌نهد  
 پس رسولش شکر کرد و گفت ما  
 موزه بربودی و من درهم شدم  
 مصطفی بشنید از سوی عَلا  
 دست و رو را شُست او زان آب سرد  
 موزه را بربود یک موزه‌رُبای  
 موزه را بربود از دستش عَقاب  
 پس نگون کرد و از آن ماری فتاد  
 زان عنایت شد عَقابش نیکخواه  
 گفت هین بستان و رو سوی نماز  
 من ز ادب دارم شکسته‌شاخی  
 بی ضرورت، کِش هوا فتوی دهد  
 این جفا دیدیم و بود این خود وفا  
 تو غم بُردی و من در غم شدم

گرچه هر غیبی خدا ما را نمود  
گفت دور از تو که غفلت در تو رُست ۳۲۵۰  
دل در آن لحظه به خود مشغول بود  
دیدنم آن غیب را، هم عکس تست  
مار در موزه بینم بر هوا  
نیست از من عکس تست ای مصطفی  
عکس نورانی همه روشن بود  
عکس ظلمانی همه گلخن بود  
عکس عبدالله همه نوری بود  
عکس هر کس را بدان ای جان ببین  
پهلوی جنسی که خواهی، می‌نشین

وَجِبْ عَمْرٍو كَرَفْتِنِ اَزِیْنِ حَكَايَتِ، وَیَقِیْنِ دَا نَسْتِنِ كِیْ اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا

عبرتست آن قصه ای جان مر ترا ۳۲۵۵  
تا که زیرک باشی و نیکوگمان  
تا که راضی باشی در حکم خدا  
چون ببینی واقعه بد ناگهان  
دیگران گردند زرد از بیم آن  
زنانک گل گر برگ برگش می‌کنی  
گوید از خاری چرا اُفتم به غم؟  
هرچه از تو یاره گردد از قضا ۳۲۶۰  
ما التَّصَوُّفُ؟ قَالَ وَجِدَانُ الْفَرْحِ  
آن عقابش را عقابی دان که او  
تا رهاند پاش را از زخم مار  
گفت لا تَأْسُوا عَلَیْ مَا فَاتَكُمْ  
کان بلا دفع بلاهای بزرگ ۳۲۶۵  
و آن زیان منع زیانهای سترگ  
و آن زیان منع زیانهای سترگ  
فی الْفُؤَادِ عِنْدَ اِثْيَانِ التَّرْحِ  
در رُبود آن موزه را زان نیک‌خو  
ای خنک عقلی که باشد بی غبار  
اِنَّ اَتَى السَّرْحَانَ وَارْدَى شَاتِكُمْ  
و آن زیان منع زیانهای سترگ

اِسْتَدْعَاءِ اَنْ مَرْدِ اَزِ مَوْسَى زَبَانِ بَهَايِمِ بَا طَبْوَرِ

گفت موسی را یکی مرد جوان ۳۲۷۰  
تا بود کز بانگ حیوانات و دد  
چون زبان‌های بنی آدم همه  
بوک حیوانات را دردی دگر  
گفت موسی رُو گذر کن زین هوس  
کین خطر دارد بسی در پیش و پس  
که پیاموزم زبان جانوران  
عبرتی حاصل کنم در دین خود  
در پی آبست و نان و دمدمه  
باشد از تدبیر هنگام گذر  
کین خطر دارد بسی در پیش و پس

عبرت و بیداری از یزدان طلب  
 گرم‌تر شد مرد زان مَنعش که کرد  
 گفت ای موسی چو نورِ تو بتافت  
 مر مرا محروم کردن زین مُراد  
 ۳۲۷۵ این زمان قایم مقامِ حق توی  
 گفت موسی یا رب این مَرِدِ سلیم  
 گر بیاموزم، زیان‌کارش بود  
 گفت ای موسی، بیاموزش که ما  
 گفت یا رب او پشیمانی خورد  
 نیست قُدرت هر کسی را سازوار  
 ۳۲۸۰ فقر ازین رُو فخر آمد جاودان  
 زان غِنَا و زان غَنی مردود شد  
 آدمی را عجز و فقر آمد امان  
 آن غم، آمد ز آرزوهای فُضول  
 ۳۲۸۵ آرزوی گِل بود گِل‌خواره را  
 نه از کتاب و از مقال و حرف و لب  
 گرم‌تر گردد همی از منع مَرِد  
 هر چه چیزی بود، چیزی از تو یافت  
 لایقِ لطفت نباشد ای جَواد  
 یأس باشد گر مرا مانع شوی  
 سخره کردستش مگر دیو رجیم  
 ور نیاموزم، دلش بد می‌شود  
 رد نکردیم از کرم هرگز دُعا  
 دست خاید، جامه‌ها را بر درد  
 عجز، بهتر مایهٔ پرهیزکار  
 که به تقوی ماند دستِ نارسان  
 که ز قدرت، صبرها بَدروود شد  
 از بلای نفسِ پر حرص و غمان  
 که بدان خو کرده است آن صیدِ غول  
 گُلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی به موسی که بیاموزش چیزهای که استدعا کند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او  
 اختیار آمد عبادت را نمک  
 گردشِ او را نه اجر و نه عِقاب  
 جمله عالم خود مُسَبِّح آمدند  
 ۳۲۹۰ تیغ در دستش نه، از عجزش بکن  
 زان که کَرَمنا شد آدم ز اختیار  
 مومنان کانِ عسل زنبوروار  
 زانک مؤمن خورد بگزیده نبات  
 باز کافر خورد شربت از صَدید  
 ۳۲۹۵ اهل اِلْهَامِ خِدا عَیْنُ الحَیَاتِ  
 برگشا در اختیار آن دست او  
 ورنه می‌گردد بناخواه این فلک  
 که اختیار آمد هنر، وقت حساب  
 نیست آن تسبیحِ جبری مُزْدَمَند  
 تا که غازی گردد او یا راهزن  
 نیم زنبور عسل شد، نیم مار  
 کافران خود کانِ زهری، همچو مار  
 تا چو نَحلی گشت ریقِ او حیات  
 هم ز قُوتش زهر شد در وی پدید  
 اهلِ تَسْوِیلِ هَوا سَمُّ المَمَاتِ



در جهان این مدح و شاباش و زهی ز اختیارست و حفاظ آگهی  
 جمله رندان چون که در زندان بوند مُتقی و زاهد و حق‌خوان شوند  
 چون که قدرت رفت، کاسد شد عمل هین که تا سرمایه نستاند اجل  
 قُدرت سرمایه سودست هین وقت قدرت را نگه دار و ببین  
 آدمی بر خِنگِ کَرَمنا سوار در کفِ دَرکَشِ عِنانِ اختیار ۳۳۰۰  
 باز موسی داد پند او را به مِهر که مرادت زرد خواهد کرد چهر  
 ترک این سودا بگو وز حق بترس دیو دادستت برای مکر دَرس

### قانع شدن آن طالب به تعلیم زبان مرغ خانگی و سگ، و اجابت موسی علیه السلام

گفت باری، نطق سگ کو بر درست نطق مرغ خانگی کاهلِ پَرست  
 گفت موسی هین تو دانی، رو، رسید نطق این هر دو شود بر تو پدید  
 بامدادان از برای امتحان ایستاد او منتظر بر آستان ۳۳۰۵  
 خادمه سفره بیفشاند، و فتاد پاره‌ای نان بیات، آثار زاد  
 در ربود آن را خروسی چون گِرو گفت سگ کردی تو بر ما ظلم، رُو  
 دانه گندم توانی خورد و من عاجزم در دانه خوردن در وطن  
 گندم و جو را و باقی حُبوب می‌توانی خورد و من نه ای طَرُوب  
 این لب نانی که قسم ماست نان می‌رَبایی این قدر را از سگان؟ ۳۳۱۰

### جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور که خدا بدهد عوض زینت دگر  
 اسپ این خواجه سقط خواهد شدن روز فردا سیر خور کم کُن حَزَن  
 مر سگان را عید باشد مرگ اسپ روزی وافر بود بی جهد و کَسپ  
 اسپ را بفروخت چون بشنید مرد پیش سگ شد آن خروسش روی زرد  
 روز دیگر همچنان نان را ربود آن خروس و سگ بَرُو لب بر گُشود ۳۳۱۵  
 کای خروس عشوهِ چند این دروغ ظالمی و کاذبی و بی فُروغ  
 اسپ کِش گفתי سقط گردد کجاست کور اخترگوی و محرومی ز راست

گفت او را آن خروس با خبر که سقط شد اسپ او جایِ دگر  
 اسپ را بفروخت و جَست او از زیان آن زیان انداخت او بر دیگران  
 ۳۳۲۰ لیک فردا استرش گردد سقط مر سگان را باشد آن نعمت فقط  
 زود استر را فروشید آن حریص یافت از غم وز زیان آن دم مَحیص  
 روز ثالث گفت سگ با آن خروس ای امیر کاذبان با طبل و کوس  
 گفت او بفروخت استر را شتاب گفت فردایش غلام آید مُصاب  
 چون غلام او بمیرد نان‌ها بر سگ و خواهنده ریزند اقربا  
 ۳۳۲۵ این شنید و آن غلامش را فروخت رست از خُسران و رخ را بر فروخت  
 شکرها می‌کرد و شادی‌ها که من رستم از سه واقعه اندر زمن  
 تا زبان مرغ و سگ آموختم دیدهٔ سوء القضا را دوختم  
 روز دیگر آن سگ محروم گفت کای خروس ژاژخا کو طاق و جُفت

### خجل‌گشتن خروس پیش‌سگ به سبب دروغ‌شدن در آن سه وعده

چند چند آخر دروغ و مکر تو؟ خود نپَرَد جز دروغ از وکَرِ تو  
 ۳۳۳۰ گفت حاشا از من و از جنس من که بگردیم از دروغی مُمتَحَن  
 ما خروسان چون مؤذِنِ راست‌گوی هم رقیبِ آفتاب و وقت‌جوی  
 پاسبانِ آفتابیم از درون گر کُنی بالای ما طشتی نگون  
 پاسبانِ آفتابند اولیا در بشر، واقف ز اسرار خدا  
 اصلِ ما را حق پی بانگ نماز داد هدیه آدمی را در جهاز  
 ۳۳۳۵ گر بناهنگام سهوی‌مان رود در آذان، آن مَقْتَلِ ما می‌شود  
 گفت ناهنگام حیّ عَلُ فلاح خون ما را می‌کند خوار و مُباح  
 آن که معصوم آمد و پاک از غلط آن خروس جانِ وَحی آمد فقط  
 آن غلامش مُرد پیش مشتری شد زیان مشتری آن یکسری  
 او گریزانید مالش را ولیک خون خود را ریخت، اندر یاب نیک  
 ۳۳۴۰ یک زیان دفع زیان‌ها می‌شدی جسم و مال ماست جان‌ها را فدا  
 پیش شاهان در سیاست‌گُستری می‌دهی تو مال و سر را می‌خری  
 اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا می‌گریزانی ز داوَر مال را

خبر کردنِ خروس از مرگِ نواجه

۳۳۴۵ یک فردا خواهد او مردن یقین  
 صاحبِ خانه بخواد مُرد، رفت  
 پاره‌های نان و لالنگ و طعام  
 گاو قربانی و نان‌های تنک  
 مرگ اسپ و استر و مرگ غلام  
 از زیان مال و درد آن گریخت  
 این ریاضت‌های درویشان چراست؟  
 تا بقای خود نیابد سالکی ۳۳۵۰  
 دست کی جُنبد به ایثار و عمل؟  
 آنک بدهد بی امیدِ سودها  
 یا ولیّ حق که خوی حق گرفت  
 کو غنی است و جُز او جمله فقیر  
 تا نبیند کودکی که سبب هست ۳۳۵۵  
 این همه بازار بهر این غرض  
 صد متاع خوب عرضه می‌کنند  
 یک سلامی نشنوی ای مرد دین  
 بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام  
 جز سلامِ حقّ، هین آن را بجو ۳۳۶۰  
 از دهانِ آدمیّ خوش‌مشام  
 وین سلام باقیان، بر بوی آن  
 زان سلام او سلام حق شدست  
 مُرده است از خود شده زنده به ربّ  
 مُردنِ تن در ریاضت زندگی‌ست ۳۳۶۵  
 گوش بنهاده بُد آن مرد خبیث  
 می‌شنود او از خروشش آن حدیث  
 گاو خواهد کُشت وارث در حنین  
 روز فردا، نک رسیدت لوتِ زفت  
 در میان کوی یابد خاص و عام  
 بر سگان و سایلان ریزد سبک  
 بُد قضا گردان این مغرور خام  
 مال افزون کرد و خون خویش ریخت  
 کان بلا بر تن بقای جان‌هاست  
 چون کند تن را سقیم و هالکی  
 تا نبیند داده را جانش بدل  
 آن خدای‌ست، آن خدای‌ست آن خدا  
 نور گشت و تابش مطلق گرفت  
 کی فقیری بی عوض گوید که گیر؟  
 او پیاز گنده را ندهد ز دست  
 بر دُکان‌ها شسته بر بوی عوض  
 واندرون دلِ عوض‌ها می‌تنند  
 که نگیرد آخرت آن آستین  
 من سلامی، ای برادر والسّلام  
 خانه خانه، جا بجا، و کو بکو  
 هم پیام حق شنودم، هم سلام  
 من همی‌نوشم به دل، خوشتر ز جان  
 کآتش اندر دودمان خود زدست  
 زان بود اسرار حقش در دو لب  
 رنج این تن، روح را پایندگی‌ست  
 می‌شنود او از خروشش آن حدیث

دویدن آن شخص به سوی موسی به زنهار، چون از خروس خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها، دوان شد تیز و تفت  
 رو همی‌مالید در خاک او ز بیم  
 گفت رو بفروش خود را و بره  
 بر مسلمانان زیان انداز تو  
 ۳۳۷۰  
 من درون خشت دیدم این قضا  
 عاقل، اوّل بیند آخر را بدل  
 باز زاری کرد کای نیکوخصال  
 از من آن آمد که بودم ناسزا  
 ۳۳۷۵  
 گفت تیری جست از شست ای پسر  
 لیک در خواهم ز نیکوداوری  
 چون که ایمان بُرده باشی، زنده‌ای  
 هم در آن دم حال بر خواجه بگشت  
 شورش مرگست نه هیضه طعام  
 ۳۳۸۰  
 چار کس بُردند تا سوی وُثاق  
 پند موسی نشنوی، شوخی کنی  
 شرم ناید تیغ را از جان تو  
 بر درِ موسی کلیم الله رفت  
 که مرا فریاد رس زین ای کلیم  
 چونک اُستا گشته‌ای بر چه ز چه  
 کیسه و همیان‌ها را کن دو تو  
 که در آینه عیان شد مر ترا  
 اندر آخر بیند، از دانش مقل  
 مرا در سر مزن، در رو ممال  
 ناسزایم را تو ده حُسنُ الجَزَا  
 نیست سُنَّت کاید آن واپس به سر  
 تا که ایمان آن زمان با خود ببری  
 چون که با ایمان روی، پاینده‌ای  
 تا دلش شورید، و آوردند طشت  
 قی چه سودت دارد ای بدبخت خام  
 ساق می‌مالید او بر پشت ساق  
 خویشتن بر تیغ پولادی زنی  
 آن تُست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی آن شخص را تا ایمان رود از دنیا

موسی آمد در مناجات آن سحر  
 پادشاهی گُن، برو بخشا که او  
 ۳۳۸۵  
 گفتمش این علم نه درخورد تُست  
 دست را بر اژدها آن کس زند  
 سِرّ غیب آن را سزد آموختن  
 درخور دریا نشد جز مرغ آب  
 کای خدا ایمان ازو مستان مبر  
 سهو کرد و خیره‌رویی و غلو  
 دفع پندارید گفتم را، و سُست  
 که عصا را دستش اژدها کُند  
 که ز گفتن لب تواند دوختن  
 فهم کن، واللّه اعلم بالصواب

او به دریا رفت و مرغ آبی نبود گشت غرقه دست گیرش ای وودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

گفت ۳۳۹۰ بخشیدم بدو ایمان، نَعَم و تو خواهی این زمان زندهش کنم  
 بلک جمله مردگانِ خاک را این زمان زنده کنم بهر ترا  
 گفت موسی این جهانِ مردنست آن جهان انگیز کانجا روشنست  
 این فناجا، چون جهان بود نیست بازگشتِ عاریت بس سود نیست  
 رحمتی افشان بر ایشان هم کُنون در نهانخانه لَدَینا مُحَضَّرُونَ  
 تا ۳۳۹۵ بدانی که زیانِ جسم و مال سود جان باشد، رهاند از وِبال  
 پس ریاضت را به جان شو مشتری چون سپردی تن به خدمت، جان بری  
 و ریاضت آیدت بی اختیار سر بینه، شکرانه ده ای کامیار  
 چون حَقّت داد آن ریاضت، شکر کُن تو نکردی، او کشیدت ز امرِ کُن

حکایت آن زنی که فرزندش نمی زیست، بنالید جواب آمد که  
 آن عوض ریاضت تست و به جای جهاد مجاهدان ست ترا

آن زنی هر سال زاییدی پسر بیش از شش مه نبودی عُمُرُور  
 یا سه مه یا چار مه، گشتی تباه ناله کرد آن زن که افغان ای اله ۳۴۰۰  
 نه مَهَم بارت و سه ماهم فَرَح نعمتم زوتر رو از قوسِ فُرَح  
 پیش مردان خدا کردی نفیر زین شکایت، آن زن از درد نذیر  
 بیست فرزند این چنین در گور رفت آتشی در جانشان افتاد تَفَت  
 تا شبی بنمود او را جَنَّتِ باقیی، سبزی، خوشی، بی ضِنَّتِ  
 باغ ۳۴۰۵ گفتم نعمت بی کیف را کاصلِ نعمت هاست و مجمع باغها  
 ورنه لا عَینُ رَأَتْ، چه جای باغ گفت نور غیب را یزدان چراغ  
 مثل نبود آن، مثالِ آن بود تا بَرَد بوی آنک او حیران بود  
 حاصل، آن زن دید آن را، مست شد زان تجلّی آن ضعیف از دست شد  
 دید در قصری نبشته نام خویش آن خود دانستش آن محبوب کیش

۳۴۱۰ بعد از آن گفتند کین نعمت وراست کو بجان بازی بجز صادق نخواست  
 خدمت بسیار می‌بایست کرد مر ترا، تا بر خوری زین چاشت‌خورد  
 چون تو کاهل بودی اندر التجا آن مُصیبت‌ها عوض دادت خدا  
 گفت یا رب تا به صد سال و فزون این چُنینم ده بریز از من تو خون  
 اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش دید در وی جمله فرزندان خویش  
 ۳۴۱۵ گفت از من گم شد از تو گم نشد بی دو چشم غیب کس مردم نشد  
 تو نکردی فصد و از بینی دوید خون افزون تا ز تب جانت رهید  
 مغز هر میوه بهست از پوستش پوست دان تن را و مغز آن دوستش  
 مغزِ نغزی دارد آخرِ آدمی یکدمی آن را طلب گر زان دمی

### در آمدن حمزه رضی الله عنه در جنگ، بی زره

۳۴۲۰ اندر آخر حمزه چون در صف شدی بی زره سرمست در غزو آمدی  
 سینه باز و تن برهنه، پیش پیش در فکندی در صف شمشیر خویش  
 خلق پرسیدند کای عم رسول ای هزبرِ صف‌شکن شاهِ فحول  
 نه تو لا تُلَقُوا بِأَيِّدِكُمْ إِلَى تَهْلُكَةً خواندی ز پیغام خدا؟  
 پس چرا تو خویش را در تَهْلُكَةً می در اندازی چنین در مَعْرَکَةً؟  
 چون جوان بودی و زفت و سخت‌زه تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره  
 ۳۴۲۵ چون شدی پیر و ضعیف و مُنحَنی پرده‌های لَأَبَالِي می‌زنی؟  
 لَأَبَالِي وار با تیغ و سِنَان می‌نمایی دار و گیر و امتحان؟  
 تیغ، حُرْمَت می‌ندارد پیر را کی بود تَمییز تیغ و تیر را؟  
 زین نَسَق غمخوارگان بی‌خبر پند می‌دادند او را از غِیَر

### جواب حمزه مر خلق را

۳۴۳۰ گفت حمزه چون که بودم من جوان مرگ می‌دیدم، وداع این جهان  
 سوی مُردن کَس به رغبت کی رود؟ پیش اژدرها برهنه کی شود؟  
 لیک از نورِ محمد، من کنون نیستم این شهر فانی را زبون

از برونِ حَسِّ، لشکرگاه شاه  
 خیمه در خیمه، طناب اندر طناب  
 آن که مردن پیش چشمش تَهْلُکَه‌ست  
 و آنک مردن پیش او شد فتح باب  
 ۳۴۳۵  
 الْحَدَّرَ ای مرگ‌بینان بَارِعُوا  
 الصَّلَا ای لُطْف‌بینان اِفْرَحُوا  
 هر که یوسف دید، جان کردش فدای  
 مرگِ هر یک ای پسر هم‌رنگ اوست  
 ۳۴۴۰  
 پیش تُرک آینه را خوش رنگی‌ست  
 آن که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار  
 روی زشت تست نه رخسار مرگ  
 از تو رُستست، ار نکوی‌ست ار بَدست  
 گر بخاری خَسْتَه‌ای، خود کِشْتَه‌ای  
 ۳۴۴۵  
 دانک نبود فعل هم‌رنگِ جزا  
 مُزِد مُزِدوران نمی‌ماند به کار  
 آن همه سختی و زورست و عَرَق  
 گر ترا آید ز جایی تَهْمَتی  
 تو همی‌گویی که من آزاده‌ام  
 ۳۴۵۰  
 تو گناهی کرده‌ای شکلِ دگر  
 او زنا کرد و جزا صد چوب بود  
 نه جزای آن زنا بود این بلا؟  
 مار کی ماند عصا را ای کلیم؟  
 تو به جای آن عصا، آبِ منی  
 ۳۴۵۵  
 یار شد یا مار شد آن آبِ تو  
 هیچ ماند آب آن فرزند را؟  
 چون سجودی یا رکوعی مَرَد کِشْت  
 چون که پَیْد از دهانش حمدِ حق  
 حمد و تَسبیحَت نماند مرغ را  
 پُر همی‌بینم، ز نور حق سپاه  
 شکر آن که کرد بیدارم ز خواب  
 امر لا تَلْقُوا بگیرد او به دَسْت  
 سَارِعُوا آید مَرورا در خطاب  
 الْعَجَلُ ای حشر‌بینان سَارِعُوا  
 الْبَلَا ای قهر‌بینان اِترَحُوا  
 هر که گرگش دید برگشت از هُدای  
 پیش دشمن دشمن، و بر دوست دوست  
 پیش زنگی آینه هم زنگی‌ست  
 آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار  
 جان تو همچون درخت و مرگ برگ  
 ناخوش و خوش، هر ضمیرت از خودست  
 ور حریر و قَزَدی، خود رِشْتَه‌ای  
 هیچ خدمت نیست هم‌رنگِ عطا  
 کان عَرَض، وین جوهرست و پایدار  
 وین همه سیم‌ست و زَرست و طبق  
 کرد مظلومت دعا، در محنتی  
 بر کسی من تهمتِ ننهاده‌ام  
 دانه کشتی، دانه کی ماند به بَر؟  
 گوید او من کی زدم کس را به عُوْد  
 چوب کی ماند زنا را در خلا؟  
 دَرَد کی ماند دَوَا را ای حکیم؟  
 چون بیفکندی شد آن شخص سَنی  
 زان عصا چون‌ست این اِعجاب تو؟  
 هیچ ماند نیشکر مر قند را؟  
 شد در آن عالم سجود او بهشت  
 مرغ جَنَّت ساختش رَبُّ الفَلَق  
 گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا

۳۴۶۰ چون ز دست رُست ایثار و زکات  
 آبِ صبرت جوی آبِ خُلد شد  
 ذوقِ طاعت گشت جوی انگبین  
 این سببها آن اثرها را نماند  
 این سببها، چون به فرمان تو بود  
 هر طرف خواهی روانش می‌کنی  
 ۳۴۶۵ چون منی تو که در فرمانِ تُست  
 می‌دود بر امر تو فرزند نو  
 آن صفت در امر تو بود این جهان  
 آن درختان مر ترا فرمان‌برند  
 ۳۴۷۰ چون به امر تُست اینجا این صفات  
 چون ز دست زخم بر مظلوم رُست  
 چون ز خشم، آتش تو در دلها زدی  
 آتشت اینجا چو آدم سوز بود  
 آتش تو قصد مردم می‌کند  
 ۳۴۷۵ آن سخن‌های چو مار و کزدمت  
 اولیا را داشتی در انتظار  
 وعده فردا و پس‌فردای تو  
 منتظر مانی در آن روز دراز  
 کآسمان را منتظر می‌داشتی  
 ۳۴۸۰ خشم تو تخم سعیرِ دوزخ‌ست  
 گشتن این نار نبود جز به نور  
 گر تو، بی نوری، کنی حلمی بدست  
 آن تکلف باشد و روپوش هین  
 تا نبینی نورِ دین، آمن مباش  
 نور آبی دان، و هم در آب چفس  
 ۳۴۸۵ آب آتش را گُشد، کاتش به خو  
 سوی آن مرغابیان رو روز چند  
 گشت این دست آن طرف نخل و نبات  
 جوی شیر خُلد مهرِ تست و وُد  
 مستی و شوق تو جوی خمر بین  
 کس نداند چونش جای آن نشاند؟  
 چار جو هم مر ترا فرمان نمود  
 آن صفت چون بُد چنانش می‌کنی  
 نسل آن در امر تو آیند چُست  
 که منم جزوت، که کردی‌اش گرو  
 هم در امر تست آن جوها روان  
 کان درختان از صفات با برند  
 پس در امر تست آنجا آن جزات  
 آن درختی گشت، ازو زقوم رُست  
 مایه نارِ جهنم آمدی  
 آنچ از وی زاد مرد افروز بود  
 نار کز وی زاد، بر مردم زند  
 مار و کزدم گشت و می‌گیرد دُمت  
 انتظار رستخیزت گشت یار  
 انتظار حشرت آمد، وای تو  
 در حساب و آفتاب جان‌گداز  
 تخم فردا ره روم می‌کاشتی  
 هین بکش این دوزخت را، کین فحست  
 نُورک اطفأ نارنا، نحنُ الشکور  
 آتشت زنده‌ست و در خاکسترست  
 نار را نکشد به غیر نور دین  
 کاتش پنهان شود یک روز فاش  
 چون که داری آب، از آتش مترس  
 می‌بسوزد نسل و فرزندان او  
 تا ترا در آب حیوانی کُشدند



مرغِ خاکی، مرغِ آبی، هم‌تن‌اند لیکِ ضدّان‌اند، آب و روغن‌اند  
 هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند احتیاطی کن بهم مانده‌اند  
 ۳۴۹۰ همچنان که وسوسه و وحی‌الست هر دو معقولند، لیکن فرق هست  
 هر دو دلالانِ بازار ضمیر رخت‌ها را می‌ستایند ای امیر  
 گر تو صرّافِ دلی فکرت‌شناس فرق کن سیرِ دو فکر چون نخاس  
 ور ندانی این دو فکرت از گمان لا خلاّبَه گوی و مَشتاب و مران

حیدرِ دفعِ مغبون شدن در بیج و شِرا

آن یکی یاری پیمبر را بگفت که منم در بیع‌ها با غبنِ جُفت  
 ۳۴۹۵ مکرِ هر کس کو فروشد یا خرد همچو سحرست و ز راهم می‌برد  
 گفت در بیعی که ترسی از غرار شرط کن سه روز خود را اختیار  
 که تائی هست از رحمان یقین هست تعجیلت ز شیطانِ لعین  
 پیش سگ چون لقمه نان افکنی بو کند، آن گه خورد ای مُعتنی  
 او ببینی بو کند، ما با خرد هم ببویمیش به عقلِ مُتتقد  
 ۳۵۰۰ با تائی گشت موجود از خدا تابه شش روز این زمین و چرخ‌ها  
 ورنه قادر بود کو کن فیکون صد زمین و چرخ آوردی برون  
 آدمی را اندک اندک آن همام تا چهل سالش، کند مرد تمام  
 گرچه قادر بود کاندر یک نفس از عدم پُران کند پنجاه کس  
 عیسی قادر بود کو از یک دُعا بی توقّف بر جهانم مُرده را  
 ۳۵۰۵ خالق عیسی بتواند که او بی توقّف مردمُ آرد تو به‌تو  
 این تائی از پی تعلیم تست که طلب آهسته باید، بی سُکست  
 جویکی کوچک که دایم می‌رود نه نجس گردد، نه گنده می‌شود  
 زین تائی زاید اقبال و سرور این تائی بیضه، دولت چون طیور  
 مرغ کی ماند به بیضه‌ای عنید گرچه از بیضه همی آید پدید  
 ۳۵۱۰ باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها مرغ‌ها زایند اندر انتها  
 بیضه مار آرچه ماند در شبه بیضه گنجشک را دورست ره  
 دانه آبی به دانه سیب نیز گرچه ماند، فرق‌ها دان ای عزیز

برگ‌ها هم‌رنگ باشد در نظر میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر  
 برگ‌های جسم‌ها مانده‌اند لیک هر جانی بریعی زنده‌اند  
 ۳۵۱۵ خلق در بازار یکسان می‌روند آن یکی در ذوق، و دیگر دردمند  
 همچنان در مرگ یکسان می‌رویم نیم در خسران و نیمی خُسریم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه، باشادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال  
 جُفت او دیدش، بگفتا وا حَرَب  
 تا کنون اندر حَرَب بودم ز زیست  
 این همی گفت و رخس در عینِ گفت ۳۵۲۰  
 تابِ رُو و چشم پُر انوار او  
 هر سیه دل می سیه دیدی ورا  
 مردم نادیده باشد رو سیاه  
 ؟ خود کی بیند مردمِ دیده ترا  
 ۳۵۲۵ چون به غیر مردم دیده‌ش ندید  
 پس جز او جمله مُقَلِّد آمدند  
 گفت جُفتش الفِراق ای خوش‌خصال  
 گفت جفت امشب غریبی، می‌روی  
 گفت نه نه بلک امشب جان من  
 گفت رویت را کجا بینیم ما؟ ۳۵۳۰  
 حلقهٔ خاصش به تو پیوسته است  
 اندر آن حلقه ز رَبُّ العالمین  
 گفت ویران گشت این خانه، دریغ  
 کرد ویران تا کند معمورتر  
 گفت اندر مه نگر، منگر به میغ  
 قومم آن‌به بود و خانه مُختَصِر

حکمت ویران شدن تن به مرگ

۳۵۳۵ من چو آدم، بودم اوّل حبسِ کربُ  
 من گدا بودم درین خانه چو چاه  
 شاه گشتم، قصر باید بهر شاه  
 مُرده را خانه و مکان، گوری بَسرست  
 چون شهان، رفتند اندر لامکان  
 ظاهرش زَفَت، و به معنی تنگ بر  
 چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست؟  
 زان مکان، بنگر که جان چون شاد شد؟  
 مرد زندانی ز فکرِ حَبسِ جَسْت  
 سخت تنگ آمد به هنگام مُناخ  
 خنده او گریه، فخرش جمله ننگ  
 جسم بند آمد، فراخ و سخت تنگ

تثیہ دنیا کی بظاہر فراخ است و بہ معنی تنگ، و تثیہ خواب کی خلاص است ازین تنگی

۳۵۴۰ گر نبودى تنگ، این افغان ز چیست  
 در زمان خواب چون آزاد شد  
 ظالم از ظلم طبیعت باز رست  
 این زمین و آسمان بس فراخ  
 جسم بند آمد، فراخ و سخت تنگ

۳۵۴۵ همچو گرمابه که تفسیده بود  
 گرچه گرمابه عریضست و طویل  
 تا بُرون نایی، بنگشاید دلت  
 یا که کفشِ تنگ پوشی ای غوی  
 آن فراخی بیابان تنگ گشت  
 هر که دید او مر ترا از دور گفت  
 او نداند که تو همچون ظالمان  
 خواب تو آن کفش بیرون کردنت  
 اولیا را خواب مُلکست ای فلان  
 خواب می بینند و آنجا خواب نه  
 ۳۵۵۰ خانه تنگ و درون جان چنگلوک  
 چَنگلوکَم چون جنین اندر رَحِم  
 گر نباشد دَرِدِ زَه بر مادرم  
 مادر طبعم ز دَرِدِ مرگِ خویش  
 تا چَرَدِ آن برّه در صحرای سَبز  
 تنگ آیی، جانت پَخسیده شود  
 زان تبش تنگ آیدت جان و کلّیل  
 پس چه سود آمد فراخی منزلت؟  
 در بیابان فراخی می روی  
 بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت  
 کو در آن صحرا چو لاله تر شکفت  
 از بُرون در گلشنی، جان در فغان  
 که زمانی جانت آزاد از تنست  
 همچو آن اصحاب کُهِف، اندر جهان  
 در عدم در می روند و باب نه  
 کرد ویران، تا کند قصرِ ملوک  
 نُه مَهه گشتم شد این نُقلان مُهم  
 من درین زندان میان آذرم  
 می کند رَه تا رهد برّه ز میش  
 هین رَحِم بگشا که گشت این برّه گَبز

۳۵۶۰ دَرِدِ زَهْ گر رنج آستان بود بر جَنین اشکستن زندان بود  
 حامله گریان ز زَهْ کَآئِنَ الْمَنَاصِ و آن جَنین خندان که پیش آمد خلاص  
 هرچه زیر چرخ هستند اُمّهات از جماد و از بهیمه، وز نَبات  
 هر یکی از دَرِدِ غیری غافلاند جز کسانی که نَبیه و کاملاند  
 آنچ کوسه داند از خانه کسان بلمه از خانه خودش کی داند آن؟  
 ۳۵۶۵ آنچ صاحب‌دل بداند حال تو تو ز حال خود ندانی ای عمو

میان آنک هرچه غفلت و غم و کاهلی و تاریکی است همه از تن است، که ارضی است و سُغلی

۳۵۷۰ غفلت از تن بود، چون تن روح شد بیند او اسرار را بی هیچ بُد  
 چون زمین برخاست از جَوِّ فلک نه شب و نه سایه باشد، نه دلک  
 هر کجا سایه‌ست و شب، یا سایه‌گه از زمین باشد نه از افلاک و مه  
 دودِ پیوسته هم از هیزم بود نه ز آتشیهای مُسْتَنجِم بود  
 وهم افتد در خطا و در غلط عقل باشد در اِصابت‌ها فقط  
 هر گِرانی و کَسَلِ خود از تَن‌ست جان ز خِفَّتِ جمله در پَریدن‌ست  
 روی سرخ از غَلَبه خون‌ها بود روی زرد از جنبش صفرا بود  
 رو سپید از قُوَّتِ بلغم بود باشد از سودا که رو اَدَهَم بود  
 در حقیقت خالق آثار، اوست لیک جز عِلَّتِ نیند اهل پوست  
 ۳۵۷۵ مغز کو از پوستها آواره نیست از طیب و علت او را چاره نیست  
 چون دوم بار آدمی‌زاده بزاد عِلَّتِ اولی نباشد دین او  
 عِلَّتِ اولی نباشد دین او عِلَّتِ جزوی ندارد کین او  
 می‌پرد چون آفتاب اندر افق با عروس صدق، و صورت چون تَتَّقُ  
 بلک بیرون از افق وز چرخ‌ها بی مکان باشد چو ارواح و نُهی  
 ۳۵۸۰ بل عقول ماست سایه‌های او می‌فتد چون سایه‌ها در پای او  
 مُجْتَهِد هر گه که باشد نص‌شناس اندر آن صورت نیندیشد قیاس  
 چون نیابد نَصِّ اندر صورتی از قیاس آنجا نماید عِبْرَتی

تشیه نصّ با قیاس

نص، وحی روح قدسی دان یقین      وان قیاس عقل جزوی تحت این  
 عقل از جان گشت با ادراک و فر      روح او را کی شود زیر نظر؟  
 ۳۵۸۵      لیک جان در عقل تاثیری کند      زان اثر آن عقل تدبیری کند  
 نوح وار آر صدقی زد در تو روح      کو یم و کشتی؟ و کو طوفان نوح؟  
 عقل، اثر را روح پندارد ولیک      نور خور از قرص خور دورست نیک  
 زان به قرصی سالکی خرسند شد      تا ز نورش سوی قرص افکند شد  
 ۳۵۹۰      زانک این نوری که اندر سافل است      نیست دایم روز و شب، او آفل است  
 وانک اندر قرص دارد باش و جا      غرقه آن نور باشد دایما  
 نه سحابش ره زند خود، نه غروب      وا رهید او از فراق سینه کوب  
 این چنین کس اصلش از افلاک بود      یا مُبدَل گشت گر از خاک بود  
 زان که خاکی را نباشد تاب آن      که زند بر وی شعاعش جاودان  
 گر زند بر خاک دایم تاب خور      آنچنان سوزد که ناید زو ثمر  
 ۳۵۹۵      دایم اندر آب، کار ماهی است      مار را با او کجا همراهی است؟  
 لیک در که مارهای پُر فن اند      اندرین یم ماهیها می کنند  
 مکرشان گر خلق را شیدا کند      هم ز دریا تاسه شان رسوا کند  
 واندرین یم ماهیان پُر فن اند      مار را از سحر ماهی می کنند  
 ماهیان قعر دریای جلال      بحرشان آموخته سحر حلال  
 ۳۶۰۰      بس محال از تاب ایشان حال شد      نحس آنجا رفت و نیکوفال شد  
 تا قیامت گر بگویم زین کلام      صد قیامت بگذرد، وین ناتمام

آداب المستمعین والمُریدین عند فیض الحکمة من لسان الشيخ

بر ملولان، این مکرر کردن است      نزد من، عمر مکرر بُردن است  
 شمع از برق مکرر بر شود      خاک از تاب مکرر زر شود  
 گر هزاران طالب اند، و یک ملول      از رسالت باز می ماند رسول  
 ۳۶۰۵      این رسولان ضمیر رازگو      مستمع خواهند، اسرافیل خو  
 نخوتی دارند و کبری چون شهان      چاکری خواهند از اهل جهان  
 تا ادبهاشان به جاگه ناوری      از رسالتشان چگونه بر خوری؟

مثنوی معنوی

کی رسانند آن امانت را بتو تا نباشی پیششان راعِ دُوتو  
 هر ادبشان کی همی آید پسند؟ کامدند ایشان ز ایوان بلند  
 ۳۶۱۰ نه گدایانند کز هر خدمتی از تو دارند ای مُزورِ منتی  
 لیک با بی‌رغبتی‌ها، ای ضمیر صدقهٔ سلطان بیفشان، وا مگیر  
 اسپ خود را، ای رسولِ آسمان در ملولان مَنگر، و اندر جَهان  
 فرخ آن تُرکی که استیزه نهد اسپش اندر خندقِ آتش جهد  
 گرم گرداند فرس را آنچنان که کند آهنگِ اوجِ آسمان  
 ۳۶۱۵ چشم را از غیر و غیرت دوخته همچو آتش خشک و تر را سوخته  
 گر پشیمانی برو عیبی کند آتش اوّل در پشیمانی زند  
 خود پشیمانی نروید از عدم چون ببیند گرمیِ صاحب‌قدم

شناختن هر حیوانی بویِ عدوِّ خود را و حذر کردنِ و بطالت و خسارت آن کس  
 که عدوِّ کسی بود که از او حذر ممکن نیست، و فرار ممکن نی، و مقابله ممکن نی

اسپ داند بانگِ و بوی شیر را گر چه حیوانست، اِلّا نادرا  
 بل عدوِّ خویش را هر جانور خود بداند از نشان و از اثر  
 ۳۶۲۰ روز خُفّاشک نیارد بر پرید شب برون آمد چو دزدان و چرید  
 از همه محروم‌تر خُفّاش بود که عدوِّ آفتابِ فاش بود  
 نه تواند در مُصافش زخم خورد نه به نفرین تاندش مهجور کرد  
 آفتابی که بگرداند قفّاش از برای غُصّه و قهرِ خُفّاش  
 غایت لطف و کمال او بود گرنه، خُفّاشش کجا مانع شود؟  
 ۳۶۲۵ دشمنی گیری بحدّ خویش گیر تا بود ممکن که گردانی اسیر  
 قطره با قُلزم چو استیزه کند ابله‌ست او، ریش خود بر می‌کند  
 حیلت او از سیّالش نگذرد چنبرهٔ حُجرهٔ قمر چون بر درد؟  
 با عدوِّ آفتاب این بُد عتاب ای عدوِّ آفتابِ آفتاب  
 ای عدوِّ آفتابی کز فرش می‌پلرزد آفتاب و اخترش  
 ۳۶۳۰ تو عدوِّ او نه‌ای، خصمِ خودی چه غم آتش را؟ که تو هیزم شدی

ای عجب از سوزشت او کم شود؟ یا ز درد سوزشت پُر غم شود  
 رحمتش نه رحمت آدم بود که مزاجِ رحمِ آدم غم بود  
 رحمت مخلوق باشد غصّه‌ناک رحمت حق از غم و غصّه‌ست پاک  
 رحمت بی‌چون چنین دان ای پدر ناید اندر وهم از وی جز اثر

فرق میان دانستن چیزی به مثال و تقلید، و میان دانستن بابت آن چیز

۳۶۳۵ ظاهرست آثار و میوهٔ رحمتش لیک کی داند جز او ماهیتش؟  
 هیچ ماهیاتِ اوصافِ کمال کس نداند جز بثار و مثال  
 طفل ماهیت نداند طمّث را جز که گویی هست چون حلوا ترا  
 کی بود ماهیتِ ذوقِ جماع مثل ماهیاتِ حلوا ای مُطاع  
 لیک نسبت کرد از روی خوشی با تو آن عاقل، چو تو کودک‌وشی  
 ۳۶۴۰ تا بداند کودک آن را از مثال گر نداند ماهیت یا عین حال  
 پس اگر گویی بدانم، دور نیست ور ندانم گفت کذب و زور نیست  
 گر کسی گوید که دانی نوح را؟ آن رسول حق و نور روح را؟  
 گر بگویی چون ندانم؟ کان قمر هست از خورشید و مه مشهورتر  
 کودکانِ خُرد در کُتاب‌ها و آن امامان جمله در محراب‌ها  
 ۳۶۴۵ نام او خوانند در قرآن صریح قصّه‌اش گویند از ماضی، فصیح  
 راست‌گو دانش تو از روی وصف گرچه ماهیت نشد از نوح کشف  
 ور بگویی من چه دانم نوح را؟ همچو اوئی داند او را ای فتی  
 مورِ لنگم من چه دانم فیل را؟ پشه‌ای کی داند اسرافیل را؟  
 این سخن هم راستست از روی آن که بماهیت ندانیش ای فلان  
 ۳۶۵۰ عجز از ادراکِ ماهیتِ عمو حالت عامه بود، مطلق مگو  
 زان که ماهیات و سِرِّ سِرِّ آن پیش چشم کاملان باشد عیان  
 در وجود از سِرِّ حق و ذاتِ او دورتر، از فهم و استبصار، کو؟  
 چون که آن مخفی نماند از محرمان ذات و وصفی، چیست کان ماند نهان؟  
 عقلِ بحثی گوید این دورست و گو بی ز تاویلی، مُحالی کم شنو  
 ۳۶۵۵ قطب گوید مر ترا ای سُست‌حال آنچه فوق حال تست، آید مُحال

واقعاتی که کُنُوت بر گُشود نه که اوّل هم مُحالَت می‌نمود؟  
چون رهنایت ز ده زندان، کرم تیه را بر خود مکن حَبَسِ ستم

### جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست  
ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ از نسبت‌ست  
آن تو افکندی، چو بر دست تو بود ۳۶۶۰  
زورِ آدم‌زاد را حَدِّی بود  
مُشْتُ مُشْتُ تُسْتُ و افکندن ز ماست  
يَعْرِفُونَ الْأَنْبِيَا أَضْدَادُهُمْ  
همچو فرزندانِ خود، داندشان  
لیک از رشک و حسد پنهان کنند ۳۶۶۵  
پس چو يَعْرِفَ گفت چون جای دگر  
إِنَّهُمْ تَحْتَ قِبَابِي كَامِنُونَ  
هم به نسبت گیر این مفتوح را  
چون جهت شد مختلف، نسبت دوتاست  
نفی و اثبات‌ست، و هر دو مُشْتِست  
تو نه افکندی، که قُوْتِ حق نمود  
مشتِ خاکِ اِشْكَسْتِ لشکر کی شود؟  
زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست  
مِثْلُ مَا لَا يَشْتَبِهُ أَوْلَادُهُمْ  
مُنْكَرَانَ بَا صَدِّ دَلِيلِ و صد نشان  
خویشتن را بر ندانم می‌زنند  
گفت لایَعْرِفُهُمْ غَيْرِي فَذَرِ  
جز که یزدانشان نداند ز آزمون  
که بدانی و ندانی نوح را

### مسئله فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست  
۳۶۷۰ هست، از روی بقای ذات او  
چون زبانه شمع پیش آفتاب  
هست باشد ذات او، تا تو اگر  
نیست باشد، روشنی ندهد ترا  
در دو صد من شهد، یک اَوْقِيَهٗ خَلِّ  
۳۶۷۵ نیست باشد طعم خَلِّ، چون می‌چشی  
پیش شیری، آهوی بیهوش شد  
این قیاس ناقصان بر کارِ رَبِّ  
نبض عاشق، بی ادب بر می‌جهد  
ور بود درویش، آن درویش نیست  
نیست گشته وصفِ او در وصفِ هو  
نیست باشد، هست باشد در حساب  
بر نهی پَنَبِهٖ، بسوزد زان شَرَرِ  
کرده باشد آفتاب او را فَنَا  
چون در افکندی و در وی گشت حَلِّ  
هست اَوْقِيَهٗ فزون چون برکشی  
هستی‌اش در هستِ او روپوش شد  
جوشش عشق‌ست، نه از ترک ادب  
خویش را در کَفَّهٗ شَهٗ می‌نهد



بی ادبتر نیست کس زو در جهان      با ادبتر نیست کس زو در نهان  
 ۳۶۸۰ هم به نسبت دان وفاق، ای مُنتجب      این دو ضدّ با ادب با بی ادب  
 بی ادب باشد، چو ظاهر بنگری      که بود دعویّ عشقش هم سری  
 چون به باطن بنگری، دعوی کجاست      او و دعوی، پیش آن سلطان فناست  
 مات زید، زید اگر فاعل بود      لیک فاعل نیست، کو عاقل بود  
 او ز روی لفظِ نحوی فاعلست      ورنه او مفعول، و موتش قاتلست  
 ۳۶۸۵ فاعل چه؟ کو چنان مقهور شد      فاعلیها جمله از وی دور شد

قصه وکیل صدر جهان کی متمم شد و از بخارا اگر یخت از یم جان،  
 باز عشقش کشید روکشان، که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بنده صدر جهان      متهّم شد، گشت از صدرش نهان  
 مدت ده سال سرگردان بگشت      گه خراسان، گه کُهستان، گاه دشت  
 از پس ده سال، او از اشتیاق      گشت بی طاقّت ز ایامِ فراق  
 گفت تابِ فرقتم زین پس نماند      صبر کی داند خلاعت را نشاند  
 ۳۶۹۰ از فراق این خاکها شوره بود      آب زرد و گنده و تیره شود  
 بادِ جان افزا و خیم گردد، و با      آتشی خاکستری گردد هبا  
 باغ چون جنت شود، دار المرّض      زرد و ریزان برگ او اندر حرّض  
 عقلِ درّاک از فراقِ دوستان      همچو تیراندازِ اشکسته گمان  
 دوزخ، از فرقت چنان سوزان شدست      پیر، از فرقت چنان لرزان شدست  
 ۳۶۹۵ گر بگویم از فراقِ چون شرار      تا قیامت، یک بود از صد هزار  
 پس ز شرحِ سوزِ او کم زن نفس      رَبِّ سَلِّمْ، رَبِّ سَلِّمْ گوی و بس  
 هرچه از وی شاد گردی در جهان      از فراق او بیندیش آن زمان  
 زانچ گشتی شاد، بس کس شاد شد      آخر از وی جَست و همچون باد، شد  
 از تو هم بجهد، تو دل بر وی منه      پیش از آن کو بجهد، از وی بجه

پیداشدن روح القدس به صورت آدمی بر مریم به وقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن به حق تعالی

- ۳۷۰۰ همچو مریم، گوی پیش از فوتِ ملک  
دید مریم صورتی بس جان‌فزا  
نقش را کَالْعَوْدُ بِالرَّحْمَنِ مِنْكَ  
جان‌فزایی، دلربایی در خلا  
پیش او بر رُست از روی زمین  
از زمین بر رُست خوبی بی‌نقاب  
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد  
صورتی که یوسف ار دیدی عیان  
همچو گل پیشش بروید آن ز گل  
گشت بی‌خود مریم، و در بی‌خودی  
زانک عادت کرده بود آن پاک‌جیب  
چون جهان را دید مُلکی بی‌قرار  
تا به گاه مرگِ حِصْنی باشدش  
از پناه حق، حصاری به ندید  
چون بدید آن غمزه‌های عقل‌سوز  
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده  
صد هزاران شاه مملوکش به رِقِّ  
زهره نی مر زهره را تا دم زند  
من چه گویم؟ که مرا در دوخته‌ست  
دودِ آن نارم، دلیل من بر او  
خود نباشد آفتابی را دلیل  
سایه کی بود تا دلیل او بود؟  
این جلالت در دلالت صادق‌ست  
جمله ادراکات بر خرهای لنگ  
گر گریزد، کس نیابد گردِ شه  
جمله ادراکات را آرام نی  
آن یکی وهمی، چو بازی می‌پرد  
وان دگر چون کشتی با بادبان  
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور  
چون‌که ناپیدا شود حیران شوند
- ۳۷۰۵  
۳۷۱۰  
۳۷۱۵  
۳۷۲۰  
۳۷۲۵
- چون مه و خورشید آن روح الامین  
آنچنان کز شرق روید آفتاب  
کو برهنه بود و ترسید از فساد  
دست از حیرت بُریدی چو زنان  
چون خیالی که بر آرد سر ز دل  
گفت بِجَهَم در پناه ایزدی  
در هزیمت رخت بُردن سوی غیب  
حازمانه، ساخت زان حضرت حصار  
که نیابد خصم راه مقصدش  
یورتگه نزدیک آن دز برگزید  
که ازو می‌شد جگرها تیردوز  
خسروانِ هوش بیهوشش شده  
صد هزاران بدر را داده به دِقِّ  
عقل کُلُّش چون ببیند کم زند  
دَمگَم را دَمگِه او سوخته‌ست  
دور از آن شه، باطل ما عَبْرُوا  
جز که نورِ آفتابِ مُسْتَطِیل  
این بَسْتش که دلیل او بود  
جمله ادراکات پس، او سابق‌ست  
او سوارِ بادِ پَران چون خدنگ  
ور گریزند، او بگیرد پیش ره  
وقتِ میدان‌ست، وقت جام نی  
وآن دگر چون تیر مَعْبَر می‌درد  
وآن دگر اندر تَرَاجُع هر زمان  
جمله حمله می‌فزایند آن طیور  
همچو جُغدان سوی هر ویران شوند

- منتظر، چشمی به هم یک چشم باز  
 چون بماند دیر، گویند از ملال  
 ۳۷۳۰ مصلحت آن است تا یک ساعتی  
 گر نبودى شب، همه خلقان ز آرز  
 از هوس وز حرصِ سود اندوختن  
 شب پدید آید چو گنجِ رحمتی  
 چونک قبضی آیدت، ای راهرو  
 ۳۷۳۵ زآنک در خرجی در آن بسط و گشاد  
 گر هماره فصل تابستان بُدی  
 مَنبَش را سوختی از بیخ و بُن  
 گر ترش‌روی‌ست آن دی، مشفق است  
 چونک قبض آید، تو در وی بسط بین  
 ۳۷۴۰ کودکان خندان و دانایان ترش  
 چشم کودک همچو خر در آخرت  
 او در آخر چرب می‌بیند علف  
 آن علف تلخ‌ست کین قصاب داد  
 رُو، ز حکمت خور علف، کان را خدا  
 ۳۷۴۵ فهم نان کردی نه حکمت، ای رهی  
 رزقِ حق حکمت بود در مرتبت  
 این دهان بستی، دهانی باز شد  
 گر ز شیر دیو تن را وابری  
 تُرک‌جوشش شرح کردم نیم‌خام  
 ۳۷۵۰ در الهی‌نامه گوید شرح این  
 غم خور و نانِ غم‌افزایان مخور  
 قندِ شادی میوه باغ غم‌ست  
 غم چو بینی، در کنارش کش به عشق  
 عاقل از انگور می‌بیند همی  
 ۳۷۵۵ جنگ می‌کردند حمّالان پیر
- تا که پیدا گردد آن صیدِ به ناز  
 صید بود آن خود عجب یا خود خیال؟  
 قوتی گیرند و زور، از راحتی  
 خویشتن را سوختندی ز اهتزاز  
 هر کسی دادی بدن را سوختن  
 تا رهند از حرص خود یکساعتی  
 آن صلاح تست، آتش دل مشو  
 خرج را دخلی بیاید ز اعتداد  
 سوزش خورشید در بُستان شدی  
 که دگر تازه نگشتی آن کهن  
 صیف خندان‌ست، اما مُحْرِق است  
 تازه باش و چین میفکن در جبین  
 غم جگر را باشد، و شادی ز شُش  
 چشم عاقل در حساب آخرت  
 وین ز قصابِ آخرش بیند تلف  
 بهر لحم ما ترازویی نهاد  
 بی غرض دادست از محض عطا  
 زانچه حق گفتت کُلّوا مِن رِزْقِهِ  
 کان گلوگیرت نباشد عاقبت  
 کو خورنده لقمه‌های راز شد  
 در فِطام او بسی نعمت خوردی  
 از حکیم غزنوی بشنو تمام  
 آن حکیم غیب و فَخْرُ الْعَارِفِین  
 زان که عاقل غم خورد کودک شکر  
 این فرح زخم‌ست و آن غم مرهم‌ست  
 از سرِ رَبْوَه نظر کن در دَمِشَق  
 عاشق از معدوم شی‌ی بیند همی  
 تو مکش تا من کشم حملش چو شیر

## مثنوی معنوی

زانک زان رنجش همی دیدند سود  
 مُرد حق کو؟ مُرد آن بی‌مایه کو؟  
 گنج زری که چو خُسپی زیرِ ریگ  
 پیش پیش آن جنازهت می‌دود  
 ۳۷۶۰ بهر روز مرگ این دم مُرده باش  
 صبر می‌ببند ز پردهٔ اجتهاد  
 غم چو آینه‌ست پیش مُجتهد  
 بعد ضدِ رنج آن ضدِ دگر  
 این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین  
 ۳۷۶۵ پنجه را گر قبض باشد دایما  
 زین دو وصفش کار و مکسب مُنتظم  
 چون که مریم مُضطرب شد یک زمان  
 حمل را هر یک ز دیگر می‌رُبود  
 این دهد گنجیت مُرد، و آن تَسو  
 با تو باشد ان، نباشد مُردریگ  
 مونس گور و غریبی می‌شود  
 تا شوی با عشق سَرمَد خواجه‌تاش  
 روی چون گلنار و زُلفین مُراد  
 کاندین ضدّ می‌نماید روی ضدّ  
 رو دهد، یعنی گُشاد و کَر و فر  
 بعدِ قبض مُشت بسط آید یقین  
 یا همه بسط، او بود چون مُبتلا  
 چون پَر مرغ این دو حال او را مُهم  
 همچنان که بر زمین آن ماهیان

کفتن روح القدس مریم را که من رسولِ حقم به تو آشفته شو و پنهان شو از من که فرمان اینست

بانگ بر وی زد نمودارِ کرم  
 از سرافرازانِ عزّت سرمکش  
 این همی گفت و ذبّالهٔ نورِ پاک  
 ۳۷۷۰ از وجودم می‌گریزی در عدم؟  
 خود بُنه و بُنگاه من در نیستی‌ست  
 مریم! بنگر، که نقش مُشکلم  
 چون خیالی در دلت آمد، نشست  
 ۳۷۷۵ جز خیالی عارضی باطلی  
 من چو صبح صادقم از نور رب  
 هین مکن لاحول، عمران زاده‌ام  
 مرا اصل و غذا لاحول بود  
 تو همی‌گیری پناه از من به حق  
 آن پناه من که مخلصات بوذ  
 ۳۷۸۰ که امین حضرتم، از من مرم  
 از چنین خوش محرمان خود در مکش  
 از لبش می‌شد پیایی بر سماک  
 در عدم من شاهم و صاحب علم  
 یکسواره نقش من پیش سستی‌ست  
 هم هلالم، هم خیال اندر دلم  
 هر کجا که می‌گریزی با تو است  
 کو بود چون صبح کاذب آفلی  
 که نگرده گرد روزم هیچ شب  
 که ز لاحول این طرف افتاده‌ام  
 نورِ لاحولی که پیش از قول بود  
 من نگاریدهٔ پناهم در سبَق  
 تو اَعُوذُ آری، و من خود آن اَعُوذُ

آفتی نبود بتر از ناشناخت تو بر یار و ندانی عشق باخت  
 یار را اغیار پنداری همی شادی را نام بنهادی غمی  
 اینچنین نخلی که لطف یار ماست چون که ما دُزدیم نخلش دارِ ماست  
 اینچنین مُشکین که زلف میرِ ماست چونک بی‌عقلیم این زنجیر ماست  
 اینچنین لطفی چو نیلی می‌رود چون که فرعونیم، چون خون می‌شود ۳۷۸۵  
 خون همی‌گوید من آبم، هین مریز یوسفم، گرگ از توم ای پُر ستیز  
 تو نمی‌بینی که یارِ بُردبار چون که با او ضد شدی، گردد چو مار  
 لحم او و شَحْم او دیگر نشد او چنان بد، جز که از منظر، نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق، که رجوع کند به بخارا الاُبالی وار

شمع مریم را بهل افروخته که بخارا می‌رود آن سوخته  
 سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز رو سوی صدر جهان می‌کن گریز ۳۷۹۰  
 این بخارا منبع دانش بود پس بخارایی‌ست هر کانش بود  
 پیش شیخی، در بخارا اندری تا به خواری در بخارا ننگری  
 جز به خواری در بخارای دلش راه ندهد جزر و مدّ مُشکلش  
 ای خُنک آن را که ذلّت نفسهُ وای آنکس را که یُردی رَفْسهُ  
 فرقتِ صدر جهان در جان او پاره پاره کرده بود ارکان او ۳۷۹۵  
 گفت بر خیزم هم‌آنجا واروم کافر ار گشتم، دگر ره بگروم  
 وا روم آنجا بیفتم پیش او پیش آن صدر نکواندیش او  
 گویم افکندم به پیشت جان خویش زنده کن یا سر بُبر ما را چو میش  
 کشته و مرده به پیشت ای فَمَر به که شاه زندگان جای دگر  
 آزمودم من هزاران بار بیش بی تو شیرین می‌نینم عیش خویش ۳۸۰۰  
 غنّ لی یا مُئیتی لَحَنَ النُّشُور اُبُرکی یا ناقتی تَمَّ السُّرُور  
 اِبْلَعی یا اَرْضُ دَمْعی قَدْ كَفَى اِشْرَبی یا نَفْسُ وِرْدًا قَدْ صَفَا  
 عُدَّتْ یا عِیدِی اَلینَا مَرْحَبَا نِعَمَ ما رَوَّحَتْ یا رِیحَ الصَّبَا  
 گفت ای یاران روان گشتم وداع سوی آن صدری که میر است و مُطَاع  
 دم بهدم در سوز بریان می‌شوم هرچه بادا باد آنجا می‌روم ۳۸۰۵

گرچه دل چون سنگ خارا می‌کند جان من عزم بخارا می‌کند  
مَسْکَن یارست و شهر شاه من پیش عاشق این بود حُبُّ الْوَطَنِ

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر  
را خوشتر یافتی و انبوه‌تر و محترم‌تر و پر نعمت‌تر و دلکش‌تر

گفت معشوقی به عاشق کای فتی تو به غُربت دیده‌ای بس شهرها  
پس کدامین شهر ز آنها خوشترست؟ گفت آن شهری که در وی دلبرست  
۳۸۱۰ هر کجا باشد شه ما را بساط هست صحرا گر بود سَمُّ الْخِيَاطِ  
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه جَنَّتْست، ارچه که باشد قَعْرِ چاه

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن، به بخارا و تهدید کردن و الا ابالی گفتن او

گفت او را ناصحی ای بی‌خبر عاقبت اندیش، اگر داری هُنَر  
درنگر پس را به عقل و پیش را همچو پروانه مسوزان خویش را  
چون بخارا می‌روی، دیوانه‌ای لایقِ زنجیر و زندان‌خانه‌ای  
۳۸۱۵ او ز تو آهن همی‌خاید ز خشم او همی‌جوید ترا با بیست چشم  
می‌کند او تیز از بهر تو کارد او سگِ قحطست و تو انبانِ آرد  
چون رهیدی و خدایت راه داد سوی زندان می‌روی؟ چونت فتاد؟  
بر تو گر ده‌گون موکل آمدی عقل بایستی کز ایشان کُم زدی  
چون موکل نیست بر تو هیچ‌کس از چه بسته گشت بر تو پیش و پس؟  
۳۸۲۰ عشقِ پنهان کرده بود او را اسیر آن موکل را نمی‌دید آن نذیر  
هر موکل را موکلِ مختلفیست ورنه او در بند سگِ طبعی ز چیست؟  
خشمِ شاهِ عشق بر جانِش نشست بر عَوانی و سیه‌رویش بست  
می‌زند او را که هین او را بزن زان عوانان نهان افغان من  
هرکه بینی در زیانی می‌رود گرچه تنها، با عوانی می‌رود  
۳۸۲۵ گر ازو واقف بُدی، افغان زدی پیش آن سلطان سلطانان شدی  
ریختی بر سر به پیش شاه خاک تا امان دیدی ز دیو سهمناک

میر دیدی خویش را، ای کم ز مُور زان ندیدی آن موگُل را تو کور  
غره گشتی زین دروغین پَر و بال پَر و بالی کو کَشَد سوی و بال  
پَر سُبک دارد، ره بالا کُند چون گل آلو شد، گرانیها کُند

لا اَبالی کُفتن عاشقِ ناصح و عاقل را از سر عشق

- ۳۸۳۰ گفت ای ناصح خمش کن، چند چند؟ پند کم ده، زان که بس سختست بند  
سختتر شد بند من از پند تو عشق را نشناخت دانشمند تو  
آن طرف که عشق می‌افزود درد بوحنیفه و شافعی درسی نکرد  
تو مکن تهدید از کُشتن، که من تشنه زارم به خون خویشتن  
عاشقان را هر زمانی مُردنیست مردن عشاق خود یک نوع نیست  
او دو صد جان دارد از جان هدئی و آن دو صد را می‌کند هر دم فدا  
هر یکی جان را ستاند ده بها از نبی خوان عَشْرَةَ امثالها  
گر بریزد خون من آن دوسترو پای کوبان جان برافشانم برو  
آزمودم، مرگ من در زندگیست چون رهم زین زندگی، پابندگیست  
أَقْتُلُونِي أَقْتُلُونِي یا ثِقَاتِ اِنَّ فِي قَتْلِي حَيَاتًا فِي حَيَاتِ  
یا مُنِيرِ الْخَدِّ یا رُوحَ الْبَقَا اجْتَذَبَ رُوحِي وَجُدْ لِي بِاللِّقَا  
لی حَبِيبٌ حُبُّهُ يَشْوِي الْحَشَا لَوْ يَشَا يَمْشِي عَلٰى عَيْنِي، مَشٰى  
پارسی گو، گرچه تازی خوشترست عشق را خود صد زبان دیگرست  
بوی آن دلبر چو پَران می‌شود آن زبانها جمله حیران می‌شود  
بس کنم، دلبر در آمد در خطاب گوش شو، واللّه أعلم بِالصَّوَابِ  
چونک عاشق توبه کرد اکنون بترس کو چو عیاران کند بر دار درس  
گرچه این عاشق بخارا می‌رود نه به درس و نه به اُستا می‌رود  
عاشقان را شد مُدْرِسِ حُسْنِ دوست دفتر و درس و سَبَقِ شان روی اوست  
خامشانند و نعره تکرارشان می‌رود تا عرش و تخت یارشان  
دَرِشان آشوب و چرخ و زلزله نه زیاداتست و باب سلسله  
۳۸۴۰ سلسله این قوم جَعَدِ مشکبار مسئله دَوْرَسْت لیکن دَوْر یار  
مسئله کیس ار بپرسد کس ترا مسئله دَوْرَسْت لیکن دَوْر یار  
مسئله کیس ار بپرسد کس ترا مسئله دَوْرَسْت لیکن دَوْر یار

گر دم خُلع و مُبارا می‌رود بد مبین، ذکر بخارا می‌رود  
 ذکر هر چیزی دهد خاصیتی زانک دارد هرصفت ماهیتی  
 آن بخاری غصه دانش نداشت چشم بر خورشید بینش می‌گماشت  
 ۳۸۵۵ هرکه درخوت ببینش یافت راه او ز دانش‌ها نجوید دستگاه  
 با جمال جان چو شد هم‌کاسه‌ای باشدش ز آخبار و دانش تاسه‌ای  
 دید بردانش، بود غالب فرا زان همی دنیا بچرید عامه را  
 زانک دنیا را همی بینند عین و آن جهانی را همی دانند دین

رو نهادن آن بنده عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشقِ خونابه‌ریز دل‌طپان، سوی بخارا گرم و تیز  
 ۳۸۶۰ ریگِ آمون پیش او همچون حریر آب جیحون پیش او چون آبگیر  
 آن بیابان پیش او چون گلستان می‌فتاد از خنده او، چون گلُ ستان  
 در سمرقندست قند، اما لبش از بخارا یافت، و آن شد مذهبش  
 ای بخارا عقل‌افزا بوده‌ای لیکن ازمن عقل و دین بر بوده‌ای  
 بدر می‌جویم، از آنم چون هلال صدر می‌جویم درین صفِ نعال  
 ۳۸۶۵ چون سواد آن بخارا را بدید در سوادِ غم بیاضی شد پدید  
 ساعتی افتاد بیهوش و دراز عقل او پزید در بُستانِ راز  
 بر سر و رویش گلابی می‌زدند از گلابِ عشق او غافل بُدند  
 او گلستانی نهانی دیده بود غارت عشقش ز خود بُبریده بود  
 تو فسرده درخورِ این دم نه‌ای با شکرِ مقرون نه‌ای، گرچه نیی  
 ۳۸۷۰ رختِ عقلت با توست و عاقلی کز جُنوداً لم تَرَوْها غافلی

در آمدن آن عاشق لُابلی در بخارا، و تحذیر کردن دوستان او را از پیداشدن

اندر آمد در بخارا شادمان پیش معشوق خود و دارُ الامان  
 همچو آن مستی که پزید بر اثیر مه کنارش گیرد و گوید که گیر  
 هرکه دیدش در بخارا، گفت خیز پیش از پیدا شدن، منشین گریز



۳۸۷۵ که ترا می‌جوید آن شه خشمگین  
 الله الله درمیا در خونِ خویش  
 شِحنه صدرِ جهان بودی و راد  
 غدو کردی، و ز جزا بگریختی  
 تا کشد از جان تو ده ساله کین  
 تکیه کم کن بر دم و افسون خویش  
 معتمد بودی، مهندس، اوستاد  
 رسته بودی، باز چون آویختی؟  
 از بلا بگریختی با صد حیل  
 ای که عقلت بر عطاردِ دق کند  
 ابلهی آوردت اینجا یا اجل؟  
 ۳۸۸۰ نحس خرگوشی که باشد شیرجو  
 هست صد چندین فسون‌های قضا  
 زیرکی و عقل و چالاکیت کو؟  
 گفت إذا جاء القضاء ضاق القضاء  
 صد ره و مخلص بود از چپ و راست  
 از قضا بسته شود، کو اژدهاست

### جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدید کنندگان را

۳۸۸۵ گفت من مُستسقی‌ام، آبم کشد  
 هیچ مُستسقی بنگریزد ز آب  
 گر بیاماسد مرا دست و شکم  
 گویم، آنکه که بپرسند از بطن  
 ۳۸۹۰ گر بریزد خونم آن روح الامین  
 چون زمین و چون جنین خون‌خوارام  
 شب همی‌جوشم در آتش همچو دیگ  
 من پشیمانم که مکر انگیختم  
 گو بران بر جانِ مستم خشم خویش  
 ۳۸۹۵ گاو اگر خُسپد و گر چیزی خورد  
 گاوِ موسی دان مرا، جان داده‌ای  
 گاوِ موسی بود قربان گشته‌ای  
 برجهد آن گشته ز آسپش ز جا  
 گرچه می‌دانم که هم آبم کشد  
 گر دو صد بارش کند مات و خراب  
 عشقِ آب از من نخواهد گشت کم  
 کاشکی بحرم روان بودی درون  
 گر بمیرم، هست مرگم مُستطاب  
 رشکم آید بودمی من جای او  
 طبل عشقِ آب می‌کوبم چو گل  
 جرعه جرعه خون خورم همچون زمین  
 تا که عاشق گشته‌ام این کارهام  
 روز تا شب خون خورم مانند ریگ  
 از مُرادِ خشم او بگریختم  
 عیدِ قربان اوست، و عاشق گاو میش  
 بهر عید و ذبح او می‌پرورد  
 جزو جزوم حشرِ هر آزاده‌ای  
 کمترین جزوش حیاتِ گشته‌ای  
 در خطابِ اِضْرِبُوهُ بَعْضُهَا

یا کرامی اذْبَحُوا هَذَا الْبَقْرَ      اِنْ اَرَدْتُمْ حَشَرَ اَرْوَاحِ النَّظَرِ  
 از جمادی مُردم و نامی شدم      وز نما مُردم، به حیوان بر زدم  
 مُردم از حیوانی، و آدم شدم      پس چه ترسم؟ کی ز مُردن کم شدم؟  
 حَمَلَةٌ دیگر، بمیرم از بشر      تا بر آرم از ملایک پَرّ و سَر  
 وز ملک هم بایدم جستن ز جُو      کُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَهُ  
 بار دیگر از ملک قربان شوم      آنچه اندر وهم ناید، آن شوم  
 پس عدم کردم، چون ارغنون      گویدم که اِنَا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ  
 مرگ دان آن که اِتِّفَاقِ اُمَّتِست      کاب حیوانی، نهان در ظلمتست  
 همچو نیلوفر برو زین طَرْفِ جُو      همچو مُستسقی حریص و مرگ جو  
 مرگ او آبست و او جویای آب      می خورد، وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ  
 ای فسرده عاشقِ ننگین نمد      کو ز بیم جان ز جانان می رمد  
 سوی تیغ عشقش، ای ننگِ زنان      صد هزاران جان نگر، دَسْتکِ زَنان  
 جوی دیدی، کوزه اندر جوی ریز      آب را از جوی کی باشد گریز؟  
 آبِ کوزه چون در آبِ جُو شود      محو گردد در وی، و جُو او شود  
 وصف او فانی شد و ذاتش بقا      زین سپس نه کم شود، نه بَدَلَقَا  
 خویش را بر نخلِ او آویختم      عُدْرَ اَنْ رَا كَه اَزُو بَغْرِخْتَمِ

رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان خود بگشاید

همچو گویی، سجده کُن بر رو و سَر      جانب آن صَدْر شد با چشم تر  
 جمله خلقان منتظر، سَر در هوا      کَش بسوزد، یا برآویزد ورا  
 این زمان، این احمق یک لخت را      آن نماید، که زمان بدبخت را  
 همچو پروانه شرر را نور دید      احمقانه در فتاد، از جان بُرید  
 لیک شمع عشق چون آن شمع نیست      روشن اندر روشن اندر روشنیست  
 او به عکس شمع‌های آتشیست      می نماید آتش و جمله خوشیست

صفت آن مسجد کی عاشق کُش بود و آن عاشقِ مرگ جویِ لا اُبالی کی دروهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک‌پی مسجدی بُد بر کنار شهر ری  
 هیچ کس در وی نخفتی شب، ز بیم که نه فرزندش شدی آن شب یتیم  
 بس که اندر وی غریبِ عور رفت صبحدم چون اختران در گور رفت  
 خویشتن را نیک ازین آگاه کن صبح آمد، خواب را کوتاه کن  
 هر کسی گفتی که پریانند تُند اندرو مهمان‌گشان با تیغ کُند ۳۹۲۵  
 آن دگر گفتی که سحرست و طلسم کین رصد باشد عدو جان و خصم  
 آن دگر گفتی که بر نه نقشِ فاش بر درش، کای میهمان اینجا مباح  
 شب مخسپ اینجا اگر جان بایدت ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت  
 وان یکی گفتی که شب قفلی نهید غافلی کاید شما کم ره دهید

### مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب کو شنیده بود آن صیتِ عجب ۳۹۳۰  
 از برای آزمون می‌آمود زانک بس مردانه و جان سیر بود  
 گفت کم گیرم سر و اشکبه‌ای رفته گیر از گنج جان یک حبه‌ای  
 صورتِ تن گو برو من کیستم؟ نقش کم ناید، چو من باقیستم  
 چون نفختُ بودم از لطف خدا نَفخ حق باشم ز نای تن جُدا  
 تا نیفتد بانگِ نَفخش این طرف تا رهد آن گوهر از تنگین صدف ۳۹۳۵  
 چون تَمَنُوا مَوْتَ گفت ای صادقین صادقم، جان را برافشانم بر این

### ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را، از شب نخستن در آنجا، و تهدید کردن مراورا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ تا نکوبد جانستانت همچو کُسپ  
 که غریبی و نمی‌دانی ز حال کاندترین جا هر که خفت آمد زوال  
 اتّفاقی نیست این، ما بارها دیده‌ایم، و جمله اصحاب نُهی  
 هر که آن مسجد شبی مسکن شدش نیم‌شب مرگِ هلاهل آمدش ۳۹۴۰  
 از یکی ما تا به صد این دیده‌ایم نه به تقلید، از کسی بشنیده‌ایم  
 گفت الدّینُ نصیحه، آن رسول آن نصیحت در لُغْتِ ضِدِّ غُلُول

این نصیحت، راستی در دوستی در غُلولی، خاین و سگ‌پوستی  
بی خیانت این نصیحت، از و داد می‌نمایمت، مگرد از عقل و داد

جواب کشتن عاشق عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی ندَم از جهان زندگی سیر آدمم  
مَنْبلی‌ام، زخم جو و زخم‌خواه عافیت کم جوی از مَنْبلی به راه  
مَنْبلی نی کو بود خود برگ‌جو مَنْبلی‌ام لاأبالی، مرگ‌جو  
مَنْبلی نی کو به کف پول آورد مَنْبلی چُستی، کزین پُل بگذرد  
آن نه، کو بر هر دکانی بر زند بل جَهَد از کُون و کانی بر زند  
مرگ شیرین گشت، و نَقلم زین سرا چون قفص هِشتن، پریدن، مرغ را  
آن قفص که هست عینِ باغ در مرغ می‌بیند گلستان و شجر  
جَوَقِ مرغان از برون گرد قفص خوش همی‌خوانند ز آزادی قصص  
مرغ را اندر قفص، زان سبزه‌زار نه خورش ماندست و نه صبر و قرار  
سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند تا بود کین بند از پا برکند  
چون دل و جانش چنین بیرون بود آن قفص را در گشایی، چون بود؟  
نه چنان مرغ قفص در اندهان گرد بر گردش به حلقه گُربگان  
کی بود او را درین خوف و حَزَن آرزوی از قفص بیرون شدن  
او همی‌خواهد کزین ناخوش حَصَص صد قفص باشد بگرد این قفص

عشق جالینوس برین حیات دنیا بود، که هنراو، همینجا بکار می‌آید، هنری  
نُورزیده است که در آن بازار بکار آید، آنجا خود را به عوام یکسان می‌بیند

آنچنان که گفت جالینوس راد از هوای این جهان، و از مُراد  
راضیم کز من بماند نیم جان که ز کُون استری بینم جهان  
گُربه می‌بیند به گردِ خود قطار مرغش آیس گشته بودست از مَطار  
یا عدم دیدست غیر این جهان در عدم، نادیده او حَشری نهان  
چون جَنین، کِش می‌کشد بیرون کرم می‌گریزد او سپس سوی شکم

- لطف، رویش سوی مَصَدْر می‌کند  
 ۳۹۶۵ که اگر بیرون فتم زین شهر و کام  
 یا دَری بودی در آن شهرِ وَخِم  
 یا چو چشمهٔ سوزنی راهم بُدی  
 آن جَنین هم غافلست از عالمی  
 او نداند کن رُطوباتی که هست  
 ۳۹۷۰ آنچنان که چار عُنصر در جهان  
 آب و دانه در قفص، گر یافته‌ست  
 جان‌های انبیا بیند باغ  
 پس ز جالینوس و عالم فارغ‌اند  
 و ز جالینوس این گفت افتراست  
 ۳۹۷۵ این جوابِ آن کس آمد، کین بگفت  
 مرغ جانش موش شد سوراخ‌جو  
 زان سبب جانش وطن دید و قرار  
 هم درین سوراخ بنّایی گرفت  
 پیشه‌هایی، که مَرورا در مزید  
 ۳۹۸۰ زانک دل بر کند از بیرون شدن  
 عنکبوت ار طبعِ عنقا داشتی  
 گربه کرده چنگ خود اندر قفص  
 گربه مرگست و مرض چنگال او  
 گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا  
 ۳۹۸۵ چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه  
 مهلتی می‌خواهی از وی در گریز  
 جُستنِ مُهلت، دَوا و چاره‌ها  
 عاقبت آید صَباحی خشم‌وار  
 عذر خود از شه بخواه ای پُر حسد  
 ۳۹۹۰ وان که در ظلمت براند بارگی  
 می‌گریزد از گوا و مقصدش  
 کان گوا سوی قضا می‌خواندش
- او مَقَر در پُشت مادر می‌کند  
 ای عجب بینم بدیده این مقام؟  
 که نظاره کردمی اندر رَحِم  
 که ز بیرونم رحم دیده شدی  
 همچو جالینوس، او نامحرمی  
 آن مدد از عالم بیرونی‌ست  
 صد مدد آرد ز شهر لامکان  
 آن ز باغ و عرصه‌ای درتافته‌ست  
 زین قفص در وقت نُقلان و فراغ  
 همچو ماه اندر فلک‌ها بازغ‌اند  
 پس جَوّابم بهر جالینوس نیست  
 که نبودستش دلِ پُر نور جُفت  
 چون شنید از گُربگان او عَرَجُوا  
 اندرین سوراخ دنیا موش‌وار  
 درخور سوراخ، دانایی گرفت  
 کاندرین سوراخ کار آید، گُزید  
 بَسته شد راه رهیدن از بدن  
 از لُعابی خیمه کی افراستی؟  
 نام چنگش دَرَد و سَرسام و مَغَص  
 می‌زند بر مرغ و پَر و بال او  
 مرگ چون قاضی‌ست و رنجوری گُوا  
 که همی‌خواند ترا تا حُکم گاه  
 گر پذیرد، شد و گرنه گفت خیز  
 که زنی بر خرقة تن پاره‌ها  
 چند باشد مهلت؟ آخر شرم دار  
 پیش از آن که آنچنان روزی رسد  
 برکند زان نور دل، یکبارگی  
 کان گوا سوی قضا می‌خواندش

دیگر باره ملامت کردن اهل مسجد مهمان را، از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش مکن جلدی، برو  
 آن ز دور آسان نماید، به نگر  
 خویشتن آویخت بس مرد، و سُکُست  
 پیشتر از واقعه آسان بود ۳۹۹۵  
 چون در آید اندرون کارزار  
 چون نه شیری، هین منه تو پای پیش  
 و ز ابدالی و میشت شیر شد  
 کیست ابدال؟ آنک او مُبَدَل شود  
 لیک مستی، شیرگیری، و ز گمان ۴۰۰۰  
 گفت حق ز اهلِ نفاق ناسدید  
 در میان همدگر مردانه اند  
 گفت پیغامبر، سپهدار غُیوب  
 وقتِ لافِ غَزو، مستان کف کنند  
 وقت ذکر غَزو، شمشیرش دراز ۴۰۰۵  
 وقت اندیشه، دل او زخم جو  
 من عجب دارم ز جویای صفا  
 عشق چون دعوی، جفا دیدن گواه  
 چون گواهد خواهد این قاضی، مرنج  
 آن جفا با تو نباشد ای پسر ۴۰۱۰  
 بر نمد چوبی که آن را مرد زد  
 گر بزد مر اسپ را آن کینه کش  
 تا ز سُکُسک وَا رَهْد، خوش پی شود  
 گفت چندان آن یتیمک را زدی  
 گفت او را کی زدم ای جان و دوست؟ ۴۰۱۵  
 مادر ار گوید ترا مرگ تو باد  
 تا نگردد جامه و جانت گرو  
 که به آخر سخت باشد رهگذر  
 وقتِ پیچاپیچ دست‌آویز جُست  
 در دل مردم خیال نیک و بد  
 آن زمان گردد بر آنکس کار زار  
 کان اجل گرگست و جان تُست، میش  
 آمن آ، که مرگ تو سرزیر شد  
 خمرش از تبدیل یزدان خل شود  
 شیر پنداری تو خود را، هین مران  
 بِأَسْهُمَّ ما بَيْنَهُمَّ بِأَسُّ شَدِيد  
 در غزا چون عورتانِ خانه اند  
 لا شِجَاعَةَ یا فَتَى قَبْلَ الْحُرُوبِ  
 وقت جوش جنگ، چون کف بی‌فَن‌اند  
 وقت کَر و فرّ، تیغش چون پیاز  
 پس به یک سوزن تهی شد خیکِ او  
 کو رَمَد در وقتِ صیقل از جفا  
 چون گواهد نیست، شد دعوی تباه  
 بوسه ده بر مار، تا یابی تو گنج  
 بلک با وصف بدی، اندر تو دَر  
 بر نمد آن را نزد بر گرد زد  
 آن نزد بر اسپ زد بر سُکُسکش  
 شیره را زندان کنی تا می شود  
 چون نترسیدی ز قهر ایزدی؟  
 من بر آن دیوی زدم کو اندروست  
 مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد

آن گروهی کز ادب بگریختند  
عاذلانشان از وِغَا وَا راندند  
لاب و غُرَّة ژاژخا را کم شنو  
زان که زَادُوکُم خَبَالًا، گفت حق  
که گر ایشان با شما همره شوند  
خویشتن را با شما هم صَف کنند  
پس سپاهی اندکی بی این نفر  
هست بادامِ کَم خوش بیخته  
تلخ و شیرین در ژَغَاغ یک شیند  
گبر ترسان دل بود کو از گُمان  
می رود در رَه، نداند منزلی  
چون نداند ره مسافر، چون رود؟  
هرکه گویدهای این سو راه نیست  
ور بداند رَه دل با هوش او  
پس مشو همراه این اشتردلان  
پس گریزند و ترا تنها هلند  
تو ز رَعَنایان مجو هین کارزار  
طبع طاوسست و وَسواست کُند

۴۰۲۰  
۴۰۲۵  
۴۰۳۰

آبِ مَرْدی و آبِ مَرْدان ریختند  
تا چُنین حیز و مُخَنَّت ماندند  
با چُنینها در صف هیجا مرو  
کز رِفَاقِ سُسْت برگردان ورق  
غازیان بی مغز همچون که شوند  
پس گریزند و دل صَف بشکنند  
به که با اهلِ نفاق آید حَشَر  
به ز بسیاری به تلخ آمیخته  
نقص از آن افتاد که همدل نیاند  
می زید در شک ز حالِ آن جهان  
گام ترسان می نهد اَعْمی دلی  
با ترددها و دل پُرخون رود  
او کُند از بیم آنجا وَقْف و ایست  
کی رود هر های و هو در گوش او؟  
زانک وقت ضیق و بیمند آفِلان  
گرچه اندر لاف سحر بابل اند  
تو ز طاوسان مجو صید و شکار  
دم زند تا از مقامت بر کُند

کشتن شیطان قریش را کی به جنگ احمد آید، کی من یاری ما کنم و قید خود را به یاری خوانم، و وقت ملاقات صفین گریختن

همچو شیطان در سپه شد صَدَّ یَکُم  
چون قریش از گفتِ او حاضر شدند  
دید شیطان از ملایک اِسپهی  
آن جُنُوداً لَمْ تَرَوْهَا صف زده  
پای خود وا پس کشیده می گرفت  
ای اَخَافُ اللّٰهَ، ما لی مِنْهُ عَوْنٌ  
خواند افسون که اِنْنی جَارٌ لَکُم  
هر دو لشکر در ملاقان آمدند  
سوی صف مؤمنان اندر رهی  
گشت جان او ز بیم آتشکده  
که همی بینم سپاهی من شگفت  
اِذْهَبُوا، اِنْنی اَری ما لَاتَرُون

۴۰۳۵  
۴۰۴۰

گفت حارث ای سراقه شکل هین  
 گفت این دم من همی بینم حَرَب  
 می‌نبینی غیر این لیک ای تو ننگ  
 دی همی‌گفتی که پایندان شدم  
 دی زَعِيمُ الْجَيْشِ بودی ای لعین ۴۰۴۵  
 تا بخوردیم آن دَمِ تو، و آمدم  
 چونک حارث با سراقه گفت این  
 دست خود خشمین ز دست او کشید  
 سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت  
 چونک ویران کرد چندین عالم او ۴۰۵۰  
 کوفت اندر سینه‌اش، انداختش  
 نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند  
 چون فرشته و عقل، کایشان یک بُدند  
 دشمنی داری چنین در سِرِّ خویش  
 یک نَفَسِ حمله کند چون سوسمار ۴۰۵۵  
 در دل او سوراخ‌ها دارد کنون  
 نامِ پنهان گشتنِ دیو از نَفُوسِ  
 که خُنُوسَشِ چون خنوس قُنْفُذَسْتِ  
 که خدا آن دیو را خناس خواند  
 می نماند گردد سَرِ آن خارپُشت ۴۰۶۰  
 تا چو فرصت یافت سر آرد برون  
 گرنه نفس از اندرون راحت زدی  
 زان عوانِ مُقْتَضِيِ که شهوت‌ست  
 زان عوانِ سِرِّ، شدی دزد و تباه  
 در خبر بشنو تو این پند نکو ۴۰۶۵  
 طُمَطْرَاقِ این عدو مشنو، گریز  
 بر تو او از بهر دنیا و نبرد  
 چه عجب گر مرگ را آسان کند  
 او ز سحر خویش صد چندان کند

دی چرا تو می‌نگفتی این چنین؟  
 گفت می‌بینی جَعاشیشِ عرب  
 آن زمانِ لاف بود، این وقت جنگ  
 که بُودَتانِ فتح و نُصرتِ دَمِ به‌دَمِ  
 وین زمان نامرد و ناچیز و مَهین  
 تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم  
 از عتابش خشمگین شد آن لعین  
 چون ز گفت اوش دَرَدِ دِلِ رسید  
 خون آن بیچارگان زین مکر ریخت  
 پس بگفت اِنِّي بَرِيءٌ مِنْكُمْ  
 پس گریزان شد، چو هیبت تاختش  
 در دو صورت خویش را بنموده‌اند  
 بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند  
 مانع عقل‌ست و خصم جان و کیش  
 پس به سوراخی گریزد در فرار  
 سر ز هر سوراخ می‌آرد برون  
 واندر آن سوراخ رفتن، شد خُنُوسِ  
 چون سر قُنْفُذِ ورا آمدشُدِ است  
 کو سر آن خارپُشتک را بماند  
 دَمِ به‌دَمِ از بیم صیّاد دُرُشت  
 زین چنین مگری شود مارش زبون  
 رَه‌زنان را بر تو دستی کی بُدی  
 دل اسیر حرص و آز و آفت‌ست  
 تا عوانان را به قهر تست راه  
 بَيْنَ جَنَبِيْكُمْ لَكُمْ اَعْدَى عَدُو  
 کو چو ابلیس‌ست در لَجِّ و ستیز  
 آن عذاب سرمدی را سهل کرد  
 او ز سحر خویش صد چندان کند



سِحْرُ کاهي را به صنعت کُه کند باز کوهي را چو کاهي مي تَند  
 ۴۰۷۰ زشت‌ها را نغز گرداند به فَن نغزها را زشت گرداند به ظَن  
 کارِ سِحْر اينست کو دَم مي زند هر نفس قلبِ حقايق مي کُند  
 آدمي را خَر نُماید ساعتی آدمي سازد خري را، و آيتی  
 اين چنين ساحر درون تست و سِرِ اِنَّ فِي الْوَسْوَاسِ سِحْرًا مُسْتَتِر  
 اندر آن عالم که هست اين سِحْرها ساحران هستند جادويي گشا  
 ۴۰۷۵ اندر آن صحرا که رُست اين زَهْر تر نيز روبيدهست تريايق اي پسر  
 گويدت تريايق از من جُو سپر که ز زهرم من به تو نزديکتر  
 گفتِ او، سِحْرست و ويراني تو گفتِ من، سِحْرست و دفعِ سِحْر او

مکر ز کردن عاذلان پند را بر آن ممان آن مسجد ممان کش

گفت پيغامبر که اِنَّ فِي الْبَيَانِ سِحْرًا و حق گفت آن خوش پهلوان  
 هين مکن جلدی برو اي بُوَالْكَرَمِ مسجد و ما را مکن زين مُتَهَم  
 ۴۰۸۰ که بگويد دشمنی از دشمنی آتشی در ما زند فردا دنی  
 که بتاسانيد او را ظالمی بر بهانه مسجد، او بُد سالمی  
 تا بهانه قتل بر مسجد نهد چون که بدنامست مسجد، او جَهْد  
 تُهْمَتی بر ما مِنْه اي سخت جان که نه ايم آمِن ز مکر دشمنان  
 هين برو، جلدی مکن، سودا مپز که نتان پيمود كيوان را بگَز  
 ۴۰۸۵ چون تو بسياران بلافيده ز بَخْت ريش خود بر کنده يك يك، لَخْت لَخْت  
 هين برو، کوتاه کُن اين قيل و قال خویش و ما را در ميفکن در و بال

جواب گفتن ممان ایشان را، و مثل آوردن بدفع کردن حارس کشت  
 بر بانگ دف از کشت، شتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت اي ياران از آن ديوان نيم که ز لا حَوْلِي ضعيف آيد پيام  
 کودکی کو حارس کشتی بُدی طبلكی در دفع مرغان مي زدی

تا رمیدی مرغ زان طبلك ز كشت  
 ۴۰۹۰ چون كه سلطان، شاه محمود كريم  
 با سپاهی همچو استارهٔ اشیر  
 اشتری بُد كو بُدی حمّال كوس  
 بانگِ كوس و طبل بر وی روز و شب  
 اندر آن مزرع در آمد آن شتر  
 عاقلی گفتش مزن طبلك كه او  
 ۴۰۹۵ پیش او چه بود تَبوراكِ تو طفل؟  
 عاشقم من، كُشتهٔ قُربان لا  
 خود تَبوراكِست این تهدیدها  
 ای حریفان من از آنها نیستم  
 ۴۱۰۰ من چو اسماعیلیانم، بی‌حذر  
 فارغم از طُمطُراق و از ریا  
 گفت پیغامبر كه جادَ فی السَّلَفِ  
 هر كه ببند مر عطا را صد عوض  
 جمله در بازار از آن گشتند بند  
 ۴۱۰۵ زر دَر انبان‌ها، نشسته منتظر  
 چون ببیند كاله‌ای در ریحِ بیش  
 گرم زان ماندست با آن، كو ندید  
 همچنین علم و هنرها و حِرَفِ  
 تا به از جان نیست، جان باشد عزیز  
 ۴۱۱۰ لُعبت مُرده، بود جان طفل را  
 این تَصوّر، وین تَخیّل لُعبت‌ست  
 چون ز طفلی رست جان، شد در وصال  
 نیست مَحرم، تا بگویم بی‌نفاق  
 مال و تن بَرَفاند، ریزانِ فَنّا  
 ۴۱۱۵ برف‌ها زان از ثمنِ اُولی‌ست  
 وین عجب ظنّ‌ست در تو ای مَهین  
 كشت از مرغانِ بَد بی خوف گشت  
 برگذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم  
 اَنبَه و پیروز و صفدر، ملك‌گیر  
 بُختی بُد پیش‌رو همچون خروس  
 می‌زدی اندر رجوع و در طلب  
 كودك آن طبلك بزد در حفظِ بُر  
 پُختهٔ طبلك‌ست، با آن‌ست خو  
 كه كُشد او طبل سلطان، بیست كِفل  
 جان من نوبت‌گهٔ طبلِ بلا  
 پیش آنچه دیده است این دیده‌ها  
 كز خیالاتی درین ره بیستم  
 بل چو اسمعیل آزادم ز سر  
 قُل تَعَالُوا گفت جانم را بیا  
 بِالْعَطِيَّهِ مَنْ تَيَقَّنُ بِالْخَلْفِ  
 زود در بازَد عطا را زین غرض  
 تا چو سود افتاد، مال خود دهند  
 تا كه سود آید، به بَدل آید مُصِرِ  
 سرد گردد عشقش از كالای خویش  
 كاله‌های خویش را ریح و مزید  
 چون بَدید افزون از آنها، در شرف  
 چون به آمد، نام جان شد چیزِ لیز  
 تا نگشت او در بزرگی طفل‌زا  
 تا تو طفلی، پس بدانت حاجت‌ست  
 فارغ از حِسّ است و تصویر و خیال  
 تن زدم، واللّهُ اعلم بِالْوِفاقِ  
 حق خریدارش، كه اللّهُ اشترى  
 كه هَبی دَر شك، یقینی نیست  
 كه نمی‌پَرَد به بُستانِ یقین

هر گمان تشنه یقین‌ست ای پسر  
 چون رسد در علم، پس پَر پا شود  
 زان که هست اندر طریق مُفْتَتَن  
 علم جویای یقین باشد، بدان  
 ۴۱۲۰ اندر اَلْهَيْكُم بجو این را کنون  
 می‌کشد دانش ببینش ای علیم  
 دید زاید از یقین بی اِمْتِهال  
 اندر اَلْهَيْكُم بیان این بین  
 ۴۱۲۵ از گمان و از یقین بالاترم  
 چون دهانم خورد از حلوی او  
 پا نَهَم گستاخ، چون خانه روم  
 آنچ گُل را گفت حق، خندانش کرد  
 آنچ زد بر سرو و قدش راست کرد  
 ۴۱۳۰ آنچ نی را کرد شیرین جان و دل  
 آنچ ابرو را چنان طَرار ساخت  
 مر زبان را داد صد افسون‌گری  
 چون دَرِ زَرادخانه باز شد  
 بر دلم زد تیر و سودایم کرد  
 ۴۱۳۵ عاشق آنم که هر آن آن اوست  
 من نلافم، ور بلافم همچو آب  
 چون بدزدم؟ چون حفیظ مخزن اوست  
 هر که از خورشید باشد پُشت گرم  
 همچو روی آفتابِ بی‌حذر  
 ۴۱۴۰ هر پیمبر سخت‌رو بُد در جهان  
 رو نگردانید از ترس و غمی  
 سنگ باشد سخت‌رو و چشم‌شوخ  
 کان کلوخ از خِشت‌زن یک‌لخت شد  
 گوسفندان گر بُروند از حساب  
 می‌زند اندر تَزائِد بال و پَر  
 مر یقین را علم او بویا شود  
 علم، کمتر از یقین، و فوقِ ظَن  
 و آن یقین جویای دیدست و عیان  
 از پس کَلّا، پس لَو تَعَلْمُون  
 گر یقین گشتی، ببیندی جَحیم  
 آنچنان که از ظَن می‌زاید خیال  
 که شود عِلْمُ الْيَقِينِ عَيْنُ الْيَقِينِ  
 وز ملامت بر نمی‌گردد سَرَم  
 چشم‌روشن گشتم و بینای او  
 پا نلرزانم، نه کورانه روم  
 با دل من گفت و صد چندانش کرد  
 و آنچ از وی نرگس و نسرين بخورد  
 و آنچ خاکی یافت ازو نقش چگل  
 چهره را گلگونه و گلنار ساخت  
 وانک کان را داد زرّ جعفری  
 غمزه‌های چشم تیرانداز شد  
 عاشقِ شُکر و شِکرخایم کرد  
 عقل و جان جاندار یک مرجان اوست  
 نیست در آتش‌کُشی‌ام اضطراب  
 چون نباشم سخت‌رو؟ پُشت من اوست  
 سخت رو باشد، نه بیم او را، نه شرم  
 گشت رویش خصم‌سوز و پرده‌دَر  
 یکسواره کوفت بر جیش شهان  
 یک‌تنه تنها بزد بر عالمی  
 او نترسد از جهانِ پُر کلوخ  
 سنگ از صُنْعِ خدایی سخت شد  
 ز انبیهی‌شان کی بترسد آن قصاب؟

۴۱۴۵ کَلُّمُ رَاعٍ، نَبِيٌّ چُون رَاعِيست خلق مانند رَمه، او ساعیست  
 از رَمه، چوپان نترسد در نبرد لیکشان حافظ بود از گرم و سرد  
 گر زند بانگی ز قهر او بر رَمه دان ز مهرست آن که دارد بر همه  
 هر زمان گوید به گوشم بختِ نو که ترا غمگین کنم، غمگین مشو  
 من ترا غمگین و گریان زان کُنم تا کِت از چشمِ بدان پنهان کُنم  
 ۴۱۵۰ تلخ گردانم ز غمها خوی تو تا بگردد چشم بد از روی تو  
 نه تو صیادی و جویایِ منی؟ بنده و افکنده رایِ منی؟  
 حيله اندیشی که در من در رسی در فراق و جُستن من بی‌کسی  
 چاره می‌جوید پی من درد تو می‌شنودم دوش آهِ سرد تو  
 من توانم هم که بی این انتظار ره دهم، بنمایمت راهِ گذار  
 ۴۱۵۵ تا ازین گردابِ دوران وا رهی بر سر گنجِ وصالم پا نهی  
 لیک شیرینی و لذاتِ مَقَر هست بر اندازهٔ رنجِ سفر  
 آنکه از شهر و ز خویشان بر خوری کز غریبی رنج و محنت‌ها ببری

تَشْمِیلِ کَرِ یَحْتَنِ مَوْمِنِ وَ بِي صَبْرِي اَوْ دَر بِلَا، بِه اضْطْرَابِ وَ بِي قَرَارِي نَخُودِ وَ دِيكِرِ حَوَائِجِ دَر جَوْشِ دِيكِ،  
 وَ بَرِ دَوِيْدِنِ تَا يِيْرُونِ جَمْدِ

۴۱۶۰ بنگر اندر نَخُودِي در ديگِ چُون می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون  
 هر زمان نَخُودِ بر آید وقت جوش بر سرِ ديگِ و برآرد صد خروش  
 که چرا آتش به من در می‌زنی؟ چُون خریدی چُون نگونم می‌کنی؟  
 می‌زند کفلیز کدبانو که نی خوش بجوش و بر مَجِه ز آتش‌کُنِي  
 زان نجوشانم که مکروهِ منی بلک تا گیری تو ذوق و چاشنی  
 تا غِذِي گردی، بیامیزی بجان بهر خواری نیست این امتحان  
 آب می‌خوردی به بُستان، سبز و تر بهر این آتش بُدهست آن آب خور  
 ۴۱۶۵ رحمتش سابق بُدهست از قهر، زان تا ز رحمت گردد اهل امتحان  
 رحمتش بر قهر از آن سابق شدهست تا که سرمایۀ وجود آید بدست  
 زان که بی‌لذتِ نروید لحم و پوست چُون نروید، چه گدازد عشق دوست؟  
 زان تقاضا، گر بیاید قهرها تا کنی ایثار آن سرمایهِ را

باز لطف آید برای عذر او	که بکردی غُسل، و بر جستی ز جو
گوید ای نخود چریدی در بهار	رنج مهمان تو شد، نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکر ساز	پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا به جای نعمت، مُنعم رسد	جمله نعمت‌ها بَرَد بر تو حسد
من خلیل، تو پسر پیش بچک	سر بِنِه اِنِّی اَرَانِی اَذْبَحُکُ
سر به پیش قهر نه، دل بر قرار	تا بَبُرْم حلقه اسمعیل‌وار
سر بَبُرْم، لیک این سر آن سری‌ست	کز بریده گشتن و مُردن بَرِی‌ست
لیک مقصود ازل تسلیم تست	ای مسلمان بایدت تسلیم جُست
ای نخود می‌جوش اندر ابتلا	تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای	تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی	لقمه گشتی، اندر احیا آمدی
شو غزی و قوّت و اندیشه‌ها	شیر بودی، شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رُسته‌ای وَاللّٰه نخست	در صفاتش باز رو چالاک و چُست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی	پس شدی اوصاف، و گردون بَر شدی
آمدی در صورت باران و تاب	می‌روی اندر صفات مُستطاب
جزو شید و ابر و اَنجُم‌ها بُدی	نفس و فعل و قول و فکرت‌ها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات	راست آمد اَقْتُلُونِی یا ثِقَات
چون چُنین بُردی‌ست ما را بعدِ مات	راست آمد اِنَّ فِی قَتْلِ حِیَات
فعل و قول و صدق شد قُوتِ مَلک	تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قُوتِ بشر	از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمه پهنآوری	گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون می‌رسد	تا تجارت می‌کند، وا می‌رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار	نه بتلخی و کراهت دزدوار
زان، حدیث تلخ می‌گویم ترا	تا ز تلخی‌ها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد	سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونک دل پر خون شوی	پس ز تلخی‌ها همه بیرون روی

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر شر و خیر بلا واقف شود

۴۱۹۵ سگ شکاری نیست، او را طوق نیست خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست  
 گفت نَخود چون چُنین‌ست ای سستی خوش بجوشم یاریم ده راستی  
 تو درین جوشش چو معمارِ منی کفچلیزم زن، که بس خوش می‌زنی  
 همچو پیلَم، بر سرم زن زخم و داغ تا نبینم خوابِ هندستان و باغ  
 تا که خود را در دهم در جوش من تا رهی یابم در آن آغوش من  
 ۴۲۰۰ زان که انسان در غنا طاعی شود همچو پیلِ خواب‌بین یاغی شود  
 پیل چون در خواب بیند هند را پیلبان را نشنود، آرد دغا

عذر کشتن کدبانو با نخود، و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

آن سستی گوید ورا که پیش ازین من چو تو بودم ز آجزای زمین  
 چون بنوشیدم جهاد آذری پس پذیرا گشتم و اندر خوری  
 مدتی جوشیده‌ام اندر زَمَن مدتی دیگر درون دیگر تن  
 ۴۲۰۵ زین دو جوشش قَوّتِ حس‌ها شدم روح گشتم پس ترا اُستا شدم  
 در جمادی گفتمی زان می‌دوی تا شوی علم و صفات معنوی  
 چون شدم من روح، پس بار دگر جوشِ دیگر کُن ز حیوانی گذر  
 از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها در نلغزی و رسی در مُنتها  
 زان که از قرآن بسی گمره شدند زان رَسَن قومی درون چه شدند  
 ۴۲۱۰ مر رَسَن را نیست جُرمی ای عَنود چون ترا سودایِ سربالا نبود

باقی قصه مهمان آن مسجد همان کس و ثبات و صدق او

آن غریبِ شهرِ سربالا طلب گفت می‌خُسیم درین مسجد به شب  
 مسجدا گر کربلای من شوی کعبه حاجت‌روای من شوی  
 هین مرا بگذار ای بگزیده دار تا رَسَن بازی کنم منصوروار  
 گر شدیت اندر نصیحت جبرئیل می‌نخواهد غَوّث در آتش خلیل  
 ۴۲۱۵ جبرئِلا رُو، که من افروخته بهترم چون عود و عنبر سوخته  
 جبرئِلا گر چه یاری می‌کنی چون برادر پاس داری می‌کنی

ای برادر من بر آذر چابکم  
 من نه آن جانم که گردم بیش و کم  
 جان حیوانی فزاید از علف  
 آتشی بود و چو هیزم شد تلف  
 گر نگشتی هیزم او، مئثر بُدی  
 تا ابد معمور، و هم عامر بُدی  
 ۴۲۲۰ بادِ سوزانت این آتش، بدان  
 پرتو آتش بود، نه عینِ آن  
 عین آتش در اثیر آمد یقین  
 پرتو و سایه ویست اندر زمین  
 لاجرم پرتو نیاید ز اضطراب  
 سوی معدن باز می‌گردد شتاب  
 قامت تو بر قرار آمد، به‌ساز  
 سایه‌ات کوتاه دمی، یک دم دراز  
 زان که در پرتو نیابد کس ثبات  
 عکس‌ها وا گشت سوی اُمّهات  
 ۴۲۲۵ هین دهان بر بند، فتنه لب گشاد  
 خشک آر، الله اعلم بِالرّشاد

### ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فہمان

پیش از آن که این قصه تا مخلص رسد  
 دود و گندی آمد از اهل حسد  
 من نمی‌رنجم ازین، لیک این لگد  
 خاطر ساده‌دلی را پی گُند  
 خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی  
 بهرِ محجوبان مثالِ معنوی  
 که ز قرآن گر نبیند غیر قال  
 این عجب نبود ز اصحابِ ضلال  
 ۴۲۳۰ کز شعاعِ آفتابِ پُر ز نور  
 غیرِ گرمی می‌نیابد چشم کور  
 خربطی ناگاه از خرخانه‌ای  
 سر برون آورد چون طعّانه‌ای  
 کین سخن پست‌ست، یعنی مثنوی  
 قصه پیغامبرست و پی‌روی  
 نیست ذکرِ بحث و اسرارِ بلند  
 که دوانند اولیا آن سو سَمند  
 از مقاماتِ تَبَتُّل تا فنا  
 ۴۲۳۵ شرح و حدّ هر مقام و منزلی  
 چون کتابُ الله بیامد، هم بُر آن  
 که اساطیرست و افسانه نژند  
 این چنین طعنه زدند آن کافران  
 کودکانِ خُرد فهمش می‌کنند  
 نیست تعمیقی و تحقیقی بلند  
 ذکرِ یوسف، ذکرِ زلفِ پُر خَمش  
 ۴۲۴۰ ظاہرست و هرکسی پی می‌برد  
 کو بیان که گم شود در وی خِرد؟  
 گفت اگر آسان نماید این به تو  
 این چنین آسان یکی سوره بگو

جَنَّتَانِ وِ اِنْسِتَانِ وِ اَهْلِ كَارِ گُو يَكِي آيْتِ اَزِينِ آسَانِ بِيَارِ

تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام که لِقُرْآنِ ظَهْرٍ وَ بَطْنٍ وَ لِبَطْنِهِ بَطْنٌ اِلَى سَبْعَةِ اَبْطُنٍ

حرف قرآن را بدان که ظاهری است زیر ظاهر، باطنی بس قاهری است  
 زیر آن باطن، یکی بطنِ سُومِ که درو گردد خَرْدَهَا جمله گُم  
 ۴۲۴۵ بطن چارم از نُبی خود کَس ندید جز خدای بی نظیر بی ندید  
 تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین دیو آدم را نبیند جز که طین  
 ظاهر قرآن چو شخص آدمی است که نقوشش ظاهر و جانش خفی است  
 مرد را صد سال عمّ و خال او یک سر مویی نبیند حال او

میان آنک رفتن انبیا و اولیا به کوه ها و غارها، جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش  
 خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تخریض بر انقطاع از دنیا به قدر ممکن

آنک گویند اولیا در کُه بُوند تا ز چشم مردمان پنهان شوند  
 ۴۲۵۰ پیش خلق ایشان فرازِ صد که اند گام خود بر چرخ هفتم می نهند  
 پس چرا پنهان شود، که جو بود کو ز صد دریا و که زان سو بود  
 حاجتش نبود به سوی که گریخت کز پیش کُرّه فلک صد نعل ریخت  
 چرخ گردید و ندید او گردِ جان تعزیت جامه بپوشید آسمان  
 گر به ظاهر آن پری پنهان بود آدمی پنهان تر از پریان بود  
 ۴۲۵۵ نزد عاقل زان پری که مضمّرت آدمی صد بار خود پنهان ترست  
 آدمی نزدیک عاقل چون خفی است چون بود آدم که در غیب او صفی است

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا، به صورت عصای موسی و صورت افنون عیسی علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسی است آدمی همچون فسون عیسی است  
 در کف حق بهر داد و بهر زین قلب مومن هست بین اِصْبَعَيْنِ  
 ظاهرش چوبی، ولیکن پیش او کون یک لقمه، چو بگشاید گلو



۴۲۶۰ تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت  
 تو مبین ز افسونش آن لَهجاتِ پست  
 آن ببین کز وی گریزان گشت موت  
 آن نگر که مُرده بر جَست و نشَست  
 آن ببین که بحر خَضرا را شکافت  
 تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه  
 تو ز دوری می‌نبینی جُز که گرد  
 یک قدم فا پیش نه، بنگر سپاه  
 اندکی پیش آ، ببین در گردِ مرد  
 کوه‌ها را گردِ او روشن کند  
 کوه را مردی او بر کند  
 ۴۲۶۵ چون بر آمد موسی از اقصای دشت  
 کوه طور از مَقدمش رَقاص گشت

تفسیر یا جبالِ اَوّبی مَعَوّ الطَّیْمِرُ

۴۲۷۰ روی داود از فَرَش تابان شده  
 کوه با داود گشته هم‌رهی  
 کوه‌ها اندر پیشش نالان شده  
 هر دو مُطرب، مست در عشق شهی  
 یا جِبَالُ اَوّبی امر آمده  
 هر دو هم‌آواز و هم‌پرده شده  
 گفت داودا تو هِجرت دیده‌ای  
 بهر من از همدمان بُبریده‌ای  
 ای غریبِ فردِ بی مونس شده  
 آتش شوق از دلت شعله زده  
 مطربان خواهی و قَوّال و ندیم  
 کوه‌ها را پیشت آرد آن قدیم  
 مُطرب و قَوّال و سُرِنایی کند  
 کُه به پیشت بادپیمایی کند  
 تا بدانی ناله چون کُه را رَواست  
 بی لب و دندان ولی را ناله‌هاست  
 ۴۲۷۵ نغمهٔ اجزایِ آن صافی‌جسد  
 هم‌نشینان نشنوند، او بشنود  
 هر دمی در گوش حِسّش می‌رسد  
 ای خنک جان کو به غیثش بگردد  
 هم‌نشینِ او نَبَرده هیچ بو  
 می‌رسد از لامکان تا منزلت  
 صد سؤال و صد جواب اندر دلت  
 بشنوی تو، نشنود زان گوشها  
 بنگرد در نفس خود صد گفت و گو  
 ۴۲۸۰ گیرم ای کَر خود تو آن را نشنوی  
 چون مثالش دیده‌ای، چون نگروی؟  
 چون مثالش دیده‌ای، چون نگروی؟

جواب طعنه‌زننده در شوی از تصورِ فهمِ خود

ای سگِ طاعن تو عو عو می‌کنی  
 طَعنِ قرآن را بُرون شو می‌کنی

این نه آن شیرست کز وی جان بری  
تا قیامت میزند قرآن ندا  
که مرا افسانه می‌پنداشتید  
خود ۴۲۸۵ بدیدیت آنک طعنه می‌زدیت  
یا ز پنجه قهر او ایمان بری  
ای گروهی جهل را گشته فدا  
تخم طعن و کافری می‌کاشتید  
من کلامِ حَقِّم و قایم به ذات  
که شما فانی و افسانه بُدیت  
قوتِ جانِ جان و یاقوتِ زکات  
نور خورشیدم فتاده بر شما  
لیک از خورشید ناگشته جدا  
نک منم ینبوعِ آن آب حیات  
گر چنان گند آرتان ننگیختی  
جرعه‌ای بر گورتان حق ریختی  
نه، بگیرم گفت و پند آن حکیم  
دل نگردانم بهر طعنی سقیم  
۴۲۹۰

مثل زدن در زمینِ کُره اسپ از آب خوردن، به سبب شُخولیدنِ سایبان

آنک فرمودست او اندر خطاب  
می‌شُخولیدند هر دم آن نفر  
آن شُخولیدن به کُره می‌رسید  
مادرش پرسید کای کُره چرا  
گفت ۴۲۹۵ کره می‌شُخولند این گروه  
پس دلم می‌لرزد، از جا می‌رود  
گفت مادر تا جهان بودست ازین  
هین تو کار خویش کن ای ارجمند  
وقت تنگ، و می‌رود آب فراخ  
شُهره ۴۳۰۰ کاریزیست پُر آب حیات  
آبِ خِضر از جوی نطقِ اولیا  
گر نبینی آب، کورانه بَفَن  
چون شنیدی کاندین جو آب هست  
جو فُرو بر مَشکِ آب‌اندیش را  
چون ۴۳۰۵ گران دیدی، شوی تو مُستَدَل  
گر نبیند کور آبِ جو عیان  
کُره و مادر همی‌خوردند آب  
بهر اسپان که هلا هین آب خور  
سر همی بر داشت، و از خور می‌رمید  
می‌رمی هر ساعتی زین اِستقا؟  
ز اِتِّفاقِ بانگشان دارم شکوه  
ز اِتِّفاقِ نعره خوفم می‌رسد  
کارافزایان، بُدند اندر زمین  
زود، کایشان ریش خود بر می‌کنند  
پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ  
آب کَش تا بر دم از تو نبات  
می‌خوریم، ای تشنه غافل بیا  
سوی جو آور سبو، در جوی زن  
کور را تقلید باید کار بست  
تا گران بینی تو مَشکِ خویش را  
رست از تقلید خشک، آنگاه دل  
لیک داند، چون سبو بیند گران

که ز جو اندر سَبو آبی برفت  
 کین سَبک بود و گران شد ز آب و زَفَت  
 زان که هر بادی مرا در می‌ربود  
 باد می‌نربایدم، ثِقَلَم فزود  
 مر سفیهان را رُباید هر هَوا  
 زان که نبودشان گِرانی قُوی  
 کشتی بی‌لنگر آمد مَرِدِ شَر  
 که ز باد کژ نیابد او حذر  
 لنگر عقل‌ست عاقل را امان  
 لنگری در یوزه کن از عاقلان  
 او مددهای خرد، چون در رُبود  
 از خزینه دُرّ آن دریایِ جود  
 زین چنین اِمداد، دل پُر فن شود  
 بجهد از دل، چشم هم روشن شود  
 زان که نور از دل برین دیده نشست  
 تا چو دل شد، دیده تو عاطِل‌ست  
 دل چو بر انوار عقلی نیز زد  
 زان نصیبی هم بدو دیده دهد  
 پس بدان کابِ مبارک ز آسمان  
 وحی دل‌ها باشد و صدقِ بیان  
 ما چو آن کُرّه هم آبِ جو خوریم  
 سوی آن وسواس طاعن ننگریم  
 پی‌رو پیغمبرانی، رَه سِیرِ  
 طَعْنَةُ خَلْقان همه بادی شمر  
 آن خداوندان که ره طی کرده‌اند  
 گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند؟

### بقیه ذکر آن ممانِ مسجد ممان‌کش

باز گو کان پاک‌بازِ شیرمرد  
 اندر آن مسجد چه بنمودش؟ چه کرد؟  
 خُفت در مسجد، خود او را خواب کو؟  
 مرد غرقه گشته چون خُسپد به‌جو؟  
 خواب مرغ و ماهیان باشد همی  
 عاشقان را، زیر غرقاب غمی  
 نیمشب آوازِ با هَوَلی رسید  
 کایم آیم بر سرت ای مُستفید  
 پنج کَرّت این چنین آواز سخت  
 می‌رسید و دل همی شد لَخت‌لخت

### تفسیر آیت وَاجْلِبْ عَلَیْمِمْ بِحَمْلِكِ وَرَجَلِكِ

تو چو عزم دین کنی با اِجتهاد  
 دیو بانگت بر زند اندر نهاد  
 که مرو زان سو بیندیش ای غوی  
 که اسیر رنج و درویشی شوی  
 بی‌نوا گردی، ز یاران و اُبری  
 خوار گردی و پشیمانی خوری  
 تو ز بیم بانگ آن دیو لعین  
 وا گریزی در ضلالت، از یقین

۴۳۳۰ که هلا فردا و پس فردا مراست  
 مرگ بینی باز، کو از چپ و راست  
 باز عزم دین کنی از بیم جان  
 پس سلح بر بندی از علم و حکم  
 باز بانگی بر زند بر تو ز مکر  
 باز بگریزی ز راه روشنی  
 ۴۳۳۵ سالها او را به بانگی بندهای  
 هیبت بانگ شیاطین خلق را  
 تا چنان نومید شد جانسان ز نور  
 این شکوه بانگ آن ملعون بود  
 هیبت بازست بر کبک نجیب  
 ۴۳۴۰ زانک نبود باز صیاد مگس  
 عنکبوت دیو بر چون تو ذباب  
 بانگ دیوان گله بان اشقیاست  
 تا نیامیزد، بدین دو بانگ دور  
 راه دین پویم که مهلت پیش ماست  
 می‌گشدد همسایه را، تا بانگ خاست  
 مرد سازی خویشان را یک زمان  
 که من از خوفی، نیارم پای کم  
 که بترس و باز گرد از تیغ فقر  
 آن سلاح علم و فن را بفکنی  
 در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای  
 بند گردست و گرفته حلق را  
 که روان کافران ز اهل قبور  
 هیبت بانگ خدایی چون بود؟  
 مر مگس را نیست زان هیبت نصیب  
 عنکبوتان می مگس گیرند و بس  
 کر و فر دارد، نه بر کبک و عقاب  
 بانگ سلطان پاسبان اولیاست  
 قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

### رسیدن بانگ طلسمی، نیم شب مهمان مسجد را

۴۳۴۵ بشنو اکنون قصه آن بانگ سخت  
 گفت چون ترسم؟ چو هست این طبل عید  
 ای دهل‌های تهی بی قلوب  
 شد قیامت عید، و بی‌دینان دهل  
 بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد  
 چون که بشنود آن دهل آن مرد دید  
 ۴۳۵۰ گفت با خود هین ملرزان دل، کزین  
 وقت آن آمد که حیدروار من  
 بر جهید و بانگ بر زد کای کیا  
 در زمان بشکست ز آواز، آن طلسم  
 که نرفت از جا بدان، آن نیکبخت  
 تا دهل ترسد که زخم او را رسید  
 قسمت‌ان از عید جان شد زخم چوب  
 ما چو اهل عید، خندان همچو گل  
 دیگ دولت با چگونه می‌پزد  
 گفت چون ترسد دلم از طبل عید؟  
 مرد جان بدلان بی‌یقین  
 ملک گیرم یا بپردازم بدن  
 حاضر، اینک، اگر مردی بیا  
 زر همی‌ریزد هر سو قسم قسم

ریخت چند این زر که ترسید آن پسر  
 ۴۳۵۵ بعد از آن برخاست آن شیرِ عتید  
 تا نگیرد زر ز پُری راه در  
 تا سحرگه زر به بیرون می‌کشید  
 با جوال و توبره بار دگر  
 کوری ترسانی واپس خزان  
 در دل هر کورِ دورِ زرپرست  
 این، زرِ ظاهر بخاطر آمده‌ست  
 نامِ زر بنهند و در دامن کنند  
 بشکنند را بشکنند  
 ۴۳۶۰ اندر آن بازی، چو گویی نامِ زر  
 بل زرِ مَضْرُوبِ ضَرْبِ ایزدی  
 آن زری کین زر از آن زر تاب یافت  
 آن زری که دل ازو گردد غنی  
 شمع بود آن مسجد، و پروانه او  
 ۴۳۶۵ پر بسوخت او را، ولیکن ساختش  
 همچو موسی بود آن مسعودبخت  
 چون عنایت‌ها برو موفور بود  
 مرد حق را چون بینی ای پسر  
 تو ز خود می‌آیی و آن در تو است  
 او درختِ موسی است و پُر ضیا  
 ۴۳۷۰ نه فطامِ این جهان ناری نمود؟  
 پس بدان که شمعِ دین بر می‌شود  
 این نماید نور، و سوزد یار را  
 این چو سازنده، ولی سوزنده‌ای  
 شکلِ شعلهٔ نورِ پاکِ سازوار  
 ۴۳۷۵ حاضران را نور، و دوران را چو نار

### ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد  
 آه سوزانش سوی گردون شده  
 گشته بود از عشقش آسان آن کبَد  
 در دل صدر جهان مهر آمده  
 گفته با خود در سحرگه کای احد  
 حالِ آن آوارهٔ ما چون بود؟

مثنوی معنوی

او گناهی کرد و ما دیدیم، لیک رحمت ما را نمی‌دانست نیک  
 ۴۳۸۰ خاطر مُجرم ز ما ترسان شود لیک صد اومید در ترسش بود  
 من بترسانم وقیحِ یاوه را آن که ترسد من چه ترسانم ورا؟  
 بهر دیگ سرد آذر می‌رود نه بدان کز جوش از سر می‌رود  
 آمِنان را من بترسانم به علم خایفان را، ترس بردارم به حِلْم  
 پاره‌دوزم، پاره در موضع نهم هر کسی را شربت اندر خور دهم  
 ۴۳۸۵ هست سِرِّ مَرَد چون بیخِ درخت زان بروید برگ‌هاش از چوبِ سخت  
 درخور آن بیخِ رُسته بَرگ‌ها در درخت و در نفوس و در نُهی  
 برفلک پَرهاست ز اشجارِ وُفا اَصْلُها ثابِت و فَرَعُه فی السَّما  
 چون بُرُست از عشق پَر بر آسمان چون نروید در دل صدر جهان؟  
 موج می‌زد در دلش عفو گنه که ز هر دل تا دل آمد روزنه  
 ۴۳۹۰ که ز دل تا دل یقین روزن بود نه جدا و دور چون دو تن بود  
 متصل نبود سُقَالِ دو چراغ نورشان ممزوج باشد در مَساغ  
 هیچ عاشق خود نباشد وصل‌جو که نه معشوقش بود جویای او  
 لیک عشق عاشقان تن زه کند عشق معشوقان خوش و فربه کند  
 چون درین دل، برقِ مِهَرِ دوست جَسْت اندر آن دل، دوستی می‌دان که هست  
 ۴۳۹۵ در دل تو مِهَرِ حق چون شد دو تُو هست حق را بی گمانی مِهَرِ تو  
 هیچ بانگِ کف زدن ناید بدر از یکی دست تو، بی دستی دگر  
 تشنه می‌نالد که ای آبِ گُوار آب هم نالد که کو آن آب‌خوار؟  
 جذب آبست این عطش در جان ما ما از آن او و او هم آن ما  
 حکمت حق در قضا و در قدر کرد ما را عاشقان همدگر  
 ۴۴۰۰ جمله اجزای جهان زان حُکمِ پیش جُفْت جُفْت، و عاشقان جفت خویش  
 هست هر جزوی ز عالم جفت‌خواه راست همچون کهربا و برگ کاه  
 آسمان گوید زمین را مَرَحبا با توم چون آهن و آهن‌ربا  
 آسمان مَرَد و زمین زن در خِرَد هرچه آن انداخت، این می‌پرورد  
 چون نماند گرمی‌اش، بفرستد او چون نماند تَرّی و نَم، بدهد او  
 ۴۴۰۵ بُرجِ خاکی، خاکِ ارضی را مدد برج آبی تَرّی‌اش اندر دمد  
 بُرجِ بادی ابر سوی او بَرَد تا بخاراتِ وَحِمِ را بر کَشَد

۴۴۱۰  
 برج آتش گرمی خورشید ازو  
 هست سرگردان فلک اندر زَمَن  
 وین زمین کدبانویها می‌کند  
 پس زمین و چرخ را دان هوشمند  
 گر نه از هم این دو دلبر می‌مزد  
 بی زمین کی گل بروید و ارغوان؟  
 بهر آن، میلست در ماده به نر  
 میل اندر مرد و زن حق زان نهاد  
 ۴۴۱۵  
 میل هر جزوی به جزوی هم نهد  
 شب چُنین با روز اندر اِعتناق  
 روز و شب ظاهر دو ضدّ و دشمن‌اند  
 هر یکی خواهان دگر را همچو خویش  
 زان که بی شب دخل نبود طبع را  
 همچو تابه سرخ ز آتش، پشت و رو  
 همچو مردان گردِ مکسب بهر زن  
 بر ولادات و رضاعش می‌تند  
 چونک کار هوشمندان می‌کنند  
 پس چرا چون جُفت در هم می‌خزند؟  
 پس چه زاید ز آب و تاب آسمان؟  
 تا بود تکمیلِ کارِ همدگر  
 تا بقا یابد جهان زین اتحاد  
 ز اتحاد هر دو تولیدی زهد  
 مختلف در صورت، اما اتفاق  
 لیک هر دو یک حقیقت می‌تند  
 از پی تکمیل فعل و کار خویش  
 پس چه اندر خَرَج آرد روزها؟

جذب هر عنصری جنس خود را کی در ترکیب آدمی متجسّم شده است به غیر جنس

۴۴۲۰  
 خاک گوید خاک تن را باز گرد  
 جنس مایی پیش ما اولیتری  
 گوید آری لیک من پابسته‌ام  
 تری تن را بجویند آنها  
 گرمی تن را همی‌خواند اثیر  
 ۴۴۲۵  
 هست هفتاد و دو علّت در بدن  
 علّت آید تا بدن را بسکلد  
 چار مرغ‌اند این عناصر بسته‌پا  
 پایشان از همدگر چون باز کرد  
 جذبۀ این اصل‌ها و فرع‌ها  
 ۴۴۳۰  
 تا که این ترکیب‌ها را بر درد  
 حکمت حق مانع آید زین عجل  
 ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد  
 به که زان تن وا رهی و زان تری  
 گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام  
 کای تری باز آ ز غُربت سوی ما  
 که ز ناری راه اصل خویش گیر  
 از کشش‌های عناصر بی رسن  
 تا عناصر همدگر را وا هلد  
 مرگ و رنجوری و علّت پاگشا  
 مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد  
 هر دمی رنجی نهد در جسم ما  
 مرغ هر جزوی به اصل خود پرد  
 جمعشان دارد به‌صحت تا اجل

گوید ای اجزا اجل مشهود نیست پر زدن پیش از اجلتان سود نیست  
چون که هر جزوی بجوید ارتفاق چون بود جان غریب اندر فراق

مُنْجِبُ شَدْنِ جَانِ نِیْزِ بَهِ عَالَمِ اَرْوَاحٍ وَ تَقَاضَایِ او و مِیْلِ او بَهِ مَقَرِّ خُودِ وَ مَسْقَطِ شَدْنِ از اِجْزَایِ اِجْهَامِ  
کِی هِم کُنْدَه پای باز روح اند

<p>۴۴۳۵</p> <p>میل تن در سبزه و آب روان میل جان اندر حیات و در حای است میل جان در حکمتست و در علوم میل جان اندر ترقی و شرف میل و عشق آن شرف هم سوی جان حاصل آن که هر که او طالب بود</p> <p>۴۴۴۰</p> <p>گر بگویم شرح این، بی حد شود آدمی، حیوان، نباتی، و جماد بی مرادان بر مرادی می تند لیک میل عاشقان لاغر کند عشق معشوقان دو رخ افروخته کهربا عاشق، به شکل بی نیاز این رها کن، عشق آن تشنه دهان دود آن عشق و غم آتش کده لیکش از ناموس و بوش و آب رو رحمتش مشتاق آن مسکین شده</p> <p>۴۴۴۵</p> <p>عقل حیران، کین عجب او را کشید؟ ترک جلدی کن، کزین ناواقفی این سخن را بعد ازین مدفون کنم کیست آن کت می کشد ای معنی صد عزیمت می کنی بهر سفر</p> <p>۴۴۵۰</p> <p>۴۴۵۵</p>	<p>غربت من تلختر، من عرشی ام زان بود، که اصل او آمد از آن زانک جان لامکان اصل وی است میل تن در باغ و راغست و گروم میل تن در کسب و اسباب علف زین یحب را و یحبون را بدان جان مطلوبش درو راغب بود مثنوی هشتاد تا کاغذ شود هر مرادی عاشق هر بی مراد و آن مرادان جذب ایشان می کنند میل معشوقان خوش و خوش فر کند عشق عاشق جان او را سوخته گاه می کوشد در آن راه دراز تافت اندر سینه صدر جهان رفته در مخدوم او، مشفق شده شرم می آمد که وا جوید ازو سلطنت زین لطف مانع آمده یا کشش زان سو بدین جانب رسید؟ لب ببند الله اعلم بالخفی آن کشنده می کشد من چون کنم؟ آن که می نگذاردت کین دم زنی؟ می کشاند مر ترا جای دگر</p>
--	---



زان بگرداند به هر سو آن لگام  
 اسپ زیرکسار زان نیکو پیست  
 او دلت را بر دو صد سودا ببست  
 چون شکست او بال آن رای نخست  
 چون قضایش حبل تدبیرت سگست ۴۴۶۰  
 تا خبر یابد ز فارس اسپ خام  
 کو همی داند که فارس بر ویست  
 بی مرادت کرد، پس دل را شکست  
 چون نشد هستی بال اشکن درست؟  
 چون نشد بر تو قضای آن درست؟

فُخْ عَزَائِمٍ وَ نَقْضِهَا، جَهْتِ بِأَخْبَرِ كَرْدَنِ آدَمِيِّ رَا، اَز اَنكَ مَالِكٍ وَ قَاهِرِ اَوْسْتِ، وَ كَاهِ كَاهِ عَزْمِ اَوْ  
 رَا فُخْ نَا كَرْدَنِ وَ نَا قَدْ دَا شْتَنِ تَا طَمَعِ اَوْ رَا بَرِ عَزْمِ كَرْدَنِ دَا رِدِ، تَا بَا زِ عَزْمِشِ رَا بَشْ كَنْدِ تَا تَبِيَهَ بَرِ تَبِيَهَ بُوَدِ

عزمها و قصدها در ماجرا  
 تا به طمع آن دلت نیت کند  
 و به کلی بی مرادت داشتی  
 و بکاریدی امل، از عوریش  
 عاشقان از بی مرادیهای خویش ۴۴۶۵  
 بی مرادی شد قلاوُزِ بهشت  
 که مرادات همه اشکسته پاست  
 پس شدند اشکسته اش آن صادقان  
 عاقلان اشکسته اش از اضطرار  
 عاقلانش بندگان بندی اند ۴۴۷۰  
 ائْتِیَا كَرْهًا مَهَارِ عَا قِلَانِ اِئْتِیَا طَوْعًا بَهَارِ بِي دِلَانِ  
 گاه گاهی راست می آید ترا  
 بار دیگر نیت را بشکند  
 دل شدی نومید، امل کی کاشتی  
 کی شدی پیدا برو مقهوریش؟  
 باخبر گشتند از مولای خویش  
 حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُو اِی خُوشِ سَرِشْتِ  
 پس کسی باشد که کام او رواست  
 لیک کو خود آن شکست عاشقان؟  
 عاشقان اشکسته با صد اختیار  
 عاشقانش شگری و قندی اند

نَظْرِ كَرْدَنِ پِیْغَامْبَرِ عَلِيهِ السَّلَامِ بِ اَسِيْرَانِ، وَ تَبَسُّمِ كَرْدَنِ وَ كَلْفَتَنِ كِه عَجَبْتُ مِنْ قَوْمٍ يَمْجُرُونَ اِلَى اَلْحَبْتِ  
 بِالسَّلَائِلِ وَ الْاَغْلَالِ

دید پیغامبر یکی جوفی اسیر  
 دیدشان در بند آن آگاه شیر  
 تا همی خایید هر یک از غضب  
 بر رسول صدق، دندانها و لب  
 که همی بردند، و ایشان در نفیر  
 می نظر کردند در وی زیر زیر

## مثنوی معنوی

۴۴۷۵ زهره نه با آن غضب که دم ززند زان که در زنجیر قهرِ ده مَن اند  
 می‌کشاندشان موکل سوی شهر می‌برد از کافرستان‌شان به قهر  
 نه فدایی می‌ستاند، نه زری نه شفاعت می‌رسد از سروری  
 رحمت عالم همی‌گویند و او عالمی را می‌بُرد حلق و گلو  
 با هزار انکار می‌رفتند راه زیر لب طعنه‌زنان بر کار شاه  
 ۴۴۸۰ چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست خود دل این مرد کم از خاره نیست  
 ما هزاران مردِ شیر، آلفِ اَرسلان با دو سه عریانِ سُست نیم‌جان  
 این چنین درمانده‌ایم، از کژروی‌ست یا ز اخترهاست یا خود جادوی‌ست؟  
 بختِ ما را بر درید آن بختِ او تخت ما شد سرنگون از تختِ او  
 کار او از جادوی گر گشت زفت جادوی کردیم ما هم، چون نرفت؟

تفسیر این آیت که **إِنْ تَسْتَجِيبُوا لِدَعْوَانَا لَنُرْسِلَنَّ عَلَيْكُمْ لِقَاحًا مِّنَ السَّمَاءِ** می‌گفتید که از ما  
 و محمد علیه السلام آن که حق است فتح و نصرتش ده، و این بدان می‌گفتید تا گمان  
 آید که شما طالب حق آید بی غرض. اکنون محمد را نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینید

۴۴۸۵ از بُتان و از خدا در خواستیم که بکن ما را اگر ناراستیم  
 آنک حق و راستست از ما و او نصرتش ده، نصرتِ او را بجو  
 این دعا بسیار کردیم و صلوات پیش لات و پیش عزی و منات  
 که اگر حقست او، پیداش کن ورنه نباشد حق، زبونِ ماش کن  
 چونک وا دیدیم، او منصور بود ما همه ظلمت بُدیم، او نور بود  
 ۴۴۹۰ این جواب ماست، کانچ خواستید گشت پیدا که شما ناراستید  
 باز این اندیشه را از فکرِ خویش کور می‌کردند، و دفع از ذکر خویش  
 کین تفکرمان هم از ادبار رُست که صوابِ او شود در دل درست  
 خود چه شد گر غالب آمد چند بار؟ هر کسی را غالب آرد روزگار  
 ما هم از ایام بخت‌آور شدیم بارها بر وی مُظفّر آمدیم  
 ۴۴۹۵ باز گفتندی که گرچه او شکست چون شکست ما، نبود آن زشت و پست  
 زانک بخت نیک او را در شکست داد صد شادی پنهان زیر دست

کو به اشکسته نمی‌مانست هیچ که نه غم بودش در آن، نه پیچ پیچ  
 چون نشان مؤمنان مغلوبی‌ست لیک در اشکست مؤمن خوبی‌ست  
 گر تو مُشک و عنبری را بشکنی عالمی از فوح ریحان پُر کُنی  
 ۴۵۰۰ ور شکستی ناگهان سرگینِ خَر خانه‌ها پُر گند گردد تا به سر  
 وقتِ واگشتِ حُدیبیّه به ذلّ دولتِ اِنّا فَتَحْنَا زد دُهَل

سرّ آن که بی‌مراد بازگشتنِ رسولِ علیه‌السلام از حُدیبیّه، حق  
 تعالی لقب آن فتح کرد کی اِنّا فتحنا که به صورت غلق بود و  
 به معنی فتح، چنان که شکستنِ مُشک به ظاهر شکستن است و  
 به معنی درست کردن است مُشکی او را و تکمیل فواید اوست

آمدش پیغام از دولت که رُو کاندرین خواریِ نقدت فتح‌هاست  
 بنگر آخر چونک واگردید تفت بر قُرَیظَه و بر نَضیر از وی چه رفت  
 ۴۵۰۵ قلعه‌ها، هم گرد آن دو بُقعها شد مسلم، وز غنایم نفع‌ها  
 ور نباشد آن، تو بنگر کین فریق پُر غم و رنجند، و مفتون و عشیق  
 زهرِ خواری را چو شکر می‌خورند خارِ غم‌ها را چو اُشتر می‌چرند  
 بهر عینِ غم، نه از بهرِ فَرَج این تَساؤل پیش ایشان چون درج  
 آنچنان شادند اندر قَعَر چاه که همی‌ترسند از تخت و کلاه  
 ۴۵۱۰ هر کجا دلبر، بود خود همنشین فوق گردون‌ست، نه زیر زمین

تفسیر این خبر که مصطفی علیه‌السلام فرمود لا تُفَضِّلُونِی عَلٰی یُونُسَ بْنِ مَتٰی

گفت پیغامبر که معراج مرا نیست بر معراجِ یونسِ اجتبا  
 آن من بر چرخ و آن او نشیب زان که قُرب حق برون‌ست از حساب  
 قُرب، نه بالا نه پستی رفتن‌ست قُربِ حق از حَبسِ هستی رستن‌ست

نیست را چه جای بالا است و زیر؟  
 کارگاه و گنجِ حق در نیستیست ۴۵۱۵  
 حاصل این اشکست ایشان ای کیا  
 آنچنان شادند در دُلّ و تلف  
 بَرگِ بی‌برگی همه اقطاع اوست  
 آن یکی گفت ار چنانست آن ندید  
 چونک او مُبدل شده‌ست، و شاد‌اش ۴۵۲۰  
 پس به قهرِ دشمنان چون شاد شد؟  
 شاد شد جانش، که بر شیرانِ نر  
 پس بدانستیم کو آزاد نیست  
 ورنه چون خندد؟ که اهل آن جهان  
 این بُمُنگیدند در زیر زبان ۴۵۲۵  
 تا مُوگَل نشنود بر ما جَهد  
 خود سخن در گوش آن سلطان برد  
 نیست را نه زود، و نه دُورست و دیر  
 غرّه هستی، چه دانی نیست چیست؟  
 می‌نماند هیچ با اشکست ما  
 همچو ما در وقتِ اقبال و شرف  
 فقر و خواریش افتخارست و عُلوست  
 چون بخندید او که ما را بسته دید؟  
 نیست زین زندان و زین آزادی‌اش  
 چون ازین فتح و ظفر پر باد شد؟  
 یافت آسان نُصرت و دست و ظفر  
 جز به دنیا دلخوش و دلشاد نیست  
 بر بد و نیک‌اند مشفق مهربان  
 آن اسیران، با هم اندر بحث آن  
 خود سخن در گوش آن سلطان برد

آگاه شدن پیغامبر علیه السلام از طعن ایشان بر شامت او

گرچه نشنید آن موگَل آن سخن  
 بوی پیراهان یوسف را ندید  
 آن شیاطین بر عَنانِ آسمان  
 آن محمد خفته و تکیه زده ۴۵۳۰  
 او خورد حلوا که روزیست باز  
 نجمِ ثاقب گشته حارس، دیوران  
 ای دَویده سوی دکان از پگاه  
 پس رسول آن گُفتشان را فهم کرد  
 مُرده‌اند ایشان، و پوسیده فنا ۴۵۳۵  
 خود کی‌اند ایشان؟ که مه گردد شکاف  
 آنگهی کآزاد بودیت و مکین  
 ای بنازیده به مُلک و خاندان  
 رفت در گوشی که آن بُد من لدُن  
 آنک حافظ بود، و یعقوبش کشید  
 نشنوند آن سِرِّ لوحِ غیب‌دان  
 آمده سِرِّ، گرد او گردان شده  
 آن نه کانگُشتان او باشد دراز  
 که بَهِل دزدی، ز احمد سِرِ ستان  
 هین به مسجد رو، بجو رِزقِ اله  
 گفت آن خنده نبودم از نبرد  
 مُرده کُشتن نیست مَرَدی پیش ما  
 چونک من پا بفشرم اندر مِصاف  
 مر شما را بسته می‌دیدم چُنین  
 نزدِ عاقلِ اشتری بر ناودان

نقش تن را تا فتاد از بام طشت پیش چشم کُلُّ آتِ آتِ گشت  
 ۴۵۴۰ بنگرم در غوره، مئی بینم عیان بنگرم در نیست، شئی بینم عیان  
 بنگرم سر، عالمی بینم نهان آدم و حوّا نرسته از جهان  
 مر شما را وقتِ ذرّاتِ اَلست دیده‌ام پا بسته و مَنکوس و پست  
 از حُدوثِ آسمانِ بی عُمُد آنچ دانسته بُدم افزون نَشُد  
 من شما را سرنگون می‌دیده‌ام پیش از آن کز آب و گلِ بالیده‌ام  
 ۴۵۴۵ نو ندیدم تا کنم شادی بدان این همی‌دیدم در آن اقبالتان  
 بسته قَهَر خفی، وانگه چه قَهَر قند می‌خوردید و در وی دَرَج زهر  
 این چنین قندی پر از زهر، ار عَدُو خوش بنوشد، چت حسد آید برو؟  
 با نشاط آن زهر می‌گردید نوش مرگتان خُفیه گرفته هر دو گوش  
 من نمی‌کردم غذا از بهرِ آن تا ظفر یابم، فرو گیرم جهان  
 ۴۵۵۰ کین جهان جیفه‌ست و مُردار و رَخیص بر چنین مُردار، چون باشم حریص؟  
 سگ نی‌ام تا پَرچِمِ مُرده کنم عیسی‌ام، آیم که تا زنده‌ش کُنم  
 زان همی‌کردم صفوفِ جنگِ چاک تا رهانم مر شما را از هلاک  
 زان نمی‌بُرَم گلوهای بشر مرا باشد کَر و فَرّ و حَشَر  
 زان همی‌بُرَم گلویی چند، تا زان گلوها عالمی یابد رها  
 ۴۵۵۵ که شما پروانه‌وار از جهل خویش پیش آتش می‌کُنید این حمله کیش  
 من همی‌رانم شما را، همچو مَسْت از دَر افتادن در آتش، با دو دست  
 آن که خود را فتح‌ها پنداشتید تخمِ مَنحوسی خود می‌کاشتید  
 یکدگر را جِدّ جِدّ می‌خواندید سوی اژدرها فَرَس می‌راندید  
 قهر می‌کردید و اندر عینِ قَهَر خود شما مقهور قَهَرِ شیرِ دَهر

میان آن که طاعنی در عینِ قاهری مقهورست، و در عینِ منصور می‌مأسور

دُزد قهرخواجه کرد و زر کشید او بدان مشغول خود والی رسید  
 ۴۵۶۰ گر ز خواجه آن زمان بگریختی کی برو والی حَشَر انگیختی  
 قاهری دُزد مقهوریش بود زانک قهر او سر او را رُبود  
 غالبی بر خواجه، دام او شود تا رسد والی و بستاند قَوَد

مثنوی معنوی

ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای  
 آن، به قاصد مُنْهَزِمِ کرده‌ستشان ۴۵۶۵  
 در نبرد و غالبی آغشته‌ای  
 هین عین در کش پی این مُنْهَزِمِ  
 تا ترا در حلقه می‌آرد کشان  
 چون کشانیدت بدین شیوه به دام  
 در مَران تا تو نگردی مُنْخَزِمِ  
 عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد؟  
 حمله بینی بعد از آن اندر زحام  
 چون درین غالب شدن دید او فساد  
 که خدایش سُرْمه کرد از کُجَلِ خویش  
 تیزچشم آمد خَرْد، بینایِ پیش  
 اهلِ جَنّت، در خصومت‌ها زبون ۴۵۷۰  
 نه ز نقص و بددلی و ضعفِ کیش  
 از کمالِ حَزْم و سُوءِ الظَّنِ خویش  
 حکمتِ لولا رِجَالُ مُؤْمِنُونَ  
 در فرِه دادن شنیده در کُمون  
 فرض شد بهر خلاص مؤمنین  
 دست‌کوتاهی ز کُفَّارِ لعین  
 کَفَّ اَیْدِیْکُمْ تمامت زان بدان ۴۵۷۵  
 دید او مغلوبِ دام کبریا  
 عهد حُدَیْبِیَّه بخوان  
 که بکردم، ناگهان شبگیرتان  
 نیز اندر غالبی هم خویش را  
 زان نمی‌خندم من از زنجیرتان  
 زان همی‌خندم که با زنجیر و غُل  
 می‌کشمتان سوی سروستان و گُل  
 بسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار  
 ای عجب کز آتش بی‌زینهار  
 می‌کشمتان تا بهشتِ جاودان  
 از سوی دوزخ، به زنجیرِ گران  
 همچنان بسته، به حضرت می‌کشد ۴۵۸۰  
 می‌روند این ره، به غیرِ اولیا  
 جمله در زنجیرِ بیم و ابتلا  
 جز کسانی واقف از اسرار کار  
 می‌کشند این راه را بیگاروار  
 تا سلوک و خدمت آسان شود  
 جهد کن تا نورِ تو رُخشان شود  
 زانک هستند از فواید چشم‌کور  
 کودکان را می‌بری مکتب، به زور  
 جانش از رفتن شکفته می‌شود ۴۵۸۵  
 چون ندید از مزدِ کار خویش هیچ  
 چون شود واقف، به مکتب می‌دود  
 چون ندید از مزدِ کار خویش هیچ  
 می‌رود کودک به مکتب پیچ پیچ  
 آنگهان بی‌خواب گردد شب چو دزد  
 چون کند در کیسه دانگی دست‌مزد  
 بر مطیعان آنگهت آید حسد  
 جهد کن تا مُزِدِ طاعت در رسد  
 اِتِّیَا کَرَهَا مَقْلِدِ گشته را  
 و آن دگر را بی غرض خود خُلَّتِی ۴۵۹۰  
 و آن دگر، دل داده بهر این ستیر  
 این مُحَبِّ دایه، لیک از بهر شیر  
 این مُحَبِّ حق، ز بهر علّتی  
 این مُحَبِّ دایه، لیک از بهر شیر

۴۵۹۵ طفل را از حُسن او آگاه نه  
و آن دگر خود عاشقِ دایه بود  
پس محبِّ حق به اومید و بترس  
و آن محبِّ حق ز بهرِ حق، کجاست  
گر چُنین و گر چُنان چون طالبست  
گر مُحبِّ حق بود لِغَیره  
یا مُحبِّ حق بود لِعَینه  
هر دو را، این جست و جوها زان سَریست  
غیر شیر او را، ازو دلخواه نه  
بی غرض در عشق یک‌رایه بود  
دفترِ تقلید می‌خواند بدرس  
که ز آغراض و ز علّت‌ها جداست  
جذب حق او را سوی حق جاذبست  
کئی یَنالَ دَائمًا مِن خَیره  
لاِسِوَاهُ، خَائِفًا مِن بَینه  
این گرفتاریِ دل زان دلبریست

جذب معشوق عاشق را مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُ الْعَاشِقُ وَلَا يَرِجُوهُ وَلَا يَحْطُرُ بِأَلِهٍ وَلَا  
يَطْمَرُ مِنْ ذَلِكَ الْجُذْبِ أَثَرُنِي الْعَاشِقِ إِلَّا الْخَوْفُ الْمَرْجُوبُ بِالْيَأْسِ مَعَ دَوَامِ الطَّلَبِ

۴۶۰۰ آمدیم اینجا که در صدر جهان  
ناشکیبا کی بُدی او از فراق؟  
میل معشوقان نهانست و ستیر  
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار  
ترک آن کردیم، کو در جُست و جوست  
تا رهد از مرگ، تا یابد نجات  
هر که دیدِ او نباشد دفع مرگ  
کار آن کارست ای مشتاقِ مَسْت  
شد نشانِ صدق ایمان ای جوان  
گر نشد ایمان تو ای جان چنین  
هر که اندر کارِ تو شد مرگ‌دوست  
چون کراهت رفت، آن خود مرگ نیست  
چون کراهت رفت، مردن نفع شد  
دوست، حقّست و کسی کِش گفت او  
گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد  
چون بدید او چهرهٔ صدر جهان  
گر نبودی جذب آن عاشق نهان  
کی دوان باز آمدی سوی وُثاق؟  
میل عاشق با دو صد طبل و نفیر  
لیک عاجز شد بُخاری ز انتظار  
تا که پیش از مرگ بیند روی دوست  
زان که دید دوست‌ست آب حیات  
دوست نبود، که نه میوه‌ستش، نه برگ  
کاندر آن کار، از رسد مرگت خوش‌ست  
آن که آید خوش ترا مرگ اندر آن  
نیست کامل رو بجو اِکمال دین  
بر دلِ تو بی کراهت دوست اوست  
صورتِ مرگ‌ست و نُقلان کردنی‌ست  
پس دُرست آید که مردن دفع شد  
که توی آنِ من، و من آنِ تو  
بسته عشق او را به حَبْلِ من مَسَد  
گویا پَریدش از تن مرغِ جان

همچو چوب خشک افتاد آن تنش سرد شد از فرقِ جان تا ناخنش  
هرچه کردند از بُخور و از گلاب نه بجنبید و نه آمد در خطاب  
شاه چون دید آن مُزَعَفَر روی او پس فرود آمد ز مرکب سوی او  
گفت عاشق دوست می‌جوید بتفت چون که معشوق آمد، آن عاشق برفت  
عاشقِ حَقّی، و حقّ آن‌ست کو چون بیاید، نبود از تو تایِ مو  
صد چو تو فانی‌ست پیش آن نظر عاشقی بر نفی خود خواجه مگر  
سایه‌ای، و عاشقی بر آفتاب شمس آید، سایه لا گردد شتاب

دادخواستنِ پشه از باد به حضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه وز سلیمان گشت پشه دادخواه  
کای سلیمان مَعْدِلت می‌گستری بر شیاطین، و آدمی‌زاد و پری  
مرغ و ماهی در پناهِ عدل تست کیست آن گم‌گشته کِشِ فضلت نجُست  
داد ده ما را، که بس زاریم ما بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما  
مشکلات هر ضعیفی از تو حلّ پشه باشد در ضعیفی خود مثل  
شهره ما در ضعف و اشکسته‌پری شُهره تو در لطف و مسکین‌پروری  
ای تو در اَطْباقِ قدرت مُنتهی مُنتهی ما در گمی و بی‌رهی  
داد ده، ما را ازین غم کُن جدا دست گیر ای دست تو دست خدا  
پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو داد و انصاف از که می‌خواهی؟ بگو  
کیست آن کالم که از باد و بروت ظلم کردست و خراشیدست روت؟  
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست؟ کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست  
چون که ما زادیم، ظلم آن روز مُرد پس بعهد ما، کی ظمی پیش بُرد؟  
چون بر آمد نور، ظلمت نیست شد ظلم را ظلمت بود اصل و عَضُد  
نک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند دیگران بسته به اَصْفاند و بند  
اصلِ ظلمِ ظالمان از دیو بود دیو در بندست، اِستم چون نمود؟  
مُلک، زان دادست ما را کُن فکان تا ننالد خلق سوی آسمان  
تا به بالا بر نیاید دودها تا نگردد مضطرب چرخ و سُها  
تا نلرزد عرش از ناله یتیم تا نگردد از ستم جانی سقیم



زان نهادیم از ممالک مذهبی تا نیاید بر فلک‌ها یا ربی  
منگر ای مظلوم سوی آسمان کاسمانی شاه داری در زمان  
گفت پشه داد من از دست باد کو دو دستِ ظلم بر ما بر گشاد  
ما ز ظلم او به تنگی اندریم با لب بسته، ازو خون می‌خوریم

ام‌کردن سلیمان علیه السلام پشهٔ مظلوم را به احضارِ خصم به دیوان حکم

۴۶۴۵ پس سلیمان گفت ای زیبادوی  
حق به من گفتست هان ای دادور  
تاناید هر دو خصم اندر حضور  
خصم تنها گر بر آرد صد نفیر  
من نیارم رو ز فرمان تافتن  
گفت قول تست برهان و درست  
بانگ زد آن شه که ای باد صبا  
هین مقابل شو تو و خصم، و بگو  
باد چون بشنید آمد تیز تیز  
پس سلیمان گفت ای پشه کجا؟  
گفت ای شه مرگ من از بود اوست  
او چو آمد، من کجا یابم قرار؟  
همچنین جویای درگاه خدا  
گرچه آن وُصلت بقا اندر بقاست  
سایه‌هایی که بود جویای نور  
عقل کی ماند چو باشد سرده او  
۴۶۵۰  
۴۶۶۰  
۴۶۶۵  
۴۶۷۰  
۴۶۷۵  
۴۶۸۰  
۴۶۸۵  
۴۶۹۰  
۴۶۹۵  
۴۷۰۰  
۴۷۰۵  
۴۷۱۰  
۴۷۱۵  
۴۷۲۰  
۴۷۲۵  
۴۷۳۰  
۴۷۳۵  
۴۷۴۰  
۴۷۴۵  
۴۷۵۰  
۴۷۵۵  
۴۷۶۰  
۴۷۶۵  
۴۷۷۰  
۴۷۷۵  
۴۷۸۰  
۴۷۸۵  
۴۷۹۰  
۴۷۹۵  
۴۸۰۰  
۴۸۰۵  
۴۸۱۰  
۴۸۱۵  
۴۸۲۰  
۴۸۲۵  
۴۸۳۰  
۴۸۳۵  
۴۸۴۰  
۴۸۴۵  
۴۸۵۰  
۴۸۵۵  
۴۸۶۰  
۴۸۶۵  
۴۸۷۰  
۴۸۷۵  
۴۸۸۰  
۴۸۸۵  
۴۸۹۰  
۴۸۹۵  
۴۹۰۰  
۴۹۰۵  
۴۹۱۰  
۴۹۱۵  
۴۹۲۰  
۴۹۲۵  
۴۹۳۰  
۴۹۳۵  
۴۹۴۰  
۴۹۴۵  
۴۹۵۰  
۴۹۵۵  
۴۹۶۰  
۴۹۶۵  
۴۹۷۰  
۴۹۷۵  
۴۹۸۰  
۴۹۸۵  
۴۹۹۰  
۴۹۹۵  
۵۰۰۰  
۵۰۰۵  
۵۰۱۰  
۵۰۱۵  
۵۰۲۰  
۵۰۲۵  
۵۰۳۰  
۵۰۳۵  
۵۰۴۰  
۵۰۴۵  
۵۰۵۰  
۵۰۵۵  
۵۰۶۰  
۵۰۶۵  
۵۰۷۰  
۵۰۷۵  
۵۰۸۰  
۵۰۸۵  
۵۰۹۰  
۵۰۹۵  
۵۱۰۰  
۵۱۰۵  
۵۱۱۰  
۵۱۱۵  
۵۱۲۰  
۵۱۲۵  
۵۱۳۰  
۵۱۳۵  
۵۱۴۰  
۵۱۴۵  
۵۱۵۰  
۵۱۵۵  
۵۱۶۰  
۵۱۶۵  
۵۱۷۰  
۵۱۷۵  
۵۱۸۰  
۵۱۸۵  
۵۱۹۰  
۵۱۹۵  
۵۲۰۰  
۵۲۰۵  
۵۲۱۰  
۵۲۱۵  
۵۲۲۰  
۵۲۲۵  
۵۲۳۰  
۵۲۳۵  
۵۲۴۰  
۵۲۴۵  
۵۲۵۰  
۵۲۵۵  
۵۲۶۰  
۵۲۶۵  
۵۲۷۰  
۵۲۷۵  
۵۲۸۰  
۵۲۸۵  
۵۲۹۰  
۵۲۹۵  
۵۳۰۰  
۵۳۰۵  
۵۳۱۰  
۵۳۱۵  
۵۳۲۰  
۵۳۲۵  
۵۳۳۰  
۵۳۳۵  
۵۳۴۰  
۵۳۴۵  
۵۳۵۰  
۵۳۵۵  
۵۳۶۰  
۵۳۶۵  
۵۳۷۰  
۵۳۷۵  
۵۳۸۰  
۵۳۸۵  
۵۳۹۰  
۵۳۹۵  
۵۴۰۰  
۵۴۰۵  
۵۴۱۰  
۵۴۱۵  
۵۴۲۰  
۵۴۲۵  
۵۴۳۰  
۵۴۳۵  
۵۴۴۰  
۵۴۴۵  
۵۴۵۰  
۵۴۵۵  
۵۴۶۰  
۵۴۶۵  
۵۴۷۰  
۵۴۷۵  
۵۴۸۰  
۵۴۸۵  
۵۴۹۰  
۵۴۹۵  
۵۵۰۰  
۵۵۰۵  
۵۵۱۰  
۵۵۱۵  
۵۵۲۰  
۵۵۲۵  
۵۵۳۰  
۵۵۳۵  
۵۵۴۰  
۵۵۴۵  
۵۵۵۰  
۵۵۵۵  
۵۵۶۰  
۵۵۶۵  
۵۵۷۰  
۵۵۷۵  
۵۵۸۰  
۵۵۸۵  
۵۵۹۰  
۵۵۹۵  
۵۶۰۰  
۵۶۰۵  
۵۶۱۰  
۵۶۱۵  
۵۶۲۰  
۵۶۲۵  
۵۶۳۰  
۵۶۳۵  
۵۶۴۰  
۵۶۴۵  
۵۶۵۰  
۵۶۵۵  
۵۶۶۰  
۵۶۶۵  
۵۶۷۰  
۵۶۷۵  
۵۶۸۰  
۵۶۸۵  
۵۶۹۰  
۵۶۹۵  
۵۷۰۰  
۵۷۰۵  
۵۷۱۰  
۵۷۱۵  
۵۷۲۰  
۵۷۲۵  
۵۷۳۰  
۵۷۳۵  
۵۷۴۰  
۵۷۴۵  
۵۷۵۰  
۵۷۵۵  
۵۷۶۰  
۵۷۶۵  
۵۷۷۰  
۵۷۷۵  
۵۷۸۰  
۵۷۸۵  
۵۷۹۰  
۵۷۹۵  
۵۸۰۰  
۵۸۰۵  
۵۸۱۰  
۵۸۱۵  
۵۸۲۰  
۵۸۲۵  
۵۸۳۰  
۵۸۳۵  
۵۸۴۰  
۵۸۴۵  
۵۸۵۰  
۵۸۵۵  
۵۸۶۰  
۵۸۶۵  
۵۸۷۰  
۵۸۷۵  
۵۸۸۰  
۵۸۸۵  
۵۸۹۰  
۵۸۹۵  
۵۹۰۰  
۵۹۰۵  
۵۹۱۰  
۵۹۱۵  
۵۹۲۰  
۵۹۲۵  
۵۹۳۰  
۵۹۳۵  
۵۹۴۰  
۵۹۴۵  
۵۹۵۰  
۵۹۵۵  
۵۹۶۰  
۵۹۶۵  
۵۹۷۰  
۵۹۷۵  
۵۹۸۰  
۵۹۸۵  
۵۹۹۰  
۵۹۹۵  
۶۰۰۰  
۶۰۰۵  
۶۰۱۰  
۶۰۱۵  
۶۰۲۰  
۶۰۲۵  
۶۰۳۰  
۶۰۳۵  
۶۰۴۰  
۶۰۴۵  
۶۰۵۰  
۶۰۵۵  
۶۰۶۰  
۶۰۶۵  
۶۰۷۰  
۶۰۷۵  
۶۰۸۰  
۶۰۸۵  
۶۰۹۰  
۶۰۹۵  
۶۱۰۰  
۶۱۰۵  
۶۱۱۰  
۶۱۱۵  
۶۱۲۰  
۶۱۲۵  
۶۱۳۰  
۶۱۳۵  
۶۱۴۰  
۶۱۴۵  
۶۱۵۰  
۶۱۵۵  
۶۱۶۰  
۶۱۶۵  
۶۱۷۰  
۶۱۷۵  
۶۱۸۰  
۶۱۸۵  
۶۱۹۰  
۶۱۹۵  
۶۲۰۰  
۶۲۰۵  
۶۲۱۰  
۶۲۱۵  
۶۲۲۰  
۶۲۲۵  
۶۲۳۰  
۶۲۳۵  
۶۲۴۰  
۶۲۴۵  
۶۲۵۰  
۶۲۵۵  
۶۲۶۰  
۶۲۶۵  
۶۲۷۰  
۶۲۷۵  
۶۲۸۰  
۶۲۸۵  
۶۲۹۰  
۶۲۹۵  
۶۳۰۰  
۶۳۰۵  
۶۳۱۰  
۶۳۱۵  
۶۳۲۰  
۶۳۲۵  
۶۳۳۰  
۶۳۳۵  
۶۳۴۰  
۶۳۴۵  
۶۳۵۰  
۶۳۵۵  
۶۳۶۰  
۶۳۶۵  
۶۳۷۰  
۶۳۷۵  
۶۳۸۰  
۶۳۸۵  
۶۳۹۰  
۶۳۹۵  
۶۴۰۰  
۶۴۰۵  
۶۴۱۰  
۶۴۱۵  
۶۴۲۰  
۶۴۲۵  
۶۴۳۰  
۶۴۳۵  
۶۴۴۰  
۶۴۴۵  
۶۴۵۰  
۶۴۵۵  
۶۴۶۰  
۶۴۶۵  
۶۴۷۰  
۶۴۷۵  
۶۴۸۰  
۶۴۸۵  
۶۴۹۰  
۶۴۹۵  
۶۵۰۰  
۶۵۰۵  
۶۵۱۰  
۶۵۱۵  
۶۵۲۰  
۶۵۲۵  
۶۵۳۰  
۶۵۳۵  
۶۵۴۰  
۶۵۴۵  
۶۵۵۰  
۶۵۵۵  
۶۵۶۰  
۶۵۶۵  
۶۵۷۰  
۶۵۷۵  
۶۵۸۰  
۶۵۸۵  
۶۵۹۰  
۶۵۹۵  
۶۶۰۰  
۶۶۰۵  
۶۶۱۰  
۶۶۱۵  
۶۶۲۰  
۶۶۲۵  
۶۶۳۰  
۶۶۳۵  
۶۶۴۰  
۶۶۴۵  
۶۶۵۰  
۶۶۵۵  
۶۶۶۰  
۶۶۶۵  
۶۶۷۰  
۶۶۷۵  
۶۶۸۰  
۶۶۸۵  
۶۶۹۰  
۶۶۹۵  
۶۷۰۰  
۶۷۰۵  
۶۷۱۰  
۶۷۱۵  
۶۷۲۰  
۶۷۲۵  
۶۷۳۰  
۶۷۳۵  
۶۷۴۰  
۶۷۴۵  
۶۷۵۰  
۶۷۵۵  
۶۷۶۰  
۶۷۶۵  
۶۷۷۰  
۶۷۷۵  
۶۷۸۰  
۶۷۸۵  
۶۷۹۰  
۶۷۹۵  
۶۸۰۰  
۶۸۰۵  
۶۸۱۰  
۶۸۱۵  
۶۸۲۰  
۶۸۲۵  
۶۸۳۰  
۶۸۳۵  
۶۸۴۰  
۶۸۴۵  
۶۸۵۰  
۶۸۵۵  
۶۸۶۰  
۶۸۶۵  
۶۸۷۰  
۶۸۷۵  
۶۸۸۰  
۶۸۸۵  
۶۸۹۰  
۶۸۹۵  
۶۹۰۰  
۶۹۰۵  
۶۹۱۰  
۶۹۱۵  
۶۹۲۰  
۶۹۲۵  
۶۹۳۰  
۶۹۳۵  
۶۹۴۰  
۶۹۴۵  
۶۹۵۰  
۶۹۵۵  
۶۹۶۰  
۶۹۶۵  
۶۹۷۰  
۶۹۷۵  
۶۹۸۰  
۶۹۸۵  
۶۹۹۰  
۶۹۹۵  
۷۰۰۰  
۷۰۰۵  
۷۰۱۰  
۷۰۱۵  
۷۰۲۰  
۷۰۲۵  
۷۰۳۰  
۷۰۳۵  
۷۰۴۰  
۷۰۴۵  
۷۰۵۰  
۷۰۵۵  
۷۰۶۰  
۷۰۶۵  
۷۰۷۰  
۷۰۷۵  
۷۰۸۰  
۷۰۸۵  
۷۰۹۰  
۷۰۹۵  
۷۱۰۰  
۷۱۰۵  
۷۱۱۰  
۷۱۱۵  
۷۱۲۰  
۷۱۲۵  
۷۱۳۰  
۷۱۳۵  
۷۱۴۰  
۷۱۴۵  
۷۱۵۰  
۷۱۵۵  
۷۱۶۰  
۷۱۶۵  
۷۱۷۰  
۷۱۷۵  
۷۱۸۰  
۷۱۸۵  
۷۱۹۰  
۷۱۹۵  
۷۲۰۰  
۷۲۰۵  
۷۲۱۰  
۷۲۱۵  
۷۲۲۰  
۷۲۲۵  
۷۲۳۰  
۷۲۳۵  
۷۲۴۰  
۷۲۴۵  
۷۲۵۰  
۷۲۵۵  
۷۲۶۰  
۷۲۶۵  
۷۲۷۰  
۷۲۷۵  
۷۲۸۰  
۷۲۸۵  
۷۲۹۰  
۷۲۹۵  
۷۳۰۰  
۷۳۰۵  
۷۳۱۰  
۷۳۱۵  
۷۳۲۰  
۷۳۲۵  
۷۳۳۰  
۷۳۳۵  
۷۳۴۰  
۷۳۴۵  
۷۳۵۰  
۷۳۵۵  
۷۳۶۰  
۷۳۶۵  
۷۳۷۰  
۷۳۷۵  
۷۳۸۰  
۷۳۸۵  
۷۳۹۰  
۷۳۹۵  
۷۴۰۰  
۷۴۰۵  
۷۴۱۰  
۷۴۱۵  
۷۴۲۰  
۷۴۲۵  
۷۴۳۰  
۷۴۳۵  
۷۴۴۰  
۷۴۴۵  
۷۴۵۰  
۷۴۵۵  
۷۴۶۰  
۷۴۶۵  
۷۴۷۰  
۷۴۷۵  
۷۴۸۰  
۷۴۸۵  
۷۴۹۰  
۷۴۹۵  
۷۵۰۰  
۷۵۰۵  
۷۵۱۰  
۷۵۱۵  
۷۵۲۰  
۷۵۲۵  
۷۵۳۰  
۷۵۳۵  
۷۵۴۰  
۷۵۴۵  
۷۵۵۰  
۷۵۵۵  
۷۵۶۰  
۷۵۶۵  
۷۵۷۰  
۷۵۷۵  
۷۵۸۰  
۷۵۸۵  
۷۵۹۰  
۷۵۹۵  
۷۶۰۰  
۷۶۰۵  
۷۶۱۰  
۷۶۱۵  
۷۶۲۰  
۷۶۲۵  
۷۶۳۰  
۷۶۳۵  
۷۶۴۰  
۷۶۴۵  
۷۶۵۰  
۷۶۵۵  
۷۶۶۰  
۷۶۶۵  
۷۶۷۰  
۷۶۷۵  
۷۶۸۰  
۷۶۸۵  
۷۶۹۰  
۷۶۹۵  
۷۷۰۰  
۷۷۰۵  
۷۷۱۰  
۷۷۱۵  
۷۷۲۰  
۷۷۲۵  
۷۷۳۰  
۷۷۳۵  
۷۷۴۰  
۷۷۴۵  
۷۷۵۰  
۷۷۵۵  
۷۷۶۰  
۷۷۶۵  
۷۷۷۰  
۷۷۷۵  
۷۷۸۰  
۷۷۸۵  
۷۷۹۰  
۷۷۹۵  
۷۸۰۰  
۷۸۰۵  
۷۸۱۰  
۷۸۱۵  
۷۸۲۰  
۷۸۲۵  
۷۸۳۰  
۷۸۳۵  
۷۸۴۰  
۷۸۴۵  
۷۸۵۰  
۷۸۵۵  
۷۸۶۰  
۷۸۶۵  
۷۸۷۰  
۷۸۷۵  
۷۸۸۰  
۷۸۸۵  
۷۸۹۰  
۷۸۹۵  
۷۹۰۰  
۷۹۰۵  
۷۹۱۰  
۷۹۱۵  
۷۹۲۰  
۷۹۲۵  
۷۹۳۰  
۷۹۳۵  
۷۹۴۰  
۷۹۴۵  
۷۹۵۰  
۷۹۵۵  
۷۹۶۰  
۷۹۶۵  
۷۹۷۰  
۷۹۷۵  
۷۹۸۰  
۷۹۸۵  
۷۹۹۰  
۷۹۹۵  
۸۰۰۰  
۸۰۰۵  
۸۰۱۰  
۸۰۱۵  
۸۰۲۰  
۸۰۲۵  
۸۰۳۰  
۸۰۳۵  
۸۰۴۰  
۸۰۴۵  
۸۰۵۰  
۸۰۵۵  
۸۰۶۰  
۸۰۶۵  
۸۰۷۰  
۸۰۷۵  
۸۰۸۰  
۸۰۸۵  
۸۰۹۰  
۸۰۹۵  
۸۱۰۰  
۸۱۰۵  
۸۱۱۰  
۸۱۱۵  
۸۱۲۰  
۸۱۲۵  
۸۱۳۰  
۸۱۳۵  
۸۱۴۰  
۸۱۴۵  
۸۱۵۰  
۸۱۵۵  
۸۱۶۰  
۸۱۶۵  
۸۱۷۰  
۸۱۷۵  
۸۱۸۰  
۸۱۸۵  
۸۱۹۰  
۸۱۹۵  
۸۲۰۰  
۸۲۰۵  
۸۲۱۰  
۸۲۱۵  
۸۲۲۰  
۸۲۲۵  
۸۲۳۰  
۸۲۳۵  
۸۲۴۰  
۸۲۴۵  
۸۲۵۰  
۸۲۵۵  
۸۲۶۰  
۸۲۶۵  
۸۲۷۰  
۸۲۷۵  
۸۲۸۰  
۸۲۸۵  
۸۲۹۰  
۸۲۹۵  
۸۳۰۰  
۸۳۰۵  
۸۳۱۰  
۸۳۱۵  
۸۳۲۰  
۸۳۲۵  
۸۳۳۰  
۸۳۳۵  
۸۳۴۰  
۸۳۴۵  
۸۳۵۰  
۸۳۵۵  
۸۳۶۰  
۸۳۶۵  
۸۳۷۰  
۸۳۷۵  
۸۳۸۰  
۸۳۸۵  
۸۳۹۰  
۸۳۹۵  
۸۴۰۰  
۸۴۰۵  
۸۴۱۰  
۸۴۱۵  
۸۴۲۰  
۸۴۲۵  
۸۴۳۰  
۸۴۳۵  
۸۴۴۰  
۸۴۴۵  
۸۴۵۰  
۸۴۵۵  
۸۴۶۰  
۸۴۶۵  
۸۴۷۰  
۸۴۷۵  
۸۴۸۰  
۸۴۸۵  
۸۴۹۰  
۸۴۹۵  
۸۵۰۰  
۸۵۰۵  
۸۵۱۰  
۸۵۱۵  
۸۵۲۰  
۸۵۲۵  
۸۵۳۰  
۸۵۳۵  
۸۵۴۰  
۸۵۴۵  
۸۵۵۰  
۸۵۵۵  
۸۵۶۰  
۸۵۶۵  
۸۵۷۰  
۸۵۷۵  
۸۵۸۰  
۸۵۸۵  
۸۵۹۰  
۸۵۹۵  
۸۶۰۰  
۸۶۰۵  
۸۶۱۰  
۸۶۱۵  
۸۶۲۰  
۸۶۲۵  
۸۶۳۰  
۸۶۳۵  
۸۶۴۰  
۸۶۴۵  
۸۶۵۰  
۸۶۵۵  
۸۶۶۰  
۸۶۶۵  
۸۶۷۰  
۸۶۷۵  
۸۶۸۰  
۸۶۸۵  
۸۶۹۰  
۸۶۹۵  
۸۷۰۰  
۸۷۰۵  
۸۷۱۰  
۸۷۱۵  
۸۷۲۰  
۸۷۲۵  
۸۷۳۰  
۸۷۳۵  
۸۷۴۰  
۸۷۴۵  
۸۷۵۰  
۸۷۵۵  
۸۷۶۰  
۸۷۶۵  
۸۷۷۰  
۸۷۷۵  
۸۷۸۰  
۸۷۸۵  
۸۷۹۰  
۸۷۹۵  
۸۸۰۰  
۸۸۰۵  
۸۸۱۰  
۸۸۱۵  
۸۸۲۰  
۸۸۲۵  
۸۸۳۰  
۸۸۳۵  
۸۸۴۰  
۸۸۴۵  
۸۸۵۰  
۸۸۵۵  
۸۸۶۰  
۸۸۶۵  
۸۸۷۰  
۸۸۷۵  
۸۸۸۰  
۸۸۸۵  
۸۸۹۰  
۸۸۹۵  
۸۹۰۰  
۸۹۰۵  
۸۹۱۰  
۸۹۱۵  
۸۹۲۰  
۸۹۲۵  
۸۹۳۰  
۸۹۳۵  
۸۹۴۰  
۸۹۴۵  
۸۹۵۰  
۸۹۵۵  
۸۹۶۰  
۸۹۶۵  
۸۹۷۰  
۸۹۷۵  
۸۹۸۰  
۸۹۸۵  
۸۹۹۰  
۸۹۹۵  
۹۰۰۰  
۹۰۰۵  
۹۰۱۰  
۹۰۱۵  
۹۰۲۰  
۹۰۲۵  
۹۰۳۰  
۹۰۳۵  
۹۰۴۰  
۹۰۴۵  
۹۰۵۰  
۹۰۵۵  
۹۰۶۰  
۹۰۶۵  
۹۰۷۰  
۹۰۷۵  
۹۰۸۰  
۹۰۸۵  
۹۰۹۰  
۹۰۹۵  
۹۱۰۰  
۹۱۰۵  
۹۱۱۰  
۹۱۱۵  
۹۱۲۰  
۹۱۲۵  
۹۱۳۰  
۹۱۳۵  
۹۱۴۰  
۹۱۴۵  
۹۱۵۰  
۹۱۵۵  
۹۱۶۰  
۹۱۶۵  
۹۱۷۰  
۹۱۷۵  
۹۱۸۰  
۹۱۸۵  
۹۱۹۰  
۹۱۹۵  
۹۲۰۰  
۹۲۰۵  
۹۲۱۰  
۹۲۱۵  
۹۲۲۰  
۹۲۲۵  
۹۲۳۰  
۹۲۳۵  
۹۲۴۰  
۹۲۴۵  
۹۲۵۰  
۹۲۵۵  
۹۲۶۰  
۹۲۶۵  
۹۲۷۰  
۹۲۷۵  
۹۲۸۰  
۹۲۸۵  
۹۲۹۰  
۹۲۹۵  
۹۳۰۰  
۹۳۰۵  
۹۳۱۰  
۹۳۱۵  
۹۳۲۰  
۹۳۲۵  
۹۳۳۰  
۹۳۳۵  
۹۳۴۰  
۹۳۴۵  
۹۳۵۰  
۹۳۵۵  
۹۳۶۰  
۹۳۶۵  
۹۳۷۰  
۹۳۷۵  
۹۳۸۰  
۹۳۸۵  
۹۳۹۰  
۹۳۹۵  
۹۴۰۰  
۹۴۰۵  
۹۴۱۰  
۹۴۱۵  
۹۴۲۰  
۹۴۲۵  
۹۴۳۰  
۹۴۳۵  
۹۴۴۰  
۹۴۴۵  
۹۴۵۰  
۹۴۵۵  
۹۴۶۰  
۹۴۶۵  
۹۴۷۰  
۹۴۷۵  
۹۴۸۰  
۹۴۸۵  
۹۴۹۰  
۹۴۹۵  
۹۵۰۰  
۹۵۰۵  
۹۵۱۰  
۹۵۱۵  
۹۵۲۰  
۹۵۲۵  
۹۵۳۰  
۹۵۳۵  
۹۵۴۰  
۹۵۴۵  
۹۵۵۰  
۹۵۵۵  
۹۵۶۰  
۹۵۶۵  
۹۵۷۰  
۹۵۷۵  
۹۵۸۰  
۹۵۸۵  
۹۵۹۰  
۹۵۹۵  
۹۶۰۰  
۹۶۰۵  
۹۶۱۰  
۹۶۱۵  
۹۶۲۰  
۹۶۲۵  
۹۶۳۰  
۹۶۳۵  
۹۶۴۰  
۹۶۴۵  
۹۶۵۰  
۹۶۵۵  
۹۶۶۰  
۹۶۶۵  
۹۶۷۰  
۹۶۷۵  
۹۶۸۰  
۹۶۸۵  
۹۶۹۰  
۹۶۹۵  
۹۷۰۰  
۹۷۰۵  
۹۷۱۰  
۹۷۱۵  
۹۷۲۰  
۹۷۲۵  
۹۷۳۰  
۹۷۳۵  
۹۷۴۰  
۹۷۴۵  
۹۷۵۰  
۹۷۵۵  
۹۷۶۰  
۹۷۶۵  
۹۷۷۰  
۹۷۷۵  
۹۷۸۰  
۹۷۸۵  
۹۷۹۰  
۹۷۹۵  
۹۸۰۰  
۹۸۰۵  
۹۸۱۰  
۹۸۱۵  
۹۸۲۰  
۹۸۲۵  
۹۸۳۰  
۹۸۳۵  
۹۸۴۰  
۹۸۴۵  
۹۸۵۰  
۹۸۵۵  
۹۸۶۰  
۹۸۶۵  
۹۸۷۰  
۹۸۷۵  
۹۸۸۰  
۹۸۸۵  
۹۸۹۰  
۹۸۹۵  
۹۹۰۰  
۹۹۰۵  
۹۹۱۰  
۹۹۱۵  
۹۹۲۰  
۹۹۲۵  
۹۹۳۰  
۹۹۳۵  
۹۹۴۰  
۹۹۴۵  
۹۹۵۰  
۹۹۵۵  
۹۹۶۰  
۹۹۶۵  
۹۹۷۰  
۹۹۷۵  
۹۹۸۰  
۹۹۸۵  
۹۹۹۰  
۹۹۹۵  
۱۰۰۰  
۱۰۰۵  
۱۰۱۰  
۱۰۱۵  
۱۰۲۰  
۱۰۲۵  
۱۰۳۰  
۱۰۳۵  
۱۰۴۰  
۱۰۴۵  
۱۰۵۰  
۱۰۵۵  
۱۰۶۰  
۱۰۶۵  
۱۰۷۰  
۱۰۷۵  
۱۰۸۰  
۱۰۸۵  
۱۰۹۰  
۱۰۹۵  
۱۱۰۰  
۱۱۰۵  
۱۱۱۰  
۱۱۱۵  
۱۱۲۰  
۱۱۲۵  
۱۱۳۰  
۱۱۳۵  
۱۱۴۰  
۱۱۴۵  
۱۱۵۰  
۱۱۵۵  
۱۱۶۰  
۱۱۶۵  
۱۱۷۰  
۱۱۷۵  
۱۱۸۰  
۱۱۸۵  
۱۱۹۰  
۱۱۹۵  
۱۲۰۰  
۱۲۰۵  
۱۲۱۰  
۱۲۱۵  
۱۲۲۰  
۱۲۲۵  
۱۲۳۰  
۱۲۳۵  
۱۲۴۰  
۱۲۴۵  
۱۲۵۰  
۱۲۵۵  
۱۲۶۰  
۱۲۶۵  
۱۲۷۰  
۱۲۷۵  
۱۲۸۰  
۱۲۸۵  
۱۲۹۰  
۱۲۹۵  
۱۳۰۰  
۱۳۰۵  
۱۳۱۰  
۱۳۱۵  
۱۳۲۰  
۱۳۲۵  
۱۳۳۰  
۱۳۳۵  
۱۳۴۰  
۱۳۴۵  
۱۳۵۰  
۱۳۵۵  
۱۳۶۰  
۱۳۶۵  
۱۳۷۰  
۱۳۷۵  
۱۳۸۰  
۱۳۸۵  
۱۳۹۰  
۱۳۹۵  
۱۴۰۰  
۱۴۰۵  
۱۴۱۰  
۱۴۱۵  
۱۴۲۰  
۱۴۲۵  
۱۴۳۰  
۱۴۳۵  
۱۴۴۰  
۱۴۴۵  
۱۴۵۰  
۱۴۵۵  
۱۴۶۰  
۱۴۶۵  
۱۴۷۰  
۱۴۷۵  
۱۴۸۰  
۱۴۸۵  
۱۴۹۰  
۱۴۹۵  
۱۵۰۰  
۱۵۰۵  
۱۵۱۰  
۱۵۱۵  
۱۵۲۰  
۱۵۲۵  
۱۵۳۰  
۱۵۳۵  
۱۵۴۰  
۱۵۴۵  
۱۵۵۰  
۱۵۵۵  
۱۵۶۰  
۱۵۶۵  
۱۵۷۰  
۱۵۷۵  
۱۵۸۰  
۱۵۸۵  
۱۵۹۰  
۱۵۹۵  
۱۶۰۰  
۱۶۰۵  
۱۶

مثنوی معنوی

می‌کشید از بیهوشی‌اش در بیان  
 بانگ زد در گوش او شه کای گدا  
 ۴۶۶۵ جانِ تو کاندرا فراقم می‌طپید  
 ای بیدیده در فراقم گرم و سرد  
 مرغ خانه اشتری را، بی خرد  
 چون به خانه مرغ اشتر پا نهاد  
 خانه مُرغست هوش و عقل ما  
 ۴۶۷۰ ناقه چون سر کرد در آب و گلش  
 کرد فضل عشق، انسان را فضول  
 جاهل‌ست و اندرین مشکل شکار  
 کی کنار اندر کشیدی شیر را؟  
 ظالم‌ست او بر خود و بر جانِ خود  
 ۴۶۷۵ جهلِ او مر علم‌ها را اوستاد  
 دست او بگرفت کین رفته دمَش  
 چون به من زنده شود این مُرده‌تن  
 من کنم او را ازین جان مُحشتم  
 جانِ نامحرم نبیند روی دوست  
 ۴۶۸۰ در دمِ قصاب‌وار این دوست را  
 گفت ای جانِ رمیده از بلا  
 ای خودِ ما بی‌خودی و مستی‌ات  
 با تو بی لب این زمان من نو بنو  
 زان که آن لب‌ها ازین دم می‌رمد  
 ۴۶۸۵ گوش بی‌گوشی درین دم بر گُشا  
 چون صلاّی وصل بشنیدن گرفت  
 نه کم از خاکست کز عشوه صبا  
 کم ز آبِ نطفه نبود، کز خطاب  
 کم ز بادی نیست، شد از امرِ کُن  
 ۴۶۹۰ کم ز کوه سنگ نبود، کز ولاد  
 اندک اندک از کرم صدر جهان  
 زر نثار آوردت دامن گُشا  
 چونک زنهارش رسیدم، چون رمید؟  
 با خود آ از بی‌خودی، و باز گرد  
 رسم مهمانش به خانه می‌برد  
 خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد  
 هوش صالح طالب ناقه خدا  
 نه گلِ آنجا ماند نه جان و دلش  
 زین فزون‌جویی ظلوم‌ست و جهول  
 می‌کشد خرگوش شیری در کنار  
 گر بدانستی و دیدی شیر را  
 ظلم بین کز عدل‌ها گو می‌برد  
 ظلم او مر عدل‌ها را شد رشاد  
 آنگهی آید که من دمِ بَخشمش  
 جانِ من باشد که رو آرد به من  
 جان که من بَخشم، ببیند بَخشمش  
 جز همان جان کاصل او از کوی اوست  
 تا هلد آن مغزِ نغزش پوست را  
 وصلِ ما را در گُشادیم الصلا  
 ای ز هست ما هماره هستی‌ات  
 رازهای کهنه گویم، می‌شنو  
 بر لب جوی نهران بر می‌دمد  
 بهر راز یَفْعَلُ اللهُ ما یَشَا  
 اندک اندک مُرده جنبیدن گرفت  
 سبز پوشد، سر بر آرد از فنا  
 یوسفان زایند، رخ چون آفتاب  
 در رَحْمِ طاوس و مرغ خوش‌سخن  
 ناقه‌ای، کان ناقه ناقه زاد، زاد

زین همه بگذر، نه آن مایهٔ عدم عالمی زاد و بزاید دم به دم؟  
بر جهید و بر طپید و شادِ شاد یک دو چرخ زدی، سجد اندر افتاد

با خمیش آمدنِ عاشقِ بهوش و روی آوردن بر شاو شکر معشوق

گفت ای عنقای حق جان را مطاف  
ای سیرافیلِ قیامت‌گاهِ عشق  
اولین خلعت که خواهی دادم ۴۶۹۵  
گرچه می‌دانی به‌صفتِ حال من  
صد هزاران بار ای صدرِ فرید  
آن سمیعی تو، وان اصغای تو  
آن بنوشیدن کم و بیش مرا  
۴۷۰۰ قلب‌های من، که آن معلومِ تست  
بهرِ گستاخیِ شوخِ غره‌ای  
اولاً بشنو که چون ماندم ز شست  
ثانیا بشنو تو ای صدرِ ودود  
ثالثاً تا از تو بیرون رفته‌ام  
۴۷۰۵ رابعا چون سوخت ما را مزرعه  
هر کجا یابی تو خون بر خاکها  
گفت من رعدست و این بانگ و حنین  
من میانِ گُفت و گریه می‌تم  
گر بگویم، فوت می‌گردد بُکا  
۴۷۱۰ می‌فتد از دیده خون دل، شها  
این بگفت و گریه در شد آن نحیف  
از دلش چندان بر آمد های هوی  
خیره گویان، خیره گریان، خیره‌خند  
شهر هم هم‌رنگ او شد اشک ریز  
۴۷۱۵ آسمان می‌گفت آن دم با زمین

شکر، که باز آمدی زان کوه قاف  
ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق  
گوش خواهم که نهی بر روزم  
بنده‌پرور، گوش کن اقوال من  
ز آرزوی گوش تو هوشم پرید  
و آن تبسم‌های جان‌افزای تو  
عشوۀ جانِ بداندیش مرا  
بس پذیرفتی تو چون نقدِ درست  
حلم‌ها در پیشِ حِلْمت ذره‌ای  
اول و آخر ز پیش من بجست  
که بسی جستم، ترا ثانی نبود  
گویا ثالثِ ثلاثه گفته‌ام  
می ندانم خامسه از رابعه  
پی بری، باشد یقین از چشم ما  
ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین  
یا بگریم یا بگویم، چون گنم؟  
ور نگویم، چون کنم شکر و ثنا؟  
بین چه افتادست از دیده مرا  
که برو بگریست هم دون هم شریف  
حلقه کرد اهل بخارا گردِ اوی  
مرد و زن، خرد و کلان، حیران شدند  
مرد و زن درهم شده چون رستخیز  
گر قیامت را ندیدیستی، ببین

عقل حیران که چه عشق است و چه حال؟ تا فراق او عجب تر یا وصال؟  
 چرخ بر خوانده قیامت‌نامه را تا مَجْرَة بر دریده جامه را  
 با دو عالم، عشق را بیگانگی اندرو هفتاد و دو دیوانگی  
 سخت پنهان‌ست و پیدا حیرتش جان سلطانان جان در حسرتش  
 ۴۷۲۰ غیر هفتاد و دو مَلّت کیش او تخت شاهان تخته‌بندی پیش او  
 مُطربِ عشق این زند وقت سَماع بندگی بند و خداوندی صداع  
 پس چه باشد عشق دریایِ عدم؟ در شکسته عقل را آنجا قدم  
 بندگی و سلطنت معلوم شد زین دو پرده عاشقی مکتوم شد  
 کاشکی هستی زبانی داشتی تا ز هستان پرده‌ها برداشتی  
 ۴۷۲۵ هر چه گویی ای دَم هستی از آن پرده دیگر برو بستنی، بدان  
 آفت ادراک آن قال‌ست و حال خون به‌خون شُستن، مُحال‌ست و مُحال  
 من چو با سوداییانش محرم روز و شب اندر قفص در می‌دمم  
 سخت مست و بی‌خود و آشفته‌ای دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای؟  
 ۴۷۳۰ هان و هان هُش دار بر ناری دمی اوّلا بر چه طلب کن محرمی  
 عاشق و مستی و بُگشاده زبان الله الله، اُشتری بر ناودان  
 چون ز راز و نازِ او گوید زبان یا جَمیلَ السّتر خواند آسمان  
 سغتر چه؟ در پشم و پنبه آذرست تا همی‌پوشیش، او پیداترست  
 چون بکوشم تا سرش پنهان کنم سر بر آرد چون علم، کاینک منم  
 رَغَمِ اَنفَمِ گیردم او هر دو گوش کای مُدَمَعِ چوَنش می‌پوشی؟ بپوش  
 ۴۷۳۵ گویمش رو گرچه بر جوشیده‌ای همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای  
 گوید او محبوس خُنب‌ست این تَنم چون می اندر بزم خُنبک می‌زنم  
 گویمش زان پیش که گردی گرو تا نیاید آفتِ مستی، برو  
 گوید از جام لطیف‌آشام من یارِ روزم تا نماز شامِ من  
 چون بیاید شام و دُزدِ جامِ من گویمش وا ده که نامد شامِ من  
 ۴۷۴۰ زان، عرب بنهاد نام مئی مُدام زان که سیری نیست می‌خور را مُدام  
 عشق جوشد باده تحقیق را او بود ساقی نهان صدیق را  
 چون بجویی تو به توفیقِ حسن باده آبِ جان بود ابریقِ تن  
 چون بیفزاید مئی توفیق را قوتِ مئی بشکند ابریق را

۴۷۴۵ آب گردد ساقی و هم مست آب چون مگو، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ  
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت  
اندین معنی بپرس آن خیره را که چنین کی دیده بودی شیره را؟  
بی تفکر، پیش هر داندن هست آنک با شوریده شوراننده هست

### حکایت عاشقی، دراز بجرانی، بسیار امتحانی

۴۷۵۰ یک جوانی بر زنی مجنون بُدست می‌ندادش روزگار وصل دَست  
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین خود چرا دارد ز اوّل عشق کین؟  
عشق از اوّل چرا خونی بود؟ تا گریزد آن که بیرونی بود  
چون فرستادی رسولی پیش زن آن رسول از رشک گشتی راهزن  
ور بسوی زن نبستی کاتبش نامه را تصحیف خواندی نایبش  
ور صبا را پیک کردی در وفا از غباری تیره گشتی آن صبا  
رُقعه گر بر پرّ مرغی دوختی پرّ مرغ از تفّ رُقعه سوختی  
۴۷۵۵ راه‌های چاره را غیرت ببست لشکر اندیشه را، رایت شکست  
بود اوّل مونس غم انتظار آخرش بشکست، کی؟ هم انتظار  
گاه گفתי کین بلای بی‌دواست گاه گفתי نه حیات جان ماست  
گاه هستی زو بر آوردی سَری گاه او از نیستی خوردی بَری  
چون که بر وی سرد گشتی این نهاد جوش کردی گرم چشمهٔ اِتّحاد  
۴۷۶۰ چون که با بی‌برگی غُربت بساخت برگ بی‌برگی به سوی او بتاخت  
خوشه‌های فکرتش بی‌گاه شد شب‌روان را رهنما چون ماه شد  
ای بسا طوطی گویایِ خمش ای بسا شیرین‌روانِ رو تُوّش  
رَوُ به گورستان دمی خامش نشین آن خموشانِ سخن‌گو را ببین  
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان نیست یکسان حالتِ چالاکشان  
۴۷۶۵ شَحْم و لَحْمِ زندگان یکسان بود آن یکی غمگین، دگر شادان بود  
تو چه دانی تا ننوشی قالشان؟ زانک پنهانست بر تو حالشان  
بشنوی از قال‌های و هوی را کی ببینی حالتِ صدتوی را؟  
نقش ما یکسان، به ضِدّها مُتَّصِفِ خاک هم یکسان، روانشان مختلف

مثنوی معنوی

همچنین یکسان بود آوازا  
 آن یکی پُر دَرَد و آن پُر نازها  
 بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف ۴۷۷۰  
 آن یکی از حَقَد و دیگر ز ارتباط  
 آن یکی از رنج و دیگر از نشاط  
 هر که دور از حالت ایشان بود  
 پیشش آن آوازا یکسان بود  
 آن درختی جُنُب از زخمِ تبر  
 و آن درخت دیگر از باد سحر  
 بس غلط گشتم ز دیگِ مُردَرِیگ  
 زان که سرپوشیده می‌جوشید دیگ  
 جوش و نوش هرگست گوید بیا ۴۷۷۵  
 جوش صدق و جوش تزویر و ریا  
 گر نداری بو ز جانِ روشناس  
 رو دماغی دست آور بوشناس  
 آن دماغی که بر آن گلشن تند  
 چشم یعقوبان، هم او روشن کند  
 هین بگو احوال آن خسته‌جگر  
 کز بُخاری دور ماندیم ای پسر

یافتن عاشق معشوق را، و میان آن که جوینده یابنده بود، که و فَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ

کان جوان در جُست و جو بُد هفت سال  
 از خیال وصل گشته چون خیال  
 سایه حق بر سرِ بنده بود ۴۷۸۰  
 عاقبت جوینده یابنده بود  
 گفت پیغامبر که چون کوبی دری  
 عاقبت زان دَر برون آید سری  
 چون نشینی بر سر کوی کسی  
 عاقبت بینی تو هم روی کسی  
 چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک  
 عاقبت اندر رسی در آب پاک  
 جمله دانند این، اگر تو نگروی  
 هر چه می‌کاریش، روزی بدروی  
 سنگ بر آهن زدی، آتش نجست ۴۷۸۵  
 این نباشد، و نباشد نادرست  
 آن که روزی نیستش بخت و نجات  
 ننگرد عقلش، مگر در نادرات  
 کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت  
 و آن صدف بُرد و صدف گوهر نداشت  
 بلعم باعور و ابلیس لعین  
 سود نامدشان عبادت‌ها و دین  
 صد هزاران انبیا و رهروان  
 ناید اندر خاطرِ آن بدگمان  
 این دو را گیرد، که تاریکی دهد ۴۷۹۰  
 بس گسا که نان خورد دلشاد او  
 در دلش ادبار جز این کی نهد؟  
 پس تو ای ادبار رو، هم نان مخور  
 مرگ او گردد، بگیرد در گلو  
 صد هزاران خلق نان‌ها می‌خورند  
 تا نیفتی همچو او در شور و شر  
 زور می‌یابند و جان می‌پرورند

تو بدان نادر کجا افتاده‌ای؟  
 این جهان پُر آفتاب و نورِ ماه  
 گر نه محرومی و ابله زاده‌ای  
 او بهشته، سر فرو بُرده به چاه  
 که اگر حقّست پس کو روشنی؟  
 سر ز چّه بردار و بنگر ای دنی  
 جمله عالم، شرق و غرب آن نور یافت  
 تا تو در چاهی، نخواهد بر تو تافت  
 چّه رها کن، رو به ایوان و کُروم  
 کم ستیز اینجا، بدان کالّج شوم  
 هین مگو کاینک فلانی کِشت کرد  
 در فلان سالی ملخ کشتش بخورد  
 پس چرا کارم؟ که اینجا خوف هست  
 من چرا افشانم این گندم ز دست؟  
 و آن که او نگذاشت کشت و کار را  
 پُر کند کوری تو، انبار را  
 چون دَری می‌کوفت او از سلّوتی  
 عاقبت در یافت روزی خلوتی  
 جَست از بیم عَسَس شب او به باغ  
 یار خود را یافت چون شمع و چراغ  
 گفت سازنده سبب را آن نفس  
 ای خدا تو رحمتی کن بر عَسَس  
 ناشناسا تو سبب‌ها کرده‌ای  
 از درِ دوزخ، بهشتم بُرده‌ای  
 بهر آن کردی سبب این کار را  
 تا ندارم خوار من یک خار را  
 در شکستِ پای بخشد حق پری  
 هم ز قعر چاه، بگشاید دَری  
 تو مبین که بر درختی یا به چاه  
 تو مرا بین که منم مِفتاحِ راه  
 گر تو خواهی باقی این گفت و گو  
 ای اخی در دفتر چارم بجو